سقوط عقابها

نوشته : امیر عشیری

امیر عشیری

سقوط عقابها

چاپ دوم

ناشر

کانون معرفت-تهران- اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی انجام گردید

حق چاپ واقتباس محفوظ ومخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام شد

سپیده دم روز ۲۴ اکتبر ۱۹۴۲ سپـاه هشتم متفقین در «العلمین» ، بسکوت وآرامش نسبی جنك درشمال آفـریقا پایان داد وباحمله سخت وکوبنده خود علیه قوای آلمـان وایتالیاکـه تحت‌فرماندهی مارشال «اروین رومل» صف آرائی‌کرده بـودند ، جنك رادرصحرا به مرحله‌تازه‌ئی‌کشاند.

درهمان ساعات اول حمله، مقاومت قـوای آلمان وایتالیا درهم شکسته شد ودرخطوط دفاعی آنها شکاف افتاد. بهمان نسبت که‌فرماندهان نظامی آلمان وایتالیا احساس شکست می‌کـردند ، امیدبه پیروزی درسپاه هشتم بیشترمی‌شد .

تمامی امید «رومل» به‌سپاه پانزرخود بود. لکن دواندیشی فرماندهی سپاه هشتم متفقین ، امید فرمانده آلمانی رامبدل‌به‌یاس کرد. شلیك بیش ازیکهزاروپانصد عراده‌توپ باکالیبرهای‌مختلف که صفوف ومواضع آلمانیها را زیرآتش گرفته بود، به‌آنهافرصت نمیدادکه بوضع آشفته وبهم ریخته صفوف خود، سروصورت‌بدهند، یامواضع خودرا استحکام بخشند. علاوه برآتش توپخانه‌که بلاـ مواضع دشمن راگلوله باران می‌کرد، توپهای ضد تانك نیزمـانع

ازآن می‌شد که دشمن باواردکردن تانکهای خودبه‌عـرصه نبرد ، پیاده نظام را درپناه آنها قرار دهد، وموقعیت دیگری پیدا کند.

جبهه دشمن ازهم پاشیده شد، وخیلی‌سریع یاس‌وناامیدی‌به میان سربازان آلمانی‌وایتالیائی راه‌یافت.شکست درهمه‌قسمت‌های جبهه دشمن احساس شد ناگزیر به‌عقب نشینی بودند.

«مقاومت دربرابردشمن، بی‌حاصل‌است.» این‌عبارت درنیم روزآغاز حمله سپاه‌هشتم متفقین، ازستاد «رومل» به‌برلین مخابره شد. قبل ازآنکه ازستاد پیشوای آلمان،فرمان مقاومت‌وایستادگی دربرابردشمن صادرشود ، قوای آلمان وایتالیا ، مواضع خودرادر العلمین تخلیه‌کرده بودند، وبابجاگذاشتن مقدار زیادی اسلحه و تجهیزات جنگل ، درحال عقب نشینی بودند.

حمله سپاه هشتم متفقین درروز۲۴اکتبر، پایه‌های حکومت آلمان نازی را متزلزل‌کرد ورایش سوم رادرسراشیبی سقوط‌قرار داد. عقب‌نشینی قوای آلمان در شمال آفریقاکـه بسرعت انجام میگرفت، فرماندهی سپاه‌هشتم رابرآن داشته بودکه شکست‌متفقین رادرنبرد «دونکرك» جبران‌کند وآلمانیهارا با یورش‌های سریع وکوبنده‌خود، روبدریا براند وازهرسوعرصه پیکاررا برفرماندهی سپاه آلمان وایتالیا تنك‌ترکند .

سرانجام روز۱۲ ماه مه ۱۹۴۳ جنك درشمال‌آفریقاپایان یافت وآن مناطق ازوجود دشمن پاك شد. دشمن به‌جزیره‌سیسیل وازآنجا به ایتالیا عقب نشینی‌کرد . بااینکه آلمـانیها درشمال آفریقا شکست خورده بودند، به‌خود اطمینان می‌دادندکه درخاك اروپاجلوسیل سپاهیان‌متفقین‌راخواهندگرفت وشکست‌شمال‌آفریقا را جبران خواهندکرد .

لندن مانند سالهای۴۲ـ۱۹۴۱ بمباران نمی‌شد. زیراکه

آلمانیها سرگرم جمع‌آوری قوادرایتالیا بخصوص کرانه‌های جنوبی آن کشور بودند. تمرکز نیرودرایتالیا باخطوط‌دفاعی واستحکامات جدید، علاوه برآنکه به سپاهیان تازه نفس احتیاج داشت، لازم بودکه آن نیروازپشتیبانی نیروی هوائی نیزبرخوردارباشد.

کاهش حملات هواپیماهای آلمانی به‌لندن نیزباین دلیل‌بود که دشمن تعداد زیادی ازبمب افکنهای خودرا به ایتالیا وجبهه شرق اروپا منتقل‌کرده بود ونمی‌توانست مانندگذشته لندن را زیر بمباران هواپیماهای خود قراردهد . شکست آنها در شمال افریقا ضربه جبران ناپذیری برقوای آلمان واردکرده بودکه ناگزیراز نقل انتقالات قوای زمینی وهوائی خود شده بودند .

شبهای‌تاریك لندن‌وصدای‌آژیرخطرحملات‌هوائی واضطراب مردم بکلی ازمیان نرفته بود، لکن حملات هواپیماهای دشمن که به میزان قابل توجهی‌کاهش یافته بود، به‌لندن آرامش نسبی‌توام بااضطراب داده بود .

این مختصراطلاعات مربوط به جنك شمال آفریقا را بدین منظورذکرنکردم‌که خواسته باشم وقایع جنك درآن منطقه‌راشرح داده باشم، زیرا، من‌نه‌یك فردنظامی بودم ونه ازفنون جنك‌چیزی می‌دانستم . این مقدمه را باین دلیل آوردم‌که نخست به‌اولین ماموریتم پس ازفرارازخاك آلمان ارتباط داشت ودیگراینکه قسمت دوم یادداشتهای ماموریت‌هایم باچنین مقدمه‌بی شروع شده باشد .

شب بیست و دوم ماه‌مه ۱۹۴۳ بود. دوشب‌ازآخرین‌پرواز هواپیماهای آلمان برفرازلندن می‌گذشت؛ درحدود ساعت نه‌شب بودکه خودرا به باشگاه افسران آمریکائی‌که درشمال لندن واقع

بود رساندم . وورود من به‌آنجا کمی دیرتر ازمعمول بود، و ساعتی ازجشن‌دهمین سالگرد ازدواج سرگرد«ارنست»وخانمش می‌گذشت جزمن ویکی دیگرکه اوهم مجرد بودبقیه مهمانها، باخانمهایشان به‌آنجا آمده بودند.

سرگرد «ارنست» افسرنیروی زمینی ورئیس یکی ازدوائر سازمان « او . اس . اس » بود «پاتریشیا» ، همسراونیزدرهمان سازمان‌کارمی‌کرد وشغلش مترجمی زبان فرانسه بود.

«ارنست» همینکه مرادید . به طرفم آمد ودستم را بگرمی فشرد. به‌اوتبریك گفتم وازاینکه دیرترازمعمول به‌آنجارسیده‌بودم معذرت خواستم .

«ارنست»گفت : همینقدرکه توانستی خودت را بـه اینجا برسانی، متشکرم . تازه خود این جشن‌کوچك‌هم زیادی است.اگر زمان صلح‌بود، بهترازاین می‌توانستیم پذیرائی‌کنیم .

گفتم: آن وقت مجبوربودی جشن‌دهمین سالگردازدواجت را درآمریکا بگیری .

گفت : آره ، وحالا باید خوشحال باشیم‌که توانسته‌ایم در زیربمبارانهای هوائی این‌جشن‌کوچك رابرپاکنیم .

ـ راستی «پاتریشیا» کجاست .

ـ باید همین‌دورو‌برباشد.

مشروبم رابسلامتی او و«پاتریشیا» نوشیدم وگفتم: با وضع جیره بندی . تهیه مشروب‌کار مشکلی است.

باخنده‌گفت : دوستان لطف‌کردندوسهم ویسکی خودشان‌را بمن دادند.

ـ پس فقط من هستم‌که دست خالی آمده‌ام ؟

ـ حساب توجدا است،

ـ چرا؟ لابد بدلیل اینکه زن ندارم ،

ـ نه، بدلیل موفقیت‌هایت .

گفتم : ازاین یك دلیل خوشم نیامد.. همه‌آدمهای موفقی هستیم وموفقیت وپیروزی درانحصارکسی‌نیست.

«ارنست» گفت : ولی بـدست آوردن موفقیت کارمشکلـی است .

نگاهم به «پاتریشیا» افتادکه بطرف مامی‌آمد. چشمش‌که به‌من افتاد ، لبخندی بروی لبانش نشست. گفتم : اینهم‌پاتریشیای قشنك وبانشاط .

«ارنست»سربه عقب‌گرداند وطوری‌که زنش هم بشنود گفت. باداشتن شوهری مثل‌من ، باید هم بانشاط باشد.

«پاتریشیا» بطرف من‌آمدگونه‌اش را بوسیدم وگفتم : شما زوج خوشبختی هستید .

پرسید : توتنها آمده‌ئی ؟

گفتم : مگرقراربود باکسی بیایم ؟!

خندیدی وگفت : هیچ یادم نبودکه توزن نداری.

«ارنست» گفت : طاهرآدم خـوشبختی است‌کـه هنوز زن نگرفته !

نگاهی به «پاتریشیا» انداختم وبه «ارنست»گفتم: اگرمن خوشبخت هستم، پس توچرا دهمین سالگـرد ازدواجـت راجشن گرفته‌ئی ! نکند هنوزبه خوشبختی واقعی نرسیده‌ای.

«پاتریشیا» روکرد به شوهرش وگفت : منهم مـی‌خواستم همین را بگویم .

«ارنست» گفت: ولی‌آخرما یك زوج...

حرفش راقطع کردم و گفتم: آره،می‌دانم ، یك‌زوج‌استثنائی هستید .

«ارنست» گفت : قبول نداری ؟

گفتم: وقتی جنك تمام شد، این‌سئوال را بکن .

«پاتریشیا» دست مرا گرفت وگفت: بیا برویم ، می‌خواهم ترا ازتنهائی بیرون بیاورم .

«ارنسب» گفت : سعی‌نکن طاهررا زنش‌بدهی، اوبادختر-های اروپانی ازدواج نمی‌کند .

باگوشه چشم اشاره‌ئی به «ارنست» کـردم وگفتم : منظور «پاتریشیا» رفع تنهائی من‌دراینجاست .

«پاتریشیا» همانطورکه دست مرا دردستش‌گرفته بود، باهم به‌میان میهمانها رفتیم . دوروبـرش رانگاه‌کـرد وگفت : پیداش کردم، آنجا ایستاده . نگاهش‌کن ، زن جـذاب و قشنگی است . یك بیوه جوان فرانسوی‌که اسمش «پولت» است. شوهرش درجنك کشته شده والان دوسال است درجنك‌کشته شده والان دوسال است که درلندن زندگی می‌کند. بچه‌هم ندارد. یك‌زن‌آزاد ، اززنهائی که‌دلت می‌خواهد .

بعدزنی‌راکه درگوشه‌سالن بادوزن مسن‌ترازخودش مشغول صحبت بود ، نشانم داد وپرسید:

ـ چطوراست ؟

گفتم : باید زن فهمیده‌ئی باشد.

خندیدوگفت : چی‌داری میگوئی ؟ من‌که راجع به فهم و شعورش نپرسیدم .

بعد مرا به‌جمع آن سه‌زن برد وبیك یك‌آنها معرفی‌کرد. دوزن مسن وقتی دیدند اکثریت باجوانهاست ، ببهانه‌ئی ماراتنها

گذاشتند . «پاتریشیا» خندید و گفت : حالا نوبت من است که شما دوتا را تنها بگذارم .

«پولت» نمونه یك زن پاریسی بود. جوان وجذاب وباریك اندام، باچشمهای آبی وموهای طلائی. چندلحظه درسکوت بیکدیگر نگاه کردیم ، وبالاخره من سرصحبت را باز کردم وپرسیدم :

میل دارید باهم برقصیم ؟

همانطور که نگاهم میکرد، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: بالاخره یك طوری باید خودمان را مشغول کنیم .

گیلاس مشروب راکه هنوزدردستم بود. روی یکی ازمیزها گذاشتم وباهم به‌جمع آنهائی که مشغول رقصیدن بودند ملحق‌شدیم. وبازلحظاتی بسکوت گذشت . پرسیدم : شما برای فرانسه آزادکار می‌کنید ؟

گفت : بله، ازشغلی که دارم راضی هستم.

وپس ازیك مکث کوتاه گفت شما نباید انگلیسی باشید.

گفتم : درست حدسِ زدید . ولی سالهاست که در انگلیس زندگی می‌کنم .

ــ میل دارید بپرسم دراینجا چه‌کارمی‌کنید ؟

ــ بهتراست خودمانی صحبت کنیم.

ــ جواب مرا ندادید،

با تبسم گفتم : راجع به خیلی چیزها می‌توانیم صحبت کنیم .

بالبخند گفت : منظورتان ازخیلی چیزها اینست که میل ندارید راجع به شغلتان بپرسم ؟

گفتم: حدسم درباره شمادرست بود،

باتعجب پرسید : درباره من چه‌حدسی زده‌اید؟!

گفتم، که شمازن باهوش وفهمیده‌ئی هستید،

ـ شما اینطور فکرمی‌کنید ؟

ـ معلوم است .

ـ که نباید راجع به شغل‌وکارتان بپرسم .

ـ وخیلی چیزهای دیگر .

ـ مثلا چه چیزهائی ؟

گفتم : شما باید زنی باشیدکه درهمه حال منطقی فکر می‌کنید .

خواست چیزی بگوید ، که موزیك رقص تمام شد.. دردور دوم‌که باهم میرقصیدیم ، فاصله میان ماتنك‌ترشد. گرمی بدن‌اورا که‌آمیخته‌به رایحهٔ عطرملایمی بود، باهیجان بیشتری حس‌می‌کردم وقتی دستش را که توی دستم بود به ملایمت فشردم ، برویم لبخند زد ، وبی مقدمه گفت : شما باید مامور اطلاعاتی باشید .

خنده‌کوتاهی‌کردم وگفتم: وباز میرسیم به اینکه شما زنی باهوش وکنجکاو هستید.

ـ شما اهل‌کجا هستید ؟

ـ ایرانی هستم .

خندید وگفت : چیزی‌که اصلا فکرش رانمی‌کردم، این‌بود که شما ایرانی باشید .

پرسیدم : فکرمی‌کردید مال‌کجا هستم ؟

گفت : فکرمی‌کردم باید مال یکی‌ازکشورهای شمال‌افریقا یاخاورمیانه باشید.

ناگهان چراغها خاموش شد وبدنبال‌آن، صدای آژیرخطر حملات هوائی برخاست .

همهمه به مهمانها افتاد. یکی گفت : باید فوراً خودمان را به یك پناهگاه زیرزمینی برسانیم .

دیگری گفت : فرصتی نیست ، بایدهمین جا بمانیم .

من خونسرد وآرام ایستاده بودم. «پولت» آهسته پرسید : شما نگران نیستید ؟

گفتم . نه ، اولین دفعه‌یی نیست که صدای آژیـرخطـررا می‌شنوم .

گفت : این صدا بگوش همه آشنا است . حالابهتر است از اینجا بیرون برویم .

گفتم : همین جاکه هستیم ، جای مناسبی است.

صدای غرش هواپیماهای آلمانی که به آسمان لندن رسیده بودند ، برای مردمی که همیشه بزندگی آرام وبدون دردسرخود می‌اندیشیدند وآرزوشان زیستن درصلح وصفا بود، واقعا رعب‌آور ووحشت انگیز بود. ترس، اضطراب ووحشت ، وقتی شدت یافت که بمباران شروع شد وصدای توپهای ضدهوائی وصدای‌انفجاربمب‌ها درهم آمیخت گوئی دنیا به آخر رسیده بود . ازپنجره ، خطوط نورافکن‌ها که درپهنه‌آسمان لندن درجستجوی هدفهای خود بودند بوضوح دیده می‌شد.

سالن درسکوت مرگباری فـرورفته بود. صـدا ازکسی‌در نمی‌آمد . ولی احساس می‌شدکه عده‌ئـی درخشم بسرمیبرنـد ، و عده‌ئی‌دیگر، دراضطراب ووحشت. هرآن‌ممکن بودیکی ازبمب‌ها که بدون هدف بروی لندن فرومی‌آمد ، بروی‌سقف باشگاه پائین بیاید وآنجا رابه‌گورستانی تبدیل کند.

«پولت» خودش رادرآغوش من جای داده بود وصورتش‌را برسینه‌ام گذاشته بود. ازترس می‌لرزید. دستش که تـوی دستم‌بـود

گرمی چند دقیقه پیش را نداشت . ناگهان صدای زنی سکوت مرگبار آنجارا برهم زد، که آمیخته به گریه گفت : به سر آنها چه آمده .

صدای مردی برخاست که آهسته اورا دلداری می‌داد. زن آرام می‌گریست... تنها اونبود که نگران بچه‌هایش بود. خیلی‌ها بودند که تشویش اوراداشتند ، ولی درآن‌هیاهو برای کشتار، چه کارمی‌توانستیم بکنیم. باید به‌انتظارپایان بمباران میماندیم .

زنی باخشم فریاد زد ؛ کی باید به این جنك لعنتی‌خاتمه بدهد؟

«پولت» آهسته گفت ؛ می‌ترسم.

ناگهان صدای انفجاری مهیب درحوالی باشگاه برخاست ساختمان تکان خورد ، وبسیاری ازشیشه پنجره‌ها خردشد. صدای مردی برخاست که گفت ؛ اینجاخطرناك است ، باید بیرون برویم.

صدای «ارنست» را شنیدم که گفت ؛ اولین پناهگاه زیر زمینی تااینجا فاصله زیادی دارد. نمی‌توانیم به‌آنجابرویم . آرام باشید .

درآن دقایق وحشت‌آور ، به سر گرد«ارنست» وهمسرش‌می اندیشیدم که جشن دهمین‌سالگرد ازدواجشان، باحمله هواپیماهای آلمانی پایان یافته بود . آن‌دو، دیگرفرصت این‌را نمی‌یافتند که شمع‌ها را روشن کنند . همه چیزبطرزاندوهباری تمام شده بود . پاتریشیا آرزو داشت که شوهرش ده شمع که نشانه ده سال زندگی مشترکشان بود، روشن کند واوآنها را خاموش نماید وبعد به بریدن کیك مشغول شوند وبادستهای خودشان برشهای کوچك کیك رابین مهمانها تقسیم کند.

آرزوی اوبه تلخی گرائیده بود، حتی درتنهائی وبا حضور

شوهرش آن مراسم را انجام نمی‌دادند ، چراکه ازآن شب، خاطره‌ئی وحشتناك دراووشوهرش باقی میماند. آن دودیگربه‌آن جشن ، ومراسم انجام نیافته آن، نمی‌اندیشیدند ، اکثرمهمانهادر چنان حالت اندوه ووحشت بسرمیبردند . ازآنچه‌که برلندن می‌گذشت ، کسی خبرنداشت. ماتنها این را می‌دانستیم‌که شهردر زیربمب‌های آتش زای هواپیماهای آلمانی دقایق وحشتناکی را - می‌گذراند.

تجسم‌حالات درونی مادران وبچه‌ها که دورازهم‌دراضطراب وترس بسرمیبردند ، وحشت‌آوربود . اکثرخانمهائی‌که درآنجا بودند تصمیم داشتند دیوانه‌وار ازسالن بیرون روند و درزیر بمباران، راهی خانه‌شان شوند . اما من، نه زنی داشتم ونه‌بچه‌ئی بااین حال‌اضطراب ووحشت آنها رادرك می‌کردم، وحس میکردم برآنها چه می‌گذرد .

صدای غرش هواپیماها ، انفجاربمب‌ها وتوپهای ضدهوائی، بلاانقطاع شنیده‌می‌شد .

نورافکن های قوی درپهنه آسمان لندن ، درجستجوی هواپیماهای آلمانی بود تا آنهارا درتیررس توپهای ضدهوائی قراردهند .

دومین بمب درحوالی باشگاه بزمین افتاد. صدای انفجار آن برای باردوم، ساختمان باشگاه رالرزاند وبقیه شیشه‌پنجره‌ها راشکست . همه وحشت زده فریاد میکشیدند . صدای‌زنی‌راشنیدم که می‌گفت ، یامریم مقدس‌کمك‌کن .

شاید باورنکنیداگربگویم که‌احساس‌ترس ووحشت‌نمی‌کردم تنهانگرانی من برای بچه‌های دوستان و همکارانم بود، وازخودم می‌پرسیدم‌که آیا آن بچه‌ها درزیربمباران وحشتناك جان سالم

بدرمیبرند، یا به کشته شدگان می‌پیوندند؟ ؛ حالات درونی دوستان وهمکارانم را بخوبی درك می‌کردم ومی‌دانستم که در آن سالن تاریك آنها درچه وحشت واضطرابی بسرمیبرند.

هواپیمای‌های آلمانی که هفته‌ئی چندشب لندن را با بمب‌های آتش‌زای خود بمباران می‌کردند، برای مردم لندن تازگی نداشت بیش ازسه‌سال بود که به‌آن عادت کرده بودند . اما عادت کردن به وحشت ، وساعتها دراضطراب بسر بردن واقعاً خرد کننده بود . خاصه آنکه درهر بمباران عده کثیری جان خود را ازدست می‌دادند .

من نگرانی عمیقی داشتم. آن نگرانی را ازخاك آلمان با خود به‌ارمغان آورده بودم ومربوط به‌طالب برادرم بود ، پس از گذشت چند ماه ، نمی‌دانستم اوکجاست . آیازنده است یامرده ؟ اما آن نگرانی عمیق مانع ادامه کاروحرفه‌ام نمی‌شد. خیلی که‌در باره‌اش فکرمی‌کردم، خودم را با این جمله که «اورا هم باید جزو کشته شدگان جنك به‌حساب آورد.» قانع می‌کردم .

«پولت» همچنان‌درآغوش من‌جا گرفته بود، آهسته‌پرسیدم: هنوزهم می‌ترسی.

همانطورکه صورتش رابه سینه‌ام گذاشته بود، گفت : خیلی وحشتناك‌است .

ـ نگران کسی که نیستی ؟

ـ نه ، ولی نگران خودم که هستم . توچطور؟

گفتم : به‌این جوردروحشت بسربردن، عادت کرده‌ام . نه، من‌نمی‌ترسم باترس آشنائی ندارم.

بالحنی تأثرانگیز گفت: کاش‌منهم نمی‌ترسیدم. امامی‌خواهم بخاطرصلح ویك زندگی آرام زنده بمانم .

ـ صلح و زندگی آرام ! همه مردم جهان همین آرزو را دارند .

ـ چه وقت آرزوی ما تحقق می‌یابد ، معلوم نیست.

ـ سعی کن آرام باشی «پولت»

صدای زوزه چند هواپیمای آلمانی که هدف توپهای ضد هوائی قرار گرفته بودند ، شنیده شد که زوزه کشان بطرف زمین می‌آمدند .

پولت پرسید : این چه جور صدائی است ؟

گفتم : دشمن چند هواپیما ازدست داده .

با لحنی وحشت زده گفت : اگر یکی از آن هواپیماها روی این ساختمان بیفتد ، ازما کسی زنده نمی‌ماند.

شانه‌اش را به‌ملایمت فشردم و گفتم: صدای زوزه آنها ، با اینجا خیلی فاصله دارد.

حتی‌ممکن است صدای افتادن‌شان را هم نشنویم . خیلی شانس آورده‌ایم که درمرکزشهر نیستیم .

ـ مگر آنها آدم نیستند؟!

ـ منظورت خلبانهای آلمانی است ؟

گفت، نه، آنهائی‌را میگویم که بمباران امشب بزندگیشان خاتمه داده . گفتم مثل اینکه فراموش کرده‌ئی که این جنك، جنك آدمهاست، وبه‌این آسانیها نمی‌شود صلح رابدست آورد.

گفت: بهتراست حرفش را هم نزنیم.

گفتم : خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده.

خنده تلخی کرد و گفت: کاش می‌توانستم. آلان که دارم با تو حرف میزنم، فکرم پیش پدرومادر وخواهرم است که درپاریس هستند چند ماهست ازآنها خبری ندارم.

صدای زنی توجهمان را جلب کرد. زن بالحنی وحشت زده گفت، بالاخره تاکی باید اینجا بمانیم؟

«ارنست» از گوشه دیگر سالن گفت: خواهش می کنم آرام باشید خانم. تا وقتی صدای آژیر رفع خطر را نشنویم، نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم.

باز سالن درسکوتی وحشتزا فرو رفت...

زمانی رسید که دیگر صدای انفجار بمب‌ها شنیده نمی‌شد. ولی توپهای ضد هوائی همچنان مشغول فعالیت بودند. ازصدای غرش هواپیماهای دشمن، اینطور احساس می‌شد که آنها درحال مراجعت به پایگاههای خود هستند، صدای غرش، رفته رفته از آسمان لندن دور می‌شد کمی بعد. توپهای ضد هوائی از فعالیت بازایستادند، شهر همچنان درظلمت فرو رفته بود. می‌شد نقاطی را که براثر بمباران دستخوش آتش سوزی شده مجسم کرد. صدای آژیر اتومبیل‌های آتش نشانی، ازدور ونزدیك شنیده میشد.

یکی گفت: آنها گورشان راگم کردند ورفتند..

دیگری گفت: کاش برای ابدگورشان راگم میکردند.

صدای آژیر رفع خطر از گوشه وکنار لندن برخاست، ومژده اندوهباری به مردم می‌داد. مژده اینکه می‌توانند ازپناهگاهها خارج شوند. وقتی چراغها روشن شد، به ساعتم نگاه کردم. بیست دقیقه ازساعت یازده شب گذشته بود. بنظرمیرسید که بمباران در حدود دوساعت طول کشیده است.

به چهره‌های پریشان ومضطرب حاضرین درآنجا نگاه کردم همه آنهائی که دربحبوحهٔ بمباران سعی داشتند ازآنجا خارج شوند برجای خشکشان زده بود. بهت زده همدیگررا نگاه می‌کردند. گوئی هنوز باورشان نمی‌شد که دیگر از هوا پیماهای دشمن در

آسمان لندن خبری نیست، وبمب‌ها فرو نمی‌ریزند.

به قیافه «پاتریشیا» نگاه کردم. همان حالت دیگران را داشت، بااین تفاوت که به کیك جشن می‌اندیشید. «ارنست» بالحنی آمیخته به خنده‌ساختگی گفت: چرا حرف نمی‌زنید؟.. ماهنوز کیك جشن را قسمت نکرده‌ایم.

ناگهان همه‌با هم به‌حرکت آمدند. باشتاب ناشی ازاضطراب بسوی درهای خروجی سالن هجوم بردند. گوئی نشنیده بودندکه «ارنست» چه گفت. آنان وحشت زده می‌رفتندتا پس ازقطع بمباران از سرنوشت عزیزان‌شان آگاه شوند. چند نفری بودندکه برای خروج‌ازآنجا، آنگونه شتاب ازخود نشان ندادند. «پولت» ومن‌دو تن ازآن چند تن بودیم.

مرد جوانی‌که اورا نمی‌شناختم: روکرد به «ارنست» و گفت: آخرین مراسم راخودمان‌انجام میدهیم. شمع‌ها راروشن‌کنید

«ارنست» اندیشناك گفت: بهتراست ماهم برویم.

ناگهان «پاترینیا» بغضش‌ترکید وبه تلخی گریست. «ارنست» سعی‌کرد اورا دلداری دهد، ولی «پاتریشیا» خودش راکنار کشید ودرحالی‌که صورتش را با دستهایش پوشانده بود، گفت: هیچ سالی اینطور نشده بود.

«ارنست» گفت: ولی این دلیل نمی‌شودکه ما زن وشوهر خوشبختی نباشیم.

«پاتریشیا» دستهایش را ازمقابل صورتش برداشت. چند لحظه به ما خیره شد، وناگهان بطرف میزی‌که کیك جشن روی‌آن بود رفت، کیك را برداشت و آنرا بزمین‌کوبید وگفت: اینطور بهتر شد.

وبازگریست... «ارنست» روکرد به من وگفت: می‌بینی‌چه

جشن خوبی داشتیم؟!.

گفتم : شما دوتا واقعاً زوج خوشبختی هستید . نباید این را به فال بد بگیرید .

«پاتریشیا» یك لحظه ساکت شد. وبعد روکرد به‌من و گفت، به‌تو بد گذشت .

خندیدم و گفتم : برعکس، خیلی هم خوش گذشت. چون بمباران باعث شد که «پولت» ومن بیشتر بیکدیگر نزدیك شویم.

«پولت» روکرد به‌او و گفت: تو و «ارنست» باید خوشحال باشید که بچه‌هایتان اینجا نیستند، والا زودتر ازمهمانها اینجاراترك می‌کردید.

«ارنست» گفت : آره، ازاین بابت خیلی خوشحالیم .

«پولت» بازوی مراگرفته بود. ازاو پرسیدم : مشروب می‌خوری !

پوزخندی زدو گفت نه، میل ندارم .

گفتم ، امشب دیگر آن سروصداها تکرار نمی‌شود.

ـ ممکن است خواهش کنم مرا به‌آپارتمانم برسانی ؟

ـ باکمال میل . بگذار ببینم «ارنست» وزنش چه برنامه‌ئی دارند .

«پولت» باخنده گفت. آخرین برنامه‌شان خراب کردن کیك بود !

«ارنست» به ما نزدیك شد و گفت: نکند منتظرید که‌هواپیماهای آلمانی دوباره برگردند .

گفتم! منتظریم ببینیم شماچه کارمی‌خواهید بکنید .

خندید و گفت : چه کارمی‌خواهیم بکنیم ؟! هیچی ، دیگر کاری نمانده که نکرده باشیم .

«پاتریشیا» گفت : خوشحالم که شما دوتا از تنهائی بیرون آمدید .

«پولت» گفت : طاهررا نمی‌دانم، ولی من همیشه تنها هستم .

چند دقیقه بعد، جزما چهار نفر، کس دیگری درآنجا نبود باهم ازدرسالن بیرون آمدیم .

«پاتریشیا» روکرد به «پولت» وگفت : فکرمی‌کنم طاهرترا برساند .

«پولت» گفت : ظاهراکه اینطوراست.

آنها ازماخدا حافظی کردند.. کمی بعد ، ماهم آنجا راترك گفتیم...

بین راه از «پولت» پرسیدم : تراکجا باید برسانم ؟

گفت : خیابان چالتون .

ـ تنها زندگی‌می‌کنی؟

ـ آره ، بهت که گفتم .

ـ می‌دانم ، منظورم این‌بودکه هم اطاقی‌نداری ؟

گفت : نه ، یك آپارتمان دواتاقه اجاره کرده‌ام . تو کجا زندگی می‌کنی ؟

گفتم : من‌جای ثابتی ندارم ..

باکنایه گفت : معمولا مامورین اطلاعاتی نبایدهم جای‌ثابتی داشته باشند .

ـ حدس میزنی که اینطورباشد؟

ـ حدس نزدیك به حقیقت .

ـ اگرحقیقتی وجود داشته‌باشد.

ـ آنجارا نگاه‌کن، ساختمان بطرزوحشتناکی بمباران‌شده

سقوط عقابها

همانطورکه به‌ساختمان چهار طبقه‌ئی‌که بیش ازنیمی ازآن براثربمباران آن شب فروریخته بود، نگاه می‌کردم گفتم :

چیز تـازه‌ئی نیست . این بازی وحشتناك تـاپایان جنك ادامه دارد.

گفت: وهرروزوهرشب، برتعدادقربانیان‌این بازی‌وحشتناك اضافه می‌شود.

گفتم : خوب بود می‌گفتی ، هرلحظه به قربانیان اضافـه می‌شود .

ـ شاید هم یکی ازآن لحظات بسراغ من‌بیاید .

ـ خیلی ازخودت مایوسی ؟..

ـ خیلی وقت است بایاس وترس زندگی می‌کنم

ـ دلیلی دارد ؟

گفت : چه دلیلی مهمترازاین‌که شوهرم را ازدست‌دادم‌واز پدرومادرم هم‌خبری ندارم .

بنظرتواین دلائل‌کافی نیست ؟..

خیلی دلم می‌خواست مرادرخط اول جبهه قرارمی‌دادندکه کشته شوم.

گفتم: فکرنمی‌کردم تااین حدآرزوی‌مرك‌بکنی . چون‌چند دقیقه پیش‌گفتی‌که دلت می‌خواهد بخاطر صلح ویك زندگی آرام زنده‌بمانی .

باخنده تلخی‌گفت : خودم هم نمی‌دانم چی می‌خواهم.

برای‌اینکه اورا ازآن افکاریاس‌آوربیرون‌بیاورم، مطالب دیگوی پیش‌کشیدم ، دورنمائی ازپیروزی متفنین وآزادی‌فرانسه را برایش ترسیم‌کردم وکوشیدم‌که به اوبفهمـانم پیروزی متفقین یك‌خواب‌وخیال نیست.

گفت : تابحال کسی درتنهائی اینطوربا من حرف نزده بود.
گفتم : سعی میکنیم بازهم همدیگررا درتنهائی ببینیم.
ـ امیدوارم کردی.
ـ خودت باید دنبال آن افکار نروی.
ـ سعی میکنم.
به‌خیابان «چالتون» رسیدیم . گفت : همین جا نگهدار.
بعد بادست ، ساختمان سه طبقهٔئی راکه درآنطرف خیابان بود، نشان دادو گفت :
ـ خانه من آنجاست .
چند لحظه بسکوت گذشت .. گفتم : شب بخیر.
گفت : نمی‌خواهی آپارتمان مرا ببینی ؟
گفتم : باشد برای یك‌شب یایك روزدیگر.
ـ همین امشب. مگرنگفتی جای ثابتی نداری ؟
ـ چرا، ولی آخرما تازه بهم رسیده‌ایم .
گفت : ولی من فکرمی‌کنم که خیلی وقت است ماهمدیگر رامی‌شناسیم. توهم باید همین احساس راداشته باشی .
گفتم: بعضی آشنائی‌ها بااین احساس‌شروع می‌شود . طرفین درهمان اولین آشنائی طوری یکدیگررا درك می کنند، که انگار سالهاست همدیگر رامی‌شناسند.
ـ پس دعوتم راقبول کردی ؟
ـ مثل اینکه چاره‌ئی ندارم .
هردوازاتومبیل پائین آمدیم وبه آپارتمان اورفتیم.. گفت: مشروب ندارم ، قهوه‌می‌خوری درست کنم ؟
گمتم : بدم نمیاد . ولی‌خیلی ازشب گذشته .
ـ مهم نیست .

ـ پس عجله کن ، چون من باید بروم.

ـ امشب را باید اینجا بمانی .

به آشپزخانه رفت که قهوه را درست کند. حرفی نزدم. چون آنچه را که انتظار شنیدنش را داشتم ، او بزبان آورده بود. روی صندلی راحتی نشستم ، وسیگاری آتش زدم. کمی بعد «پولت» دو فنجان قهوه آورد . خودش هم نشست ، ضمن نوشیدن قهوه از شوهرش پرسیدم.. گفت که شوهرش خلبان هواپیمای شکاری بوده، ودریك جنك هوائی برفراز کانال مانش هواپیمایش هدف گلوله‌های مسلسل هواپیماهای دشمن قرار گرفته وبدریا سقوط کرده است.

اظهار تاسف کردم . پس از نوشیدن قهوه ، بلند شدم که بروم اما به اصرار مرا دعوت به ماندن کرد. خواستم حرفی بزنم که با لبانش دهانم را بست .

تازه خوابمان برده بود که صدای زنك در آپارتمان ، هر دومان را ازخواب بیدار کرد. «پولت» چراغ کنار تختخواب را روشن کرد وباتعجب پرسید: فکرمی کنی کی باشد؟

گفتم : اینجا خانه توست ، خودت باید به این سئوال جواب بدهی .

ـ هر که هست باید آپارتمان راعوضی گرفته باشد .

ـ من میرم دررا بازمی کنم .

ازتخت خواب پائین آمدم.

شلوارم را پوشیدم وبرای بازگردن در آپارتمان رفتم.. دررا که بازکردم ، چشمم به گروهبان «دورسلی» ، مامور اداره خودمان افتاد. باتعجب پرسیدم : اینجاچه کارداری ؟

گفت : یکساعت است که دارم دنبال شما می گردم .

پرسیدم : خبری شده ؟

ـ سرگرد «برتن» منتظرشماست .

ـ ازکجافهمیدی من‌اینجا هستم ؟

ـ سرگرد «ارنست» ، نشانی اینجا را داد .

ـ خیلی خوب ، همین جایاش تالباسم را بپوشم .

برگشتم به اتاق خواب . «پولت» روی تختخواب نشسته‌بود گفتم : متاسفم، احضارم کرده‌اند.

گفت : حالا فهمیدی‌که من همیشه باید تنها باشم ؟

جلورفتم . شانه عریانش را بوسیدم وگفتم : آشنائی‌ما تازه شروع شده ، فرداشب همدیگررا می‌بینیم .

ـ کجا منتظرت باشم ؟

ـ هرجائی‌که توقرار بگذاری

ـ همین جا ، شام منتظرت هستم .

ـ سعی میکنم .

باعجله لباسم راپوشیدم .. «پولت» پرسید: کی‌احضارت کرده .

گفتم : همانهائی‌که نمیگذارند، من‌جای ثابتی داشته‌باشم. امیدوارم سئوال دیگری نکنی .

بعد اورا همانطورکه روی تخت خواب نشسته‌بود ، بوسیدم وگفتم به امید فرداشب .

ـ منتظرت هستم .

ـ سعی میکنم فرداشب شام را باهم بخوریم .

ازاتاق بیرون آمدم . گروهبان «دورسلی»جلودرآپارتمان قدم میزد. گفتم : راه بیفت .

باهم ازدرساختمان بیرون آمدیم .. بیست دقیقه بعد ، من

دردفتر سرگرد «برتن» بودم .. پشت میزش نشسته بود . پرسید : کجا بودی ؟

گفتم : با یك زن فرانسوی . همین امشب با هم آشنا شدیم .

ـ چه کاره است ؟

ـ شوهرش خلبان شکاری بوده .

ـ راجع به خودش پرسیدم.

ـ در دولت فرانسه آزاد کارمیکند . اسمش پولت است.

گفت : «پولت مارسل» ، می‌شناسمش ، متاسفم که برنامه‌ات بهم خورد .

گفتم : من بیش ازتومتاسفم خوب : چه کارم داشتی ؟

گفت باید به قاهره پرواز کنی . دستورات بعدی راماموررما درآنجا به تومیدهد .

پرسیدم : این ماموریت مربوط به شمال آفریقاست.

ـ همینطور است .

ـ ولی آنجاکه دیگرجنگی نیست ؟!

«برتن» گفت . ظاهراً قوای ما، شمال افریقا را ازوجود دشمن پاك کرده ، ولی درواقع اینطور نیست. عمال‌خرابکار نازی، درخفا مشغول فعالیت هستند. هدف جاسوسان دشمن تحریك یکی‌از عشایرآن منطقه علیه متفقین است .

گفتم : سرویس جاسوسی آلمان فعالیت احمقانه راشروع کرده .

گفت : مگرجاسوسان آنهادرخاورمیانه ساکت نشسته‌اند؟. این‌جنك پنهانی ماوآنها تاپایان جنك ادامه دارد .

ـ چه وقت باید پروازکنم؟

ـ یکساعت دیگر .

ـ ولی من با «پولت» قرارگذاشته‌ام که فردا شب شام را با هم بخوریم.

باخنده گفت : چه مانعی دارد که بعوض تو، من با اوشام بخورم ؟!

گفتم : افتخار بزرگی‌است برای پولت. چون خیال‌میکند باپدرش سریك میز نشسته!

ـ به‌موهای سفیدم نگاه کردی ؟

ـ نه ، به خطوط چهره‌ات .

گفت : بهتراست سری به آپارتمانت بزنی وچیزهائی را که لازم داری ، برداری وبرگردی اینجا. ساعت سه باید پرواز کنی .

راه افتادم که بروم ، برتن گفت سعی نکن که سری هم به «پولت» بزنی وازاوخدا حافظی بکنی. این کاررا بگذار بعهده من حالاعجله کن ، وقت زیادی نداری .

درحدود ساعت دووده دقیقه بعد ازنیمه شب بود که ازدفتر «برتن» خارج شدم. آپارتمان من درخیابان «کرانلی گاردنس» بود یك آپارتمان‌سه اتاقه‌باتمام وسائل به‌آنجا که‌رسیدم، چیزهائی که به‌آنها احتیاج داشتم، همه‌را توی کیف دستی ریختم،وبرگشتم بدفترکار«برتن» آن لحظه ، بیست دقیقه به ساعت سه بعد ازنیمه شب مانده بود . اوآماده بود که وقتی من‌به آنجا برمیگردم ، با هم حرکت کنیم .

ازاداره بیرون آمدیم وبا اتومبیل اوعازم فرودگاه‌نظامی که دربیست میلی شمال لندن واقع بود، حرکت کردیم . «برتن» اتومبیل راباسرعت میراند که به‌موقع درفرودگاه باشیم.

بین راه پرسید : «استرانفورد» راکه میشناسی؟

گفتم : آره ، میشناسمش . قراراست اوهم با من پرواز کند ؟

ـ نه ، اودرقاهره منتظرتوست .

ـ پس تعلیمات لازم را اوباید بمن بدهد ؟

گفت : همینطوراست ، تعلیمات و اطلاعات کلی درباره ماموریتت رااوباید دراختیارت بگذارد.

پرسیدم : هدف ازاین ماموریت چیست؟

«برتن» گفت: کشف شبکه جاسوسی آلمانیها درشمال افریقا وازبین بردن آنها .

ـ من چکارباید بکنم ؟

ـ آنها رابکش .

ـ چه ماموریت جالبی !

گفت : دلم نمیخواهد خبرکشته شدن ترا بشنوم.

گفتم : پس باید نقش یك قاتل رابازی کنم؟

نیمرخ نگاهم کرد وگفت:

ولی نه یك قاتل حرفه‌ئی .

ـ شبکه جاسوسی آنها درکجاست ؟

ـ باید درتونس باشد .

ـ چندنفرهستند ؟

گفت : فقطاین را میدانم که جاسوس کهنه کاری مثل «ماکس پفلونك»، رهبری جاسوسان آلمانی رابعهده دارد،ویکی ازمعاونین «فون پاین» است. زبان عربی‌را خیلی‌خوب میداند وکاملا باآداب ورسوم مردم شمال افریقا آشناست ودرمیان عشایر آنجا هم‌نفوذ

فـراوانی پیداکـرده . البته بکمك پول سرشاری که دراختیارش می‌گذارند .

گفتم : وحالا شما میخواهید که من «ماکس پفلونك» را بکشم وبه فعالیت اووجاسوسانش خاتمه بدهم؟

ـ فکر نمیکنم ماموریت مشکلی باشد .

ـ کاش بشوخی این‌حرف را میزدی :

ـ حدس زده بودم که این ماموریت برای تومشکل‌نیست.

گفتم : ازنظرتـواصلا ماموریت مشکل وخطرنـاك وجود نـدارد .

گفت : ازماموریتی‌که درآلمـان انجـام دادی ، خطرش کمتراست .

ـ درآن ماموریت برادرم را ازدست دادم، و لابد دراین یکی خودم نفله میشوم .

ـ هنوز معلوم نیست برادرت را ازدست داده باشی.

ـ ازکجا معلوم است‌که زنده باشد ؟

گفت: مامورین‌مادرسوئیس‌وکشورهای دیگر،درجستجویش هستند . قول میدهم پیدایش‌کنند.

پرسیدم : «ماکس پفلونك» چه جورآدمیست :

خنده‌کـوتاهی‌کـرد وگفت : عکس ومشخصاتش دراختیار «استرانفورد» است .

لحظه‌نی مکث‌کرد وبعد ادامه داد: خوب دیگر، رسیدیم.

فرودگاه درتاریکی فرورفته بود. مـاساختمان یـك طبقه فرودگاه رادورزدیم . «برتن» ، اتومبیل رادرمقابل درکـوچکی نگاهداشت . پیاده شدیم وبداخل ساختمان رفتیم پنجره‌هـا را با پرده‌های ضخیمی پوشانده بودند ، طوری‌که از بیرون روشنائـی

چراغها بهیچوجه دیده نمیشد.

دوسه‌دقیقه به ساعت سه مانده بود. «برتن» گفت: همین جا باید صبر کنیم تاخبرمان کنند.

گفتم : فرودگاه بحیلی آرام است.

گفت : ظاهزاً که اینطوراست .

زنی میانه‌سال که اونیفورم نیروی هوائی به‌تن داشت، وارد اتاقی که مادرآنجا بودیم شد، وپس از ادای احترام نظامی ، به سرگرد «برتن» گفت : متاسفانه پروازهواپیما امکان ندارد.

سرگرد «برتن» ابروانش را درهم‌کشید وپرسید : اتفاقی افتاده .

زن‌که درجه گروهبانی داشت گفت : توفان برفراز کانال مانش وجبل‌الطارق . این خبررا هواشناسی داده . نقشه هوا را هم میتوانید نگاه‌کنید . سرعت توفان هرلحظه بیشتر می‌شود .

سرگرد باناراحتی‌گفت : ولی این پروازخیلی مهم است.

گروهبان گفت : بله، میدانم . ماهواپیما راهم برای‌پرواز آماده‌کرده‌ایم . درست روی باند پرواز.

«برتن» پرسید : تلفن کجاست ؟ میخواهم باهواشناسی صحبت‌کنم.

گروهبان خودش راکنارکشیدوگفت : لطفاً بامن بیائید.

آن دوبدنبال هم ازاتاق رفتند . من نفس راحتی‌کشیدم . چون میدانستم امکان ندارد تاقبل ازروشن شدن‌هوا ازشدت‌توفان کانال مانش وجبل‌الطارق کاسته شود ، همان موقع بفکر «پولت» افتادم . ازطرفی ، یك دندگی وسرسختی «برتن» راهم نمیتوانستم ندیده بگیرم . امکان داشت، مرا درروزروشن پروازبدهد.

چند دقیقه بعد، سرگرد «برتن» درحالی‌که قیافه‌گرفته‌ای داشت برگشت. پرسیدم: وضع هوا چطوراست؟

ـ تعریفی ندارد.

ـ وتوحرف گروهبان راباورنمیکردی؟

گفت: نمیدانم این بدی هوا را به حساب خوش شانسی‌تو بایدگفت یابدشانسی من.

گفتم: به‌خودت زحمت فکرکردن نده. بدی‌هوا رابه‌حساب خوش‌شانسی «پولت» بگذار.

بمن خیره‌شد وگفت: توهم همه‌اش بفکرآن زن فرانسوی هستی.میترسم این‌علاقه توبه‌جنس‌لطیف، بالاخره کاردستت بدهد.

گفتم: ازآن بابت خیالت‌راحت باشد. پای‌یك زن ناشناس که‌بمیان‌بیاید، یك‌دفعه عوض‌میشوم‌واورا بصورت‌یك‌هیولا نگاه‌میکنم.

پس‌ازیك مکث‌کوتاه پرسیدم، خوب، حالاچه کارباید کرد؟

ـ همین‌جامیمانیم، شایدازهواشناسی خبری‌برسد.

ـ آدم‌یك‌دنده‌ئی‌هستی.

روبروی‌من‌ایستادودرحالی‌که‌دستش‌رابطرف من‌تکان‌میداد گفت: ماموریت‌توخیلی مهم‌است. همین امشب بایدپروازکنی.

گفتم: بصبح‌چیزی نمانده.

روی‌نیمکت نشست وگفت: شاید تاساعت چهار، خطرتوفان برطرف‌شود.

ـ خیال نمیکنم.

ـ تاآن‌موقع صبرمیکنیم.

گروهبان داخل اتاق شدو پرسید: قهوه میل دارید؟

سرگرد گفت : بله ، برای هردومان بیاورید .

گفتم : متشکرم ، من میل ندارم.

گروهبان بیرون رفت.. «برتن» سیگار تعارفم کرد و گفت: ساعت چهار آزادی.

پکی به سیگارم زدم و گفتم: خوب بود ساعت پروازهواپیمارا زودتر ازساعت سه تعیین میکردی.

درحالیکه ته سیگاررا آهسته به لبش میزد گفت : قرار بود ساعت یازده شب پرواز کنی، ولی حمله هواپیماهای آلمانی برنامه را بکلی بهم زد.

سرم را بدیوار تکیه دادم ، پاهام را دراز کردم و گفتم، خیلی خسته ام .

گفت: میدانم ، حسابش را کرده بودم که چند ساعت درهواپیما بخوابی .

گروهبان یك لیوان قهوه برای سرگرد آورد و پرسید: چیز دیگری نمیخواهید؟

سرگرد گفت : نه، متشکرم. هرخبری شد ، به من اطلاع بدهید .

گروهبان مارا تنها گذاشت..

سرگرد مشغول نوشیدن قهوه شد. سیگارم را که به نصفه رسیده بود ، خاموش کردم. کم کم محیط کوچك آنجا ، باسکوتش برایم کسالت آور شده بود . آن شب درآی دقایق خسته کننده برای، اولین بار آرزو کردم کاش منهم یکی ازمردم عادی بودم. نمیدانم چطورشد که آن فکر به مغزم راه یافت . شاید علتش خستگی شدیدی بود که احساس میکردم .

امیر عشیری

ساعت چهارشد. گزارش‌های هواشناسی، همچنان ازتوفانی بودن‌هوا خبرمیداد. چنددقیقه ازساعت چهارگذشته بودکه‌سرگرد «پرتن» ازروی نیمکت بلند شدوگفت : بلند شوبرویم.

خودم را بزور ازروی نیمکت بلند کردم . دلم میخواست همانجا چندساعتی میخوابیدم .

از فرودگاه که حرکت‌کردیم ، «برتن» گفت : یکسربرو به‌آپارتمانت . بعد همدیگر را می‌بینیم ، ولی درفکر «پولت» و شام فردا نباش .

حرفی نزدم . اوهم سکوت کرد .. تااداره، هردودرسکوت فرورفته بودیم . ازاتومبیل که پیاده شدم ، یکسربطرف اتومبیل خودم رفتم ، وباآن به‌آپارتمانم برگشتم ...

تقریباً ساعت، یازده صبح بود که از خواب بیدار شدم . به سرگرد «ارنست» تلفن کردم وشماره تلفن محل‌کار«پولت» را از اوگرفتم . میخواستم ازپولت دعوت‌کنم که آنروز ناهار را با هم بخوریم . به‌محل کار «پولت» تلفن‌کردم . زنی ازآنطرف سیم گفت که «پولت» کسالت داشته وبه‌خانه‌اش رفته است .

گوشی را گذاشتم ، باعجله لباس پوشیدم و از آپارتمان بیرون آمدم .. خانه «پولت» درشمال لندن بود وتاآنجا درحدود بیست دقیقه راه بود .. به‌خانه‌اش رسیدم . ولی اوهنوزنیامده بود. اززن صاحبخانه‌که درطبقه اول زندگی میکرد ، سراغ اوراگرفتم. شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت : امروزخانم «پولت» راندیده‌ام.

شغل وحرفه‌ام ایجاب میکردکه حس‌کنجکاویم را اقناع‌کنم. و «پولت» قشنگ ومأیوس از زندگی را بهتربشناسم . اتومبیلم را درجهتی نگهداشتم که «پولت» از هرطرف می‌آمد ، بتوانم اورا ببینم . ضمناً ایستگاه اتوبوس راهم زیرنظرگرفته بودم. چنددقیقه

از ظهر گذشته بود که یك تاکسی مقابل ساختمان موردنظر توقف کرد و «پولت» ازآن پیاده شد . همینکه تاکسی حرکت کرد، آنرا تعقیب کردم . بعدازعبور ازاولین چهارراه ، به‌موازات تاکسی‌قرار گرفتم وبه راننده اشاره کردم که نگهدارد .

تاکسی کنارخیابان نگهداشت . من پشت سرآن توقف کردم و پیاده شدم و بسراغ راننده تاکسی رفتم . . . پرسید : فرمایشی داشتید .

گفتم . آن خانم را ازکجا سوارکرده بودید ؟

بی‌تأمل گفت : آن خانم میدان «پیکادیلی» سوارشد .

تنها بود ؟

ـ بله ، تنها بود .

ـ متشکرم . دیگر سئوالی ندارم

تاکسی براه افتاد و من به‌اتومبیل خودم برگشتم . متحیر بودم که ازکجا شروع کنم . به‌پولت ظنین شده بودم . باید اورا به حرف می‌آوردم . راهی را که رفته بودم ، برگشتم اتومبیل را مقابل آپارتمان «پولت» گذاشتم وازپله‌ها بالا رفتم .

پولت ازدیدن‌من‌جاخورد. فکرنمیکرد که آن‌وقت روزمرا درآنجا به‌بیند با خنده ساختگی گفت : قـرار ما برای امشب است‌که شام را با هم بخوریم .

گفتم : برای همین به‌اینجا آمده‌ام . به‌ادارات تلفن‌کردم که بتوبگویم بعوض شام امشب ، امروز ناهاررا باهم بخوریم، ولی آنجا نبودی .

ـ خالم خوب نبود ، برگشتم خانه .

ـ آن خانم هم همین را گفت حالا حالت چطوره ؟

ـ تا الان درازکشیده بودم .

گفتم : از رنگت پیداست که حال نداری .

پرسید : طوری شده ؟

ـ ازچه نظر ؟

ـ که امشب نمیتوانی بیائی ؟

ـ آره ، امشب گرفتارم .

ـ خیلی بد شد .

ـ برعکس ، خیلی هم خوب شد .

حیرت‌زده گفت : ببینیم ، توهمان آدم دیشبی هستی ؟!

گفتم : آره ، ولی توآن «پولت» دیشبی نیستی که‌من‌شناخته بودمت ،

ـ چی‌داری میگوئی طاهر ؟!

ـ ازاداره بیرون‌آمدی ، بکسر به‌اینجا نیامدی . بگو کجا رفته بودی ؟

رنگ ازچهره‌اش پرید وبا دستپاچگی گفت : یکسر آمدم همین‌جا .

گفتم : دروغ میگوئی پولت . تو ازاداره‌ات به‌ملاقات کسی رفته بودی . بعد در میدان «پیکادیلی» سوار تاکسی شدی ، وهمین چند دقیقه پیش به‌اینجا رسیدی . از «پیکادیلی» تاکسی ترا تعقیب میکردم . خوب ، آن کسی که به‌ملاقاتش رفته بودی چه‌کاره است؟ با اوچه‌کارداشتی ؟ باید یك مرد باشد ، آنهم بیگانه .

موضوع ملاقات اورا بایك مرد ، یك‌دستی زدم . میخواستم غافلگیرش کنم تا به حرف بیاید . او با یك نگرانی و اضطراب نگاهم‌میکرد . گوئی حرفی برای زدن نداشت .. آرام‌بطرف‌صندلی راحتی رفت ، وآهسته بروی صندلی نشست .

گفتم : چرا سکوت کردی ؟.. راجع به‌ملاقات توباآن مرد پرسیدم :

خواهش میکنم راحتم بگذار .

ـ راحتت بگذارم؟.. نه ، توهرچه که میدانی باید بگویی.

چرا آنقدر کنجکاوی میکنی .

ـ شغل من اینطور ایجاب میکند .

ـ نمیدانم چی بگویم .

بی‌مقدمه گفتم : بگوکه بایك جاسوس آلمانی ارتباطداری وامروزصبح به‌ملاقاتش رفته بودی .

سرش را پائین انداخت وگفت : مجبورم بااوارتباطداشته باشم .

ـ کی مجبورت کرده ؟

ـ آنها همانهائی‌که دیشب لندن را بمباران میکردند .

پرسیدم : چندوقت است برای‌آنها کارمیکنی ؟

درحالی‌که بدنش ازناراحتی میلرزید ، گفت : یك‌سال .

بازپرسیدم : چه اطلاعاتی دراختیارآنها گذاشته‌ئی ؟

ـ اطلاعات مربوط به‌فرانسه آزادِ وگروه مقاومت ملی را.

ـ باید پول خوبی ازآنها گرفته باشی .

سرش را بلندکرد ، و درحالی که میکوشید جلواشکش را بگیردگفت : من ازآنها متنفرم . میفهمی ؟.. ولی مجبورم بخاطر زنده‌ماندن پدرم ، این کاررا بکنم اوجزوگروه مقاومت ملی‌بود، ولی دستگیرش‌کردند . بعد گشتاپو محل مرا کشف‌کرد . یك‌سال پیش بود . یك شب زنگ همین آپارتمان بصدا درآمد . وقتی‌در را بازکردم ، مردی بداحل آمد . اوجاسوس آلمانیها بود. همان شب‌مجبورم کردکه بدستوراتش‌عمل‌کنم . تهدیدم کردکه‌اگراطلاعاتی را که اومیخواهد دراختیارش نگذارم ، پدرم را درزندان میکشند ومرا هم دراینجا .

« پولت » به‌گریه افتاد وادامه داد : حالا فهمیدی چرا از خودم وزندگیم مأیوسم ؟ دیشب خیلی‌سعی‌کردم این موضوع رابه‌تو بگویم ، ولی ترسیدم .

با لحنی ملایم گفتم : ازکجا میدانی که پدرت هنوز زنده است ؟.. توکه دیشب میگفتی چند ماهست از پدر و مادرت خبری نداری . پس آن حرف هم دروغ بود .

ــ نه ، باورکن ازپدرم خبری ندارم .

ــ نامه‌های پدرت بوسیله‌آن جاسوس‌آلمانی بدستت‌میرسید؟

ــ آره ، ولی چندماهست‌که نامه‌ئی نرسیده .

گفتم : وتوهم مجبوربودی برای او جاسوسی بکنی ، چون میدانستی راه برگشت نداری .

همانطورکه با چشمهای اشك‌آلودش مرا مینگریست، گفت: توکمکم میکنی ، مگرنه ؟

بدیوارتکیه دادم وهمانطورکه نگاهم به‌چشمان اشك‌آلود ومضطربش بود ، گفتم :

ــ نمیدانم‌که میتوانم کمك‌کنم ، یانه .

مضطربانه گفت : تومیتوانی‌کمکم‌کنی . همه را میشناسی . آنها حرفهای تـرا قبول میکنند خواهش میکنم . مـن نمیخواهم فرانسویانی‌که اینجا هستند ، مرا خائن به فرانسه بشناسند . آنها نباید درباره من اینطورقضاوت‌کنند .

با لحنی ملایم‌گفتم : درحال حاضرتومتهم به‌جاسوسی برای دشمن هستی.مجازات‌برای‌این نوع جرم اعدام است .

با صدای بلندکه ازاضطراب ووحشت میلرزیدگفت:نه،آنها نباید مرا اعدام‌کنند .

وبعد به‌تلخی‌گریست ودستهایش را بصورتش‌گرفت وادامه

داد ، حتی توهم نمیخواهی بفهمی که من بیگناهم . او تهدیدم کرده.

گفتم : رؤسای اداره اطلاعاتی خودتان باید به این قضیه رسیدگی کنند . ماجرای کوچك و ساده‌ئی نیست . خودت هم این را میدانی .

گفت : آره ، میدانم . حتی حاضرم اعدامم کنند ، ولی این ماجرا بگوش پدرومادرم نرسد . آنها مرا نمی‌بخشند .

گفتم: گریه بی‌فایده است .

دستهایش را ازمقابل صورتش پائین آورد وپرسید : ازمن متنفری ؟

ــ نه ، سعی میکنم کمکت کنم .

ــ پس دوستم داری؟

ــ گوش کن پولت، حالا وقت این حرفها نیست.

ــ ولی تونباید مرا یك خائن بوطنم بشناسی.

گفتم : من ترا خائن نمیشناسم . حالا آرام باش وبسؤالاتم جواب بده.

«پولت» بالحنی صادقانه گفت : ماجرا را آنطورکه اتفاق افتاد، تعریف می‌کنم .

گفتم : این یك بازجوئی دوستانه است ، فقط به سئوالاتم جواب بده .

گفت : فکر میکنی آنها هم ازمن بازجوئی کنند ؟

منظورت ازآنها ، اداره ضداطلاعات خودتان است؟

ــ آره . بالاخره این ماجرا باید به‌آنجا برسد.

ــ البته‌که بازجوئی می‌کنند، ولی نه‌دوستانه .

ــ خیلی وحشتناك است.

گفتم : سعی‌کن حقایق را بگوئی .

گفت : قسم می‌خورم که حقیقت را بگویم .

پرسیدم : این جاسوس آلمانی که با او ارتباط داشتی، اسمش چیست .

چهره‌اش درهم رفت و گفت : نمیدانم . حتی نمیدانم او کجا زندگی میکند، وچه شغلی دارد. یادم می‌آید که همان‌شب اول که به‌اینجا آمد، بعدازاینکه تهدیدم کرد ومن پیشنهادش را قبول کردم، ازاسم وشغلش پرسیدم، ولی او گفت که دیگر راجع به‌خودش چیزی نپرسم .

گفتم : وآن‌وقت کورکورانه بدستوراتش عمل کردی؟

آهی کشید و گفت : چه‌کارمی‌توانستم بکنم؟ باید بدستوراتش عمل می‌کردم. چاره‌ئی نداشتم . پدرم درزندان گشتاپو بود، ومادر وخواهرم درپاریس . اگرپیشنهادش را قبول نمی‌کردم، آن‌بیرحمها آنها را می‌کشند . حتی‌جان خودم هم به‌خطرمی‌افتاد . توبایداین حقیقت تلخ را قبول کنی .

گفتم ، مجبور نبودی برای او جاسوسی بکنی . مأمورین ضداطلاعاتی خودتان‌هم، همین را خواهند گفت .

با ناراحتی پرسید ، به‌چه‌دلیل این حرف را میزنی؟

گفتم : به‌این دلیل که بعدازاولین ملاقات او باتو، بایدقضیه را به‌قسمت ضداطلاعات خودتان گزارش می‌کردی وخودت را از وجدان ناراحت، نجات میدادی . آنها ، با تدابیرامنیتی ، خیلی راحت می‌توانستندآن جاسوس آلمانی را بدام بیندازند.خلاصه‌باید این‌کاررا می‌کردی .

گفت : آن‌موقع باآدمی مثل تودوست نبودم.

پوزخندی زدم وگفتم : اگرمنهم تصادفاً این‌ماجرا را کشف

نکرده بودم، امکان نداشت توهمکاری خودت را با جاسوس آلمانی فاش کنی.

ـ ولی تصمیم داشتم بهت بگویم.

ـ حالا این حرف را میزنی.

ـ نه، همان دیشب تصمیم گرفتم.

ـ ولی بعد منصرف شدی.

ـ با من اینطورحرف نزن.

گفتم: وهنوزهم نمی‌خواهی اعتراف کنی که مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ئی.

درحالی که چشمهایش پرازاشك شده بود گفت: اعتراف می‌کنم که اشتباه کرده‌ام، ولی فکر نمی‌کنی اگرقضیه را به قسمت ضداطلاعات خودمان می‌گفتم، گشتاپو، پدر و مادر و خواهرم را می‌کشت.

گفتم: قسمت ضد اطلاعات خودتان بکمك اداره ضد اطلاعات ما مشترکا این ماجرا را درنطفه خفه می‌کردند. بهر حال وضع تواین‌نبودکه حالاداری. در درجه اول‌باید فکرفرانسه می‌بودی، وهمه آنهائی راکه توبفکرشان هستی،دراین‌راه فدای فرانسه می‌کردی.

گفت: وحالاحاضرم‌همه آنهائی‌را که‌دوستتشان دارم و نگرانشان هستم، حتی‌خودم‌را، فداکنم، فقط بخاطرفرانسه.

گفتم: اما حالاکمی دیرشده.

مضطربانه‌گفت: نه،دیرنشده. توباموقعیتی که‌داری می‌توانی مرااز وضع‌خطرناکی‌که دارم نجات‌بدهی.

ـ هنوزهم معلوم‌نیست بتوانی.

ـ از توخواهش می‌کنم طاهر، کمکم کن، بخاطرآزادی.

گفتم ؛ بسئوالی که‌می کنم جواب بده. جاسوس آلمانی‌را کجا ملاقات می کردی؟

گفتم : جای‌ثابتی نداشتیم،

گفتم ؛ این‌را میدانم ،منظورم این‌بود که‌محل ملاقات راتو تعیین می کردی،یااو؟

آب دهانش رافروداد و گفت او. درهرملاقات وقت ومحل ملاقات بعدی راتعیین می کرد .

کمی بطرف اورفتم و گفتم . دراین‌مدت هیچ بفکرت‌نرسید که اوراتعقیب‌کنی وببینی درکجای لندن‌زندگی می کند وشغلش چیست ؟

درحالیکه دستهایش را ازناراحتی بهم می‌فشرد گفت ؛ تو که می‌دانی من یك مامور اطلاعاتی تعلیم دیده نیستم.

ــ ولی اطلاعاتی‌که او میخواست بدست می‌آوردی.

ــ آره . آنهم‌باترس ولرز.

ــ برای ملاقات بعدی کجارا تعیین‌کرده؟

ــ ایستگاه لیور پول استریت .

با پوزخندی که ناشی ازعصبانیت بودگفتم : باید جاسوس زرنك وکهنه‌کاری باشدکه شلوغ‌ترین ایستگاه مترو راانتخاب کرده .

با شتابزدگی خاصی گفت ؛ آن محل را اوتعیین‌کرده .

برگشتم سرجایم . پشتم را بدیوار تکیه دادم وگفتم ؛ این‌را گفتی ، ولی نگفتی کی وچه‌ساعتی قراراست اورا درایستگاه لیور پول ملاقات کنی.

ــ فردا ، ساعت چهار بعد ازظهر.

ــ یعنی بعد ازاینکه ازاداره‌تان بیرون‌آمدی باید خودت

را به‌ایستگاه لیورپول برسانی ؟

پولت گفت : آره، همان موقع‌او توی ایستگـاه متـرو ، منتظر من است .

گفتم ، بعد با هم‌سوار مترو می‌شوید وسعی می‌کنید جائـی برای نشستن پیدا نکنید، چون‌درحالت ایستادن ، بهتر می‌توانید بین خودتان دوچیز مشابه‌را ردوبدل‌کنید . مسافرهم آنقدر زیاد است که‌کسی متوجه نمی‌شود ، شمادوتا بی‌آنکه باهم حرفی‌بزنید چه چیزی را بهمدیگر ردوبدل‌کرده‌اید . پولت خـواست چیزی بگوید ،گفتم : هنوز حرفم تمام نشده.

بعد ادامه‌دادم : اطلاعاتی راکه ممکن است‌بصورت‌میکرو فیلم یا یادداشت باشد ، وتوکه‌آن اطلاعات رالای مجله یاروزنامه مشخصی مخفی کرده‌ئی به‌او ردمی‌کنی واوهم مشابه‌آن مجله یـا روزنامه را به‌تومی‌دهد. تو می‌دانی‌که دستورات اودر حاشیه کدام صفحه ازمجله یاروزنامه نوشته شده . بعبارت دیگر در این مورد قبلا با تو قرارگذاشته .

پولت باتعجب به‌من نگاه می‌کردگفت : ولی تواینها را از کجامی‌دانی ؟

ـ پس درست‌تشریح کردم.

ـ آره ، ولی نگفتی ازکجا می‌دانی؟

ـ حالانوبت توشده که از من بپرسی ؟!

ـ فقط خواستم بدانم.

گفتم : معمولا باید اینطورباشد .

نفسی تازه‌کرد وگفت : همینطوراست کـه‌گفتی . او مجله ترواستوری رابرای این مبادله انتخاب‌کرده .

برسیدم ؟ اوچه جورآدمی است؟

گفت : میانه‌سال ، قد متوسط باموهای سفید ، ولی کم‌پشت

ـ از خصوصیاتش بگو

ـ خشن ، بیرحم ، کم حرف . حتی خنده یا لبخندش راهم ندیده‌ام .

علائم مشخصه‌ئی ندارد

ـ نه ، فقط با دست‌چپ سیگار می‌کشد

ـ اینکه علامت مشخصه‌اش نشد.

پولت گفت : زبان انگلیسی را خیلی خوب‌می‌داند.

باخنده خشکی گفتم : انتظار داشتی زبان انگلیسی هم نداند ؟!

ـ زبان مارا هم می‌داند.

ـ بایدهم بداند .

وبعد پرسیدم: دیگر ازاوچه‌می‌دانی ؟

گفت : هرچه می‌دانستم گفتم .

پرسیدم : ازریخت دست‌و انگشتانش چیزی حس نکردی که‌مثلا اوچه شغلی ممکن‌است داشته‌باشد .

شانه‌هایش‌را بالاانداخت وگفت:هیچوقت‌باین‌فکر نیفتاده‌ام

باز پرسیدم :اطلاعات بدردبخور اورا به‌چه‌وسیله‌ئی تهیه می‌کردی .

گفت:استراق‌سمع‌می‌کردم، یااگرفرصت‌می‌داشتم، بادوربین‌عکاسی ظریفی که‌اودراختیارم گذاشته ،ازروی‌نامه‌های‌سری که‌اززیردستم‌رد می‌شد ،عکس برمی‌داشتم . بعضی وقتهاهم یادداشت تهیه‌می‌کردم.

ـ آن دوربین کجاست ؟

ـ همین‌جا ، توی کیفم.ظاهرا لوله ماتیك است.

ـ حدس‌میزدم بایدچه‌شکلی باشد.

«پولت» ازجا برخاست وازتوی کیفش دوربین عکـــاسی کوچکی راکه بشکل لوله‌ماتیك بود بیرون آورد. آنرا بدست من داد وگفت: دیگرلازم ندارم.

درحالی‌که نگاهم به‌دوربین بودگفتم: فعلا باید پیش‌خودت بماند.

ـ خطرناکست.

ـ چراحالا به‌این فکر افتاده‌ئی؟

ـ چون بالاخره یك نفر مثل ترا پیداکردم که‌این راز را برایش فاش کنم.

گفتم: هیچ‌فکر کرده‌ئی که‌وقتی روسای اداره‌خودتان ایـن ماجرا رابدانند، چه‌وضعی پیش‌می‌آید؟.. آنها بهیچ قیمتی نمی‌ـ توانند قبول کنند که «پولت‌مارسل» کارمند اداره‌دوم ارتش‌فـرانسه آزاد، بخاطرحفظ‌جان والدینش، وحتی خودش، اقدام‌به جـاسوسی برای‌دشمن کرده وانگیزه دیگری‌هم دراین‌ماجرا دخالت‌نداشته. نه، آنها حرفهای ترا باور نمی‌کنند وپس‌ازیك‌بازجوئی سخت، تـرا تسلیم‌دادگاه نظامی می‌کنند. درحالی‌کـه می‌کـوشید جلواشکش رابگیرد، گفت: ولی توکه حرفهای مرا باور می‌کنی.

گفتم. مرا به‌حساب نیار، آنها بایدتصمیم‌بگیرند.

باپوزخندی که‌ناشی ازاضطراب‌آمیخته به‌عصبانیتش بـــود گفت: ازهمین‌حالامعلوم است‌آنها چه تصمیمی‌میگیرند، اعدامم می‌کنند.

بعد سرش‌را پائین انداخت‌واضافه‌کرد. اعتراف می‌کنم کـه براهی کشیده‌شده‌ام که دیگربرگشت ندارد.

دستم رابزیرچانه‌اش‌بردم. سرش‌رابلندکـردم وپرسیدم: جاسوس آلمانی برای‌فردا اطلاعات بخصوصی ازتوخواسته؟

آهسته گفت . می‌ترسم اگرجوابت‌را بدهم ، عصبانی بشی.

گفتم : جواب سئوال‌من هرچه باشد ، مهمتراز اتهامت که نیست .

چهره‌اش راغبارتاسف گرفت و گفت: فکر نمی‌کردم این حرف‌رابزنی.

گفتم : درحال‌حاضر تومتهم به‌جاسوسی برای دشمن‌هستی ودیگر نمی‌توانی ازغرورملی واحساسات میهن پرستانه‌ات ، حرف بزنی . همه آنهارا خراب‌کردی . دیگرچیزی باقی نمانده.

گفت : پس‌نمی‌خواهی غرورملی واحساسات میهن پرستانه ازدست رفته‌ام رابمن برگردانی ؟

کمی‌تندشدم وگفتم : بسئوالم جواب بده ، او چه اطلاعاتی از تو خواسته ؟

رفت سرجایش نشست وگفت راجع به‌تو .

لحظه‌ئی مکث‌کرد وبعد پرسید : تعجب‌کردی ؟

باخونسردی گفتم : تعجب‌من‌ازاینست‌که جاسوس‌آلمانی‌از کجا می‌دانست که‌تو بامن‌آشنا هستی وبه‌من دسترسی داری. خوب راجع به من‌چه به‌او گفته‌ئی ؟

ـ فقط‌گفتم که‌باتو آشناشده‌ام.

ـ دلیلی داشت که موضوع آشنائی خودمان را به او بگوئی؟

ـ چرا ایستاده‌ئی، بگیر بنشین.

ـ ایستاده راحت‌ترم وضمناً ترا هم‌بهتر می‌بینم.

سیگاری میان‌لبش‌گذاشت . چلورفتم وسیگارش راآتش‌زدم باپك‌های پشت سرهم وکوتاهی که‌به‌سیگارش می‌زد ، معلوم بود که‌همچنان مضطرب ونگران است . نگاهش‌را بمن‌دوخت وگفت:

دیشب وقتی پاتریشیا ترا معرفی کرد شناختمت ودرهمانموقع دلم میخواست میتوانستم ترابکشم .

-پس تو ازمن متنفر بودی؟

- خیلی زیاد ،وعمدا باتوگرم گرفتم‌وخودم را دراختیارت گذاشتم .

- خوب ، وقتی به خانه‌ات آمدم ، می‌توانستی مرابکشی ، چرا این کاررا نکردی؟

- اجازه نداشتم.

- ازکی ، ازجاسوس آلمانی؟

گفت : آره. اوبه‌من گفته بودکه فقط تحقیق کنم ببینم تو کجا زندگی می‌کنی وچه ماموریتی بهت واگذارکرده‌اند.

گفتم : ازاول تعریف کن که‌دیشب‌ازکجا مراشناختی و چرا ازمن متنفر بودی ؟

«پولت» گفت : درحدوددوماه پیش‌جاسوس آلمانی ،عکس ترانشانم‌دادو گفت که‌صاحب‌عکس‌واردلندن‌شده‌وموجودخطرناکیست وقتی از اوپرسیدم صاحب‌عکس ازچه نظر خطرناکست ، او ترا جاسوس دوجانبه معرفی کرد وگفت که بخاطر پول بهرکاری تن میدهی .

-وتو هم قبول کردی ؟

- تردید پیداکردم.

-چطور شدکه از تردید بیرون آمدی؟

گفت : اوعکس دیگری ازتو نشانم دادکه باچند مامور گشتاپو ، دور یك میز نشسته بودی وگیلاس مشروب هم در دستت بود . وقتی اوعکس دوم رانشانم داد گفت که تواسامی‌بیشتراعضای گروه مقاومت ملی فرانسه‌را دراختیار گشتاپو گذاشته‌ئی .آن‌وقت

تصمیم گرفتم ترا پیدا کنم . چون فکر می کردم پدر من یکی از از همان کسانی بوده که اسامی آنها بوسیله تودر اختیار گشتاپو گذاشته شده.

پوزخندی زدم و گفتم : آن جاسوس دوجانبه را که دنبالش می گشتی ، تصادفا پیدا کردی با او آشنا شدی و بعدهم خودت را در اختیارش گذاشتی . وهیچ فکر نکردی ممکن است دومی مونتاژ شده باشد؟

ـ نه ، آن موقع اصلا بفکرم نمی رسید .

ـ دلیلش اینست که جاسوس آلمانی کهنه کار عقل ترا حسابی دزدیده بود.

ـ آره و حالا می فهمم که نباید حرفهای اورا درباره تو باور می کردم .

گفتم : پس بدلیل تنفرت از من وحس انتقامجوئی بود که ماجرای آشنائی خودت را بامن به جاسوس آلمانی اطلاع دادی ؟

گفت : همینطور است . ووقتی از او پرسیدم «حالا چه کار باید بکنم ؟» گفت که سعی کنم ازتو بفهمم که کجا زندگی می کنی وچه ماموریتی ممکن است بعهده ات واگذار کنند.

ـ اسلحه نداری ؟

ـ نه ، هیچوقت نداشته ام.

گفتم : واگر اسلحه می داشتی همان دیشب مرا می کشتی.

سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت : آره، می کشتمت

ـ یعنی برخلاف دستور جاسوسی آلمانی رفتار می کردی؟

ـ مهم نبود که اوچه دستور داده بود . مهم این بود که وقتی ترا می کشتم ، انتقام عده زیادی را ازتو گرفته بودم .

ـ خداراشکر که اسلحه نداشتی!

پرسید : حرفهای اودوباره توصحت ندارد؟

باخنده پرسیدم : ـودت چه فکرمی‌کنی ؟

گفت نمی‌دانم ، ماجرای گیج کننده‌ایست.

گفتم : البته برای‌تو . ازیك طرف اعتراف کردی که اطلاعات مربوط به‌گروه مقاومت ملی فرانسه ونحوه ارتباط آن گروه را با فرانسه‌آزاد ، دراختیار جاسوس آلمانی می‌گذاشتی ، وازطرف دیگر باز اعتراف‌کردی که اومرا جاسوس‌دوجانبه‌معرفی کرده‌که بخاطر پول بهرکاری‌تن‌می‌دهم وضمنا لیست اسامی‌اعضای مقاومت ملی را دراختیار گشتابو گذاشته‌ام . ولی‌این توبودی که اسامی رابطهای‌گروه مقاومت رابوسیله جاسوس‌آلمانی در اختیار گشتاپو می‌گذاشتی.

«پولت»سکوت کرد . درحالی‌که چانه‌اش برای بروزاشك می‌لرزید ، نگاهش را به من‌دوخت .

گفتم :حرف بزن ، چرا ساکت شدی؟

بالحنی‌آمیخته به‌گریه‌گفت : باورکن نمی‌دانستم چه‌کار می‌کنم . من‌در اختیار توهستم . حتی اگرمرا خائن به‌فرانسه بدانی ، اعتراض‌نمی‌کنم چه بهترکه مرابجرم خیانت اعدام‌کنند ، ولی قول‌بده اگراعدامم‌کردند ، مادر وخواهرم چیزی راجع بمن ندانند . چون آنها هیچوقت مرا نمی‌بخشند . حتی پدرم که در زندانست ومن بخاطر حفظ جان اواقدام به‌خیانت کردم.

دستهایش‌را بصورتش گرفت وبه تلخی‌گریست ..؛

آن موقع‌که قطرات اشك بروی‌گونه‌های رنك پریده‌اش می‌غلتید ، بیگناهی در چشمانش خوانده می‌شد .مطمئن بودم‌که انگیزه اوبرای همکاری باجاسوس آلمانی ، جز آنچه‌که خودش

گفته : نباید چیزدیگری باشد . اواعتراف به‌خیانت وگناه‌کرده بود ، وحالامن‌بایددرباره اوتصمیم می‌گرفتم . دوراه بیشترنداشتم یا باید«پولت» رابه‌ضد جاسوسی خودمان تحویل می دادم ، یا خودم شخصا به ماجرای اوخاتمه می‌دادم .

پرسیدم : ناهار خورده‌ئی ؟

دستهایش را ازجلو صورتش پائین آورد وباتعجب پرسید، چی گفتی ؟

ـ پرسیدم ناهار خورده‌ئی؟

ـ نه، ولی اشتها ندارم .

گفتم : ولی من امروز ناهار مهمان توهستم

بالبخندی بیرنك گفت : داری سربسرم میگذاری؟

جلو رفتم . دستش راگرفتم واورا از روی صندلی راحتی بلندکردم وگفتم . دیگرلازم نیست این قیافه غم زده‌را بخودت بگیری . خودت را حاضرکن‌که برویم ناهاربخوریم .

لبخندی غمناك زدوگفت : تو برو ، من‌همین‌جا میمانم.

ـدیگر داری لوس میشی.

ـ اشتها ندارم .

ـ مگر نمی‌خواهی‌کمکت بکنم ؟

بانگاهش به من‌فهماندکه حرفم را باور نکرده است .پس ازچند لحظه سکوت ، گفت :

ـ تو این‌حرف را جدی نمی‌زنی !

گفتم : تصمیم دارم خودم به ماجرای توخاتمه‌بدهم ،

اشك شوق درچشمانش جمع شد، وناگهان بادستهایش به گردنم‌آویخت. صورتش راکنارصورتم گذاشت‌وگفت :دلم می‌خواهد از خوشحالی فریاد بزنم .

وبعد همانطور که دستهایش بدور گردنم بـــود ، سرش‌را عقب کشید ودرحالی که‌اشك شوق درحدقه چشمهایش میدوید گفت: راستی راستی می‌خواهی مرا ازوضعی که‌دارم نجات بدهی؟..

من‌که باور نمی‌کنم .

لبخندی زدم وگفتم : آره ، تصمیم دارم این‌کار را بکنم دستهایش را ازدورگردنم کشید. دروسط اتاق بدورخودش چرخید وگفت : چه‌سعادتی .

ایستاد و اضافه‌کرد : همین الان لباسم راعوض‌می‌کنم .

سپس مشغول تعویض‌لباس شد..

اورا با اتومبیل خودم به‌رستورانی‌که درحومه لندن بـود بردم ... وقتی بااشتها غذامی‌خورد گفتم: اشتهای خـوبـی پیدا کرده‌ئی !

بالبخند گفت : نمی‌دانی چقدر خوشحالم.

بعد گیلاش شرابش رابلند کرد و ادامه داد : می‌خورم : بسلامتی تو.

تقریبا تاساعت سه‌بعد ازظهر درآن رستوران بودیم. بین راه ، وقتی برمی‌گشتیم ، پرسید:

ـچطوری می‌خواهی به ماجرای من‌خاتمه بدهی؟

گفتم : این‌دیگر مربوط به من‌است . فعلا نمی‌توانم‌حـرفی بزنم .

پرسید : راجع به‌من ،گزارشی به اداره خودمان نمی‌دهـی نگاهش کردم وگفتم : اگر میخواستم این‌کار را بکنم ، دیگر دلیل نداشت که‌ناهار مهمانت‌کنم.

ـ من‌چه‌کار باید بکنم ؟

ـ درچه مورد ؟

ـ مگر یادت رفته که ساعت چهار بعد ازظهر فردا ، با جاسوس آلمانی قرار دارم؟

ـ نه ، یادم نرفته .سرساعت به آنجا برو ومجله «ترواستوری» رابهش بده .

ـ بعد کجا باید بروم ؟

ـ برگرد خانه‌ات .

پرسید : یعنی هیچکاری نکنم ؟

گفتم وقتی مجله «ترواستوری» راکه فقط یك مجله است به‌جاسوس آلمانی ردکردی ، دیگر کاری نداری که بکنی ، ظاهرا طبق برنامه اوعمل کرده‌ای . ازآن ببعد ، برنامه من شروع می‌شود .

پرسید : اورا دستگیر میکنی؟

ـ شاید . فعلا چیزی نمی‌دانم.

ـ پس نباید امیدوار باشم.

گفتم : میتوانی ماجرای خودت را تمام شده تلقی کنی .

آهی کشید وگفت . تایك‌ساعت پیش، خودم رازن بدبختی میدانستم ، وحالا حس میکنم که خوشبختی دارد بطرفم می‌آید.

باخنده گفتم : وفردا ساعت چهاربعد ازظهر ، یك زن کاملا خوشبختی هستی ودیگر دلیلی وجودندارد که‌خودت راتنها و درمانده بدانی ، باخیالی راحت می‌توانی یك دوست‌مرد بیداکنی ودوستش داشته باشی .

گفت : جزتو، مرددیگری را نمی‌توانم دوست داشته باشم.

گفتم : شرط بایان دادن به ماجرای تو ، اینستکه مرا از زندگی خودت کنار بگذاری . من‌بدرد تونمی‌خورم ، ولی‌می‌توانم یك دوست خوب برایت باشم . فقط یك‌دوست ، یادت باشد.

ـ ازمن خوشت نمی‌یاد؟

ـ خیلی هم قشنك‌وجذاب هستی.

ـ جواب سئوالم راندادی.

خنده کوتاهی‌کردم وگفتم:من ازهمه زنهای زیبا و جذاب خوشم میاد.

گفت: خوب ، منهم یکی ازآنها.

گفتم دوستی بامن ، نمی‌تواندزندگی تازه‌ای بتوبدهد . به این موضوع باید، توجه داشته‌باشی.

دوستی با تو، خودش‌یك زندگی تازه‌است.

ـخوب، اگر عقیده‌ات اینست ، من‌حرفی ندارم.

برای چندمین بارپرسید . راستی راستی تصمیم داری‌کمکم کنی !

نیم رخ نگاهش کردم وگفتم : چطوری باید بهت‌بگویم ! آره ، تصمیم دارم نجاتت بدهم.

خودش رابطرف من‌کشید ، صورتم را بوسید وگفت : تو نظیر نداری .

گفتم : اشتباه میکنی ، اگرتورا بی‌گناه تشخیص نداده بودم ، بعوض اینکه ببرمت رستوران ، یك‌راست‌می‌بردمت اداره خودمان‌وتحویلت میدادم.

ـچقدر وحشتناك‌بود.

ـ دیگر حرفش رانزن.

درحدود ساعت سه‌ونیم بعدازظهربود که اتومبیل را مقابل آپارتمانش نگه‌داشتم . پرسید:

ـ تافردا همدیگر را نمی‌بینیم؟

گفتم : فکرنمی‌کنم . واماتو، فردا ساعت چهار بعد ازظهر

به‌ایستگاه لیورپول‌میروی ، ووفتی سوارمترو شدی ، بین‌راه مجله را به‌جاسوس آلمانی میدهی‌به تصور اینکه ممکن است من درهمان واگن باشم، سعی نکنی که‌دوروورت را نگاه‌کنی . حتی اگردیدی یادت باشدکه جاسوس مرا بغل‌دست یاروبروی خودت آلمانی زرنك وکهنه‌کار است واگرتغییرقیافه بدهی اوفورا حس‌میکندکه وضع توعادی نیست ، وخطری اوراتهدید می‌کند همانطورکه همیشه بااو تماس می‌گرفتی ، رفتارکن . خیال‌کن هیچ اتفاقی نیفتاده .

ـ می‌فهمم .

ـ خوب ، حالاپیاده شو ، من‌کار دارم .

«پولت» خداحافظی‌کرد و ازاتومبیل پائین رفت...

وضع مخاطره‌آمیزش ، احتیاج به‌اجرای‌نقشه دیگری‌داشت وآن این‌بودکه بیست‌وچهار ساعت دیگرپرواز خودم را بقاهره عقب بیاندازم . زیرا بدون دلیل‌نمی‌توانستم به سرگرد «برتن» رئیس قسمت خودم پیشنهادکنم . اومرد یك‌دنده وسرسختی بود ، وامکان نداشت موافقت کند . باید خودم رادروضعی قرارمی‌دادم که «برتن» ، ناگزیر به تسلیم میشد . هردونقشه ، اطمینان بخش وامیدوارکننده بود برای اجرای دونقشه وبه‌خصوص طرح مربوط به‌نجات «پولت» به‌لوازمی احتیاج داشتم که‌آن لوازم رابسهولت میشد تهیه‌کرد.

سری‌بخیابان «لیورپول» زدم.گشتم تاتوانستم دریکی از مغازه‌های‌آنجا، یك دست‌لباس نیمدارفرانسوی پیداکنم. بعد یك جفت‌پوتین نیم‌دار،که آنهم‌فرانسوی بود، خریدم‌یك‌پیراهن‌وکلاه کپی‌مستعمل هم تهیه‌کردم، سرراهم‌که بطرف اقامتگاهم میرفتم ، ازنزدیکترین داروخانه‌کمی‌گرد«آپی‌کا» وچندتاقرص «بنادرون»

خریدم. کرد «اپی کا» حالت تهوع وسر گیجه درشخص بوجود می آورد وقرص «بنادرون» ضد آنست.

وقتی به خانه‌ام رسیدم، لباسم را از تنم در آوردم وروی تختخواب دراز کشیدم. خسته بودم واحتیاج به استراحت داشتم. چند دقیقه بعد، تلفن زنك زد. خودم را بطرف تلفن که کنار تخت خواب بود کشیدم گوشی را برداشتم و باصدای خسته‌ئی گفتم: الو..

از آنطرف سیم، صدای سرگرد «برتن» را شنیدم که با لحن اعتراض آمیز گفت: تو کجا هستی؟... ازصبح تا حالا، چندبار به خانه‌ات تلفن کرده‌ام:

پرسیدم: حرفهات تمام شد؟

ـ چی شده؟

ـ هیچ‌چی، مریضم.

ـ مریضی؟. نکنه‌داری شوخی‌میکنی؟

ـ کاش شوخی بود. حالت تهوع وسر گیجه ولم نمی کند.

ـ ازصبح تا حالا کجا بودی؟.

ناهارچی خوردی؟

گفتم: یك غذای ساده.

لحنش ملایم شدو گفت: ولی تو امشب باید پرواز کنی.

گفتم: آنهم بااین حال خرابی که من دارم؟

ـ چرا تلفن نکردی؟

ـ فکر کردم وقتی حالم خوب شد، بهت تلفن کنم.

ـ توتمام برنامه‌های مرا بهم زدی.

گفتم: چرا من؟ این حالت سر گیجه وتهوع لعنتی برنامه‌های تو وخودم را بهم زده.

گفت: همین الان یك دکتر برایت می فرستم.

ـ عجله کن.

ـ چیزی نمی‌خواهی برایت بفرستم؟

ـ نه، متشکرم.

گوشی‌را گذاشتم. چنددقیقه‌بعد، یعنی کمی قبل‌از آنکه‌دکتر بدیدنم بیاید ،کمی از گرد«آپی‌کا»خوردم. طولی‌نکشید که حالت سرگیجه وتهوع به‌من‌دست‌داد، بطوری که‌وقتی دکترمرادید،گفت : فکرمیکنم مسموم‌شده‌باشی.

گفتم: فعلا بایدجلوسرگیجه وتهوع راگرفت.

گفت. الان‌یك‌نسخه می‌نویسم.

ـ ولی‌کسی اینجا نیست‌که نسخه رابه‌پیچد.

ـ راننده اتومبیلی‌که مرابه‌اینجاآورد، دوای‌شمارا تهیه میکند. نگران نباشید.

پرسیدم: تاکی‌باید استراحت‌کنم؟

کمی‌فکرکردوبعدگفت: تافردا بایداستراحت‌کنی.

دکترنسخه‌رانوشت وگفت: چندتاقرص ویك شربت‌نوشته‌ام. هریك ساعت،یك قرص‌می‌خورید وچنددقیقه‌بعد، یك‌قاشق‌شربت اگردیدیدکه حالتان خوب‌نشد، به‌آقای سرگرد «برتن» اطلاع بدهید.

گفتم : متشکرم .

دکترگفت : راننده، دوای‌شمارامی‌گیرد.

خواستم حرفی بزنم، که حالت تهوع‌به من‌دست داد .

وقتی‌دکتررفت، ازتخت‌پائین‌آمدم‌ویك‌قرص‌بنادرون‌خوردم وروی‌تخت‌درازکشیدم. کم‌کم حالم‌خوب شد.ولی‌گلووشکمم دراثر حالت‌تهوع‌دردگرفته بود.وقتی‌راننده،دواهای‌مرا آورد،دیدم‌دکتر

هم قرص بنا درون تجویز کرده است.

سرگرد «برتن»، هر نیم ساعت تلفن میکرد و حالم را می پرسید. ولی حال من در آن شب نباید خوب میشد. «برتن» که از لحنش معلوم بود از بیماری ناگهانی من که در واقع ساختگی بود عصبانی است گفت:

ـ هیچ موقع با چنین وضعی روبرو نشده بودم.

گفتم: وضع مرا بخاطر داشته باش که دیگر این حرف را نزنی.

ـ کاش میتوانستی همین امشب پرواز کنی.

دکتر تا فردا به من استراحت داده. دعا کن فردا خودم بدیدنت بیایم.

ـ اگر وقت کردم، سری بهت میزنم.

ـ تو گرفتاری، و من راضی نیستم بیائی اینجا.

گفت: هر موقع حس کردی که حالت خوب شده، به من تلفن کن.

گفتم: تو نگرانی، ولی من دارم عذاب میکشم.

«برتن» گفت: اینطوری بی نتیجه است. باید بفرستمت بیمارستان آنجا سریعتر می توانند معالجه ات بکنند.

پس از یك حالت تهوع ساختگی گفتم: نه، این کار را نکن. از محیط بیمارستان هیچ خوشم نمی آید. وانگهی، اگر لازم بود به بیمارستان بروم، دکتر خودش توصیه میکرد.

ـ پس بگذار یك نفر را بفرستم که از تو پرستاری بکند.

ـ موافقم، بشرط اینکه خوش قیافه باشد. منظورم را که می فهمی؟

ـ آره، می فهمم. ضمناً این را هم باید بدانی که سلامتی تو برای

من خیلی مهم است .

این موضوع را همیشه به خاطر دارم.

ـ بازهم تلفن میکنم.

ـ متشکرم .

گوشی را گذاشتم لبخندی موفقیت آمیز بروی لبانم نشست، اولین نقشه من که ضامن اجرای نقشه دوم بود، رو به موفقیت بود. حالت تهوع و سرگیجه من، تا فردای آنشب باید ادامه می‌یافت و بعد رو به بهبود میرفتم.. تصمیم گرفته بودم بهر قیمتی شده «پولت مارسل» را از وضع مخاطره آمیزش نجات بدهم و اسرار او را برای همیشه پیش خودم نگه دارم .

چند دقیقه از ساعت ۸ شب گذشته بود که صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. از تخت پائین آمدم. کمی گرد «اپیکا» خوردم و بعد برای باز کردن در از اطاق بیرون رفتم.

پرسیدم: کی هستید!

صدای «شارلوت» را شنیدم که گفت: بیگانه نیست؟

در را باز کردم. «شارلوت» قشنگ بداخل آمد . با نگرانی پرسید: چی شده؟ .. وقتی برتن گفت که طاهر مریض شده نگران شدم .

با حالت تهوع گفتم، سرگیجه و تهوع.

گفت :

ممکن است این تهوع و سرگیجه تواز مسمومیت غذائی باشد .

گفتم: از هرچی هست ، فعلا ناراحتم کرده. باهم بداخل اتاق خواب رفتیم من روی تخت خواب دراز کشیدم و پرسیدم: چه وقت برگشتی لندن ؟

ـ امروز صبح، ساعت پنج

ـ ازجبل الطارق برایم بگو. بایدجای قشنگی باشد.

«شارلوت» لبخندی زدو گفت: قشنگ وجالب، ولی نه برای امثال من و تو.

پرسیدم: از «اینگرید» خبری نداری؟

بالحنی نیش آمیز گفت: نمی‌دانستم بفکر «اینگرید» هم هستی.

گفتم: فقط بعنوان یك دوست ویك همکار پرسیدم.

با کنایه گفت: بهرحال، مدتی توخانه‌اش بودی، آنهم تنها.

گفتم: کاش آنجا بودی ومرا میدیدی که چه ریخت وقیافه‌ئی پیدا کرده بودم.

ـ داستانش را برایم تعریف کرده‌ئی.

ـ پس دیگر نباید تکرارش کنیم.

پرسید: چی میخوری برایت درست کنم؟

گفتم: فعلا میل به چیزی ندارم.

ـ یك لیوان شیر.؟

ـ نه، حالا نمی‌توانم بخورم.

بعد یك قرص «بنادرون» خوردم وپرسیدم: توی آن پاکت چی بود؟

بالبخند گفت: دوتا کنسرو گوشت، مقداری نان، کره وچندتا تخم مرغ.

ـ پس غذای خودت را آورده‌ئی؟!

ـ فکر کردم شاید توهم احتیاج به غذا داشته باشی.

ـ اگر حالم خوب بود، شام را بیرون میخوردیم،

ـ باشد برای یك‌شب‌دیگر.

سپس‌بلندشد و آمد کنار تختخواب‌و نزدیك‌من نشست سرش‌را روی سینه‌ام گذاشت و گفت :

خیلی دوستت دارم.

درحالیکه دست‌به موهایش می کشیدم گفتم : دعا کن زودتر حالم‌خوب شود.

ـ یعنی توهمان طاهری هستی که‌درآلمان با هم آشنا شدیم ؟

ـ خیلی‌بهتر از آن.

ـ فکرمی کردم فراموشم کرده‌ائی.

ـ بیخودی‌فکر کردی.

ـقرص‌خوردی حالت بهترشد؟

گفتم : سرگیجه‌که هنوزولم نکرده ، می‌دانی،خوابم گرفته .

گفت : تنهامیگذارمت .

گفتم. اگر«برتن» تلفن‌کرد وحالم‌را پرسید، بگوتاچند دقیقه پیش که‌خوابش نبرده بود، هنوزحال‌تهوع داشت.

ـ امیدوارم‌وقتی بیدارشدی، حالت‌کاملا خوب‌شده‌باشد.

ـ دعای زن‌قشنگی مثل‌تو، خیلی موثراست .

«شارلوت» مرا تنها گذاشت. خواب‌طوری‌به‌من‌غلبه کرده‌بود که‌پلکهایم را نمی‌توانستم بازنگهدارم. آن خواب‌ناشی ازبی‌خوابی وخستگی‌شب گذشته بود. نقشه‌اول باموفقیت روبروشده‌بود و«برتن» دیگرنمی‌توانست فکرپروازدادن مرابه‌قاهره تعقیب کند. اوفهمیده بودکه من‌بیمارم وبنابه توصیه دکترمعالج باید استراحت کنم.

* * *

وقتی چشمم به‌روشنائی روزاقتاد، فهمیدم که نقشه دوم را می‌توانم اجراکنم . چون‌پروازماموران سری‌به خارج ازانگلستان بهنگام‌شب باید صورت میگرفت ومن تمام ناراحتی شب‌گذشته را که‌عمداً ذرخودم بوجودآورده بودم ، برای فردای آن‌شب بود.

شارلوت پرسید: حالت چطوره؟

باخنده‌گفتم : فعلاکه‌خوبم.

ـ خواب‌خوبی کردی ؟

ـ بعد ازآنهمه ناراحتی، بایدهم خوب‌می‌خوابیدم.

ـ وحالابیك صبحانه‌کامل احتیاج داری.

گفتم؛ صبحانه‌ئی‌که بادست‌های تودرست‌شود، مسلماً نیروی تازه‌ئی به‌من‌می‌بخشد .

ازتختخواب پائین‌آمدم وپس‌ازدوش گرفتن، سرمیزصبحانه نشستم وپرسیدم: «برتن» دیگرتلفن نکرد ؟

ـ دوسه دفعه تلفن‌کرد.

ـ توکجاخوابیدی؟

ـ روی‌کاناپه .

ـ جای ناراحتی داشتی؟

ـ برعکس، ازهرشب‌راحت‌ترخوابیدم.

مشغول‌صرف‌صبحانه بودیم که‌تلفن‌زنك‌زد. «شارلوت»خواست بروم وبه تلفن جواب بدهد،ازجا برخاستم‌وگفتم : من‌میروم، فکر می‌کنم«برتن» باشد.

حدسم درست بود. «برتن» پرسید: حالت چطوره ؟

گفتم خیلی بهترم.

ـ خوشحالم کردی.

ـ من بیشتر ازتوخوشحالم.

ـ امروزمواظب خودت باش. تامی‌توانی استراحت کن.
ـ تصمیم دارم همین‌کاررا بکنم.
پرسید: «شارلوت» آنجاست؟ گفتم: آره، کارش داری؟
باخنده گفت: اگربه پرستارقشنگی مثل «شارلوت» احتیاج نداری مرخصش کن.
ـ فکرمی‌کردم می‌توانم امروزناهاررا با «شارلوت» بخورم.
ـ توصیه‌می‌کنم امروزناهار یك‌غذای سبك بخوری.
ـ البته توصیه‌بزرگترها راباید قبول‌کرد.
ـ اگرکاری داشتی تلفن‌کن.
ـ خیلی خوب.
گوشی راگذاشتم وبرگشتم‌سرمیزصبحانه «شارلوت» پرسید: برتن، بامن‌کاری دارد؟
بشوخی گفتم، «برتن» آدم حسودی است. نمی‌تواند ببیند که توازازمن پرستاری می‌کنی. تا فهمید حالم خوب شده، فوراً احضارت کرد.

درحدودساعت ده صبح بودکه بایك بوسه طولانی وشیریـن، خداحافظی‌کرد ومرا تنها گذاشت. بیرون ازآپارتمان کاری‌نداشتم درسکوت آپارتمان وتنها بودن، فرصتی مناسب بودکه‌درباره‌نقشه دوم، یعنی نجات دادن «پولت مارسل» ازوضع مخاطره‌آمیزش، بدقت مطالعه‌کنم وجزئیات مربوط‌به‌آن طرح‌رابررسی‌نمایم.

نیم ساعت بعدازظهربودکه ناهارخوردم. تا آن موقع دوسه بارسرگرد «برتن»، تلفنی حالم راپرسید وهربارکه می‌گفتم‌حالـم بهتراست، خوشحالیش‌را احساس‌می‌کردم. اوهم‌مسئولیت‌های‌خطیری داشت‌وبایدهم مراقب‌وضع‌وحال‌من می‌شدوازبیماری‌ناگهانیم‌احساس ناراحتی می‌کرد.

ساعت یك بعد ازظهر، به‌یکی ازدوستانم بنام «جرج استونی» که‌یکی‌ازکارگردانان استودیوفیلمبرداری«آرتور» بودتلفن کردم. درمحل کارش نبود . پس‌ازچند دقیقه ، اورا دررستوران‌استودیو پیدا کردم. پس‌ازآنکه‌باهم خوش‌وبش کردیم پرسید: موضوع مهمی پیش‌آمده ؟

گفتم: تقریباً ولی به‌خودم مربوط می‌شود.

ـ خیلی خوب، همین الان میتوانی بیائی.

ـ تاچند دقیقه دیگرراه می‌افتم .

گوشی راگذاشتم. لباسی که صبح آنروز پوشیده بودم، ازتنم بیرون‌آوردم ولباس نیمداری‌که روزقبل ازخیابان «لیورپول» خریده بودم، تنم‌کردم. پوتین‌های مستعمل راهم پوشیدم. چندبسته سیگارفرانسوی داشتم. آنها را هم توی جیب‌هایم‌گذاشتم. وقبل‌از آنکه ازآپارتمان خارج شوم، به‌سرگرد «برتن» تلفن‌کردم وگفتم من‌تایکی دوساعت دیگرمی‌آیم پیش‌تو.

ـ کجا میخواهی بروی ؟

ـ میروم‌کمی قدم بزنم .

ـ تنها قدم بزنی ؟!..

ـ آره. مگراشکالی دارد ؟

گفت: می‌ترسم بازآن حالت سرگیجه وتهوع برگردد.

گفتم : نه ، مطمئن باش‌که دیگر برنمی‌گردد . فعلا خداحافظ .

ـ مواظب خودت باش.

ـ متشکرم‌که بفکرمن هستی .

تلفن را قطع‌کردم وازآپارتمانم بیرون آمدم .

ازساعت یك‌بعدازظهر گذشته بود که‌بااتومبیلم بطرف استودیو

فیلمبرداری «آرتو» ، حرکت کردم . وقتی به آنجا رسیدم، بیست و پنج دقیقه به ساعت دو بعدازظهر مانده بود . در آن روز، حساب ثانیه ودقیقه را هم داشتم .

«جرج استونی» دردفتر کارش منتظرم بود . همینکه چشمش به من افتاد ، باقیافه تعجب آمیزی گفت : این چه لباسی است که تنت کرده ئی طاهر ؟

گفتم : یك لباس معمولی .

ـ ترا هیچوقت تواین جورلباس‌ها ندیده بودم .

ـ بعضی وقت‌ها لازمست که آدم ازلباس خودش بیرون بیاد.

«جرج» میدانست که من دراداره اطلاعات سری متفقین کار میکنم . بهمین دلیل گفت :

ـ این شغلی که توداری ، مجبورت می کند که بهرلباسی دربیائی .

گفتم: بعوض این حرفها، نمی‌خواهی بپرسی برای چه آمده‌ام ترا ببینم ؟

ـ منتظرم خودت بگوئی ،

ـ آمده‌ام قیافه‌ام را عوض کنم .

خندید و گفت : شوخی می کنی ؟

ـ گوش کن جرج ، من وقت زیادی ندارم .

ـ خیلی خوب ، همین الان ترتیبش را میدهم .

گفتم : تنها یك آرایشگر ماهر وزبردست می‌تواند مرا به قیافه‌ئی که باید داشته باشم دربیاورد .

گفت : می‌فهمم چی‌داری می گوئی .

بعد گوشی تلفن را برداشت . ازتعداد شماره‌هائی که گرفت، معلوم بود که مخاطب اوباید دراستودیو باشد . کمی بعد ، اسم طرف

را که «استوارت» بود برزبان آورد و گفت ؛ یك نفر را می‌فرستم پیشت ، هرجورخودش می‌خواهد ترتیب کارش را بده . هزینه‌اش را هم بگذار به‌حساب من .

بعد گوشی را گذاشت و گفت ؛ حالا راضی شدی ؟

ـ کجا باید بروم ؟

ـ استوارت ، بهترین و ماهرترین آرایشگر استودیوست . محل کاراو ، درساختمان شماره پنج است .

ـ متشکرم . کارم که تمام شد برمی‌گردم پیش تو.

ازدفتر کاراوبیرون آمدم وبطرف ساختمان شماره پنج رفتم اتاق کاراستوارت درطبقه دوم بود . وارد اتاقش که شدم، نگاهم کرد وبا خنده گفت ؛ شمارا «استونی» فرستاده ؟

گفتم ؛ درست فهمیدید .

پرسیدم ؛ خوب ، چه قیافه‌ئی میخواهید داشته باشید ؛

گفتم ؛ قیافه یك مرد فرانسوی پنجاه‌ساله ، با موهای سفید وصورت شکسته .

ـ خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید .

ـ تاساعت سه‌ونیم می‌تواتید ، کارتان را تمام کنید.

ـ فکرمی‌کنم زودتر تمام شود .

روی صندلی مخصوص آرایش نشستم . «استوارت» پیش‌بند سفید را بگردنم بست و گفت ؛ قبل‌ازشروع کارباید بدانم نقش‌شما درفیلمی که «جرج» می‌خواهد تهیه‌کند ، چیست ؟

گفتم ؛ سئوال بجائی بود . سناریوی فیلم را خودم‌نوشته‌ام. صحنه‌های فیلم بیشترمربوط به‌اشغال باریس است، ومن درنقش‌یکی از اعضای مؤثرگروه مقاومت فرانسه ظاهر می‌شوم . بهمین دلیل «جرج» آزادم گذاشت که تغییرقیافه ، بنابه‌سلیقه خودم باشد.

گفت : منهم تعجب کردم. ببینم شمادر نقشی که بعهده‌دارید، علائم مشخصه هم باید داشته باشید ؟

گفتم : بله جای یك‌زخم روی گونه چپ .

ـ حالا بهترشد .

ـ سئوال دیگری ندارید ؟

ـ فعلا نه . حالا دیگرمی‌دانم چه قیافه‌ئی‌باید داشته‌باشید.

گفتم : چروك‌هایِ گردن‌یادتان نرود وضمناً خطوط چهره‌ام مرا مسن‌تر ازسنی که‌دارم نشان بدهد .

با خنده‌گفت : «استوارت» را هنوز نشناخته‌اید . ازپیرزن هشتادساله ، یك زن جوان می‌سازد وبالعکس . چهره شمارا طوری عوض می‌کنم که وقتی برگشتید پیش«جرج» اونتواند شمارابشناسد.

ـ منهم همین را می‌خواهم که نزدیك‌ترین دوستانم مرا نشناسد .

ـ به‌من واگذار کنید .

وبعد ، پنجه‌های هنرمندانه‌اش رابکارگرفت‌تاازمن چهره‌ئی بسازدکه حتی‌خودم را هم به‌اشتباه بیندازد . باچنان‌مهارت‌وسرعتی کارمی‌کردکه شگفت‌آوربود . هنوز چنددقیقه‌ئی ازشروع‌کارنگذشته بودکه وقتی ازمقابلم کناررفت ونگاهم به‌آئینه افتاد، دیدم قیافه‌ام کاملا عوض شده است .

گفت : سناریوی شما باید خیلی جالب باشد .

گفتم : آن دیگربستگی به‌کارگردانی «جرج» دارد.

ـ اوبه‌کارخودش خیلی وارد است .

ـ وبسختی ممکن است یك سناریو را قبول‌کند .

ـ قبلا اورا می‌شناختید ؟

ـ بله ، درفرانسه باهم آشنا شدیم . البته کمی قبل ازشروع جنگ .

خندید و گفت: پس شما فرانسوی هستید ؟

گفتم : خیال می کردید اهل کجا هستم ؟

ـ راستش فکرش را نکرده بودم . ولی می دانستم که اروپائی هستید .

ـ سناریوی شما چه وقت جلودوربین میرود ؟

ـ معلوم نیست . «جرج» فعلا می خواهد از قیافه من چندتا عکس بگیرد .

ـ حتی ممکن است یك فیلم آزمایشی هم تهیه کند .

گفتم : من به کارهای دیگری که دارم باید برسم . لطفاً عجله کنید .

گفت : مطمئن باشید که قبل از ساعت سه ونیم کار من تمام می شود .

«استوارت» آدم پرچانه ئی بود ولاینقطع حرف میزد، حرفهای خسته کننده که نه حوصله شنیدنش را داشتم ونه حوصله جواب دادن به سئوالاتش راچاره ئی هم نداشتم ، باید حرفهایش راگوش می کردم. چون زیردست او نشسته بودم.

باز سرصحبت را بازکرد و پرسید : شما درفرانسه چه کار می کردید ؟

گفتم : فیلمهای مستندتهیه می کردم.

ـ پس همکارجرج هستید، وحالا به فرانسه آزادملحق شده اید.

ـ بله ، ومنتظرروزآزادی هستم.

ـ جنگ خیلی وحشتناك است.

ـ باشما هم عقیده هستم .

سکوت کرد . نفس راحتی کشیدم تمام‌فکرم متوجه‌ایستگاه «لیورپول» بود . «استوارت»خیلی‌سریع‌کارمی کرد . هرلحظه‌انتظار داشتم‌که اوپایان‌کاررا اعلام کند . ساعت سه‌وبیست‌دقیقه بودکه او پیش‌بندسفید را ازگردنم‌بازکرد وپرسید:خوب، خودتان را چطور می‌بینید ؟

همانطورکه صورتم را درآئینه می‌دیدم، گفتم:عالیست.

وازروی صندلی‌بلندشدم واضافه‌کردم : خیلی‌متشکرم ، شما مرا بهمان قیافه‌ئی‌درآورده‌ایدکه‌خودم‌می‌خواستم. بازهم‌متشکرم.

گفت : امیدوارم «جرج» این‌قیافه را به‌پسندد . راستی‌اسم شما را نپرسیدم.

گفتم: از«جرج» بپرسید.

بعد دستش‌رابگرمی‌فشردم وازاوخداحافظی‌کردم.

ازآنجا برگشتیم پیش «چرج‌استونی»وقتی وارداتاقش‌شدم، پرسید : شما کی هستید ؟

گفتم: ببخشید، منشی‌شما نبودکه‌ازاووقت‌ملاقات‌بگیرم.

مراازصدایم شناخت. باصدای‌بلندخندید ، جلوآمد وگفت، اصلا نتوانستم ترا بشناسم.

گفتم : منهم همین را میخواستم‌که نزدیك‌ترین‌دوستانم مرا نشناسد .

ــ خوشحالم‌که توانستم‌کاری برایت انجام بدهم.

ــ ازکاری‌که برایم انجام‌دادی، متشکرم.

ــ کاردیگری نداری ؟

گفتم : نمیخواهم بااتومبیل خودم‌به‌محل‌ملاقات‌بروم . اگر ممکن است ..

حرفم را قطع کرد وگفت : خودم ترا بااتومبیلم میبرم . چطوراست .

ـ ولی توگرفتاری .

ـ فکرمیکنم کارتوازگرفتاری‌های من مهمتر باشد .

باهم ازدفترکارش بیرون آمدیم من‌روی صندلی‌عقب‌اتومبیل، درست پشت سراو نشستم وگفتم:

ـ حالا میتوانی حرکت کنی .

«جرج»اتومبیل را براه‌انداخت وازدراستودیو بیرون آمدیم پرسید ، مقصد کجاست ؟

گفتم ، حوالی ایستگاه لیورپول .

گفت ، خدمات مأمورین سری در زمان جنگ بمراتب از فعالیت های نظامی یك‌لشگر مهمتر وبا ارزش‌تر است . درواقع نقشه‌های جنگی ژنرال‌ها برپایه اطلاعاتی که‌تو وامثال تو بدست می‌آورند ، استوارمیشود .

گفتم حتی نخست‌وزیر بریتانیا ، همین عقیده‌را دارد .

گفت ، «استوارت» راجع به‌شغل وحرفه‌ات ، واینکه اهل کجاهستی، چیزی نپرسید؟

خنده کوتاهی کردم وگفتم ، اگـرقرص مسکـن داشتم . میخوردم چون ازبس پرچانگی‌کرد ، سرم دردگرفته بود.

«جرج» خنده‌اش گرفت .. گفت.تنها عیب«استوارت»اینست که‌آدم‌پرچانه‌ایست . ولی‌کارش خیلی‌عالیست . واقعاً چهـره ساز هنرمندیست ، خوب‌اوچی پرسید ، وتوچی‌جواب دادی؟

تمام مطالبی‌راکه بین استوارت‌آرایشگر ومن‌ردوبدل شده بود . برای جرج‌استونی تعریف‌کردم.

گفت ، پرچانگی استوارت .بمضی وقتهاطوری مراعصبانی میکند که‌سرش‌داد میزنم ، شایدساکت شود .

پرسیدم ، سیگارمیکشی ؟

ـ نه ، توکه میدانی من هیچوقت سیگار نمیکشم .

ـ آره ، هیچ یادم نبود.

ـ داریم میرسیم .

پنج دقیقه به ساعت‌چهار بعداز ظهر مانده‌بودکه به ایستگاه لیورپول رسیدیم .. جرج‌پرسید:

ـ کجا پیاده میشوی ، مقابل ایسنگاه یاکمی بالاتر؟

گفتم :کمی بروبالا .

پنجاه قدم بالاتر ازایستگاه‌لیورپول ،اتومبیل رانگهداشت از او خداحافظی‌کردم وپس ازآنکه نگاهی بدور وبر اتومبیل انداختم ، ازدرسمت راست‌پیاده شده وبطرف‌ایستگاه لیورپول‌رفتم قبل ازآنکه ازپلکان پائین بروم، سیگاری‌آتش زدم وآهسته پائین رفتم.

هرچه که‌درجیب هایم بود، ساخت فرانسه بود :سیگار، کبریت ، یك‌چاقو ،مقداری فرانك فرانسه . خلاصه بالباسی که پوشیده بودم ودوخت فرانسه‌بود ، هیچکس نمیتوانست به‌من‌ظنین شود ، ودر فرانسوی بودنم تردید پیداکند . «استوارت» آرایشگر نهایت مهارت واستادی رادرگریم صورت وموهایم بکارـرده بود که‌حتی خودم راهم‌به‌اشتباه می‌انداخت .

همانطورکه ازپلکان پائین میرفتم ، نگاهی به‌آخرین‌پله انداختم ، آنجا مردی ایستاده بودکه‌نسبتا مسن بنظر میرسید . ازریخت وقیافه‌اش پیدابودکه بایدکارگر بارانداز، یا یکی از کارخانجات باشد .تردیدی نبودکه‌اوبااوراق هویت جعلی توانسته بود کاری برای خودش‌پیداکند . باهمان یك‌نگاه ، خطوط‌چهره ومشخصات اورابخاطر سپردم .کت‌وشلوار نیمداری که‌برنك خاکستری تیره بود ، بتن‌داشت . یك‌کلاه‌هم بسرش‌گذاشته بود ،

اونمونه یك کارگر انگلیسی بود . بادومین نگاه،او رابهترشناختم همان مشخصاتی راداشت که «پولت» راجع به‌او برایم گفته بود موهای سفید سرش اززیر کلاه کپی، کاملا دیده‌می‌شد . علائم‌مشخصه نداشت .

به‌آخرین پله‌که رسیدم، پیچیدم به‌سمت راست. چند قدم آنطرف‌تر ، یك دکه روزنامه فروشی بود. مقابل‌دکه ایستادم . ضمن دیدن‌روزنامه‌ها ومجلات ،نگاهی به‌آن مرد انداختم .مجله‌ئی در دستش بود . خودش بود ، همان جاسوس‌آلمانی‌که «پولت» را بدام انداخته بود .وحالا من‌تصمیم‌داشتم اورابدام بیندازم جاسوس آلمانی نگاهش به مسافرینی بود که ازپلکان بائین می‌آمدند .

یك‌روزنامه که‌بزبان فرانسوی بود، خریدم ورفتم گوشه‌یی ایستادم وجاسوس آلمانی رازیرنظرگرفتم ساعت‌چهارو ده‌دقیقه‌بعد ازظهر بود که «پولت»ازپلکان مترو پائین آمد . در دستش یك مجله بود.

وقتی او بطرف سکوی مسافرین میرفت ، جاسوس‌آلمانی رادیدم که‌نگاهش بدنبال «پولت»بود .کمی‌بعد ، از جایش حرکت کرد وهمینکه به‌سکوی مسافرین رسید ، بفاصله‌کمی از «پولت» ایستاد . منهم‌براه افتادم وبه‌جمع مسافرین ملحق شدم.

مترو وارد ایستگاه شد. عده کثیری مسافر از آن پیاده شدند وچند برابر آن‌عده ،بداخل مترو رفتند.آن‌لحظه ،درمیان مسافرین سه‌نفر بودندکه ماموریتی خطیر به‌عهده شان‌بود . این‌سه نفر ، من‌بودم وآن‌دوتا .

مترو بطرف غرب لندن حرکت کرد .جا برای نشستن‌نبود مسافرین تقریبا فشرده ایستاده‌بودند . جاسوس آلمانی چسبیده‌به

«پولت» ایستاده بود ،وکمی آنطرف تر، من آن دو را زیر نظر داشتم .

چند لحظه بعد ، باصدای بلند و بزبان فرانسوی گفتم : زنده باد فرانسه ... زنده‌باد متفقین ...

مسافرینی که‌دوروبرم ایستاده‌بودند ، همه متوجه من‌شدند، حتی «پولت»وجاسوس آلمانی .ازقیافه مسافرین پیدابود که‌انتظار دارند مطالبی اززبان من بشنوند .لازم بودباز هم شعار بدهم. با همان لحن‌وکمی آمیخته به‌غرور ملی گفتم:

ـ زنده‌بادگـروه مقاومت ملی فـرانسه‌که مرا از چنگ آلمانیهای جلاد نجات داد، وبسرزمین‌آزادی فرستاد.

لحظه‌ئی مکث‌کردم وبعد ادامه دادم خانمها و آقـایان ، پیروزی بامتفقین است . دشمن درشمال‌آفریقا شکست خورده و بزودی اروپا ازچنگ‌آلمانیها آزاد می‌شود. آرزو کنید که تاآن روز زنده باشید و فریاهادی شادی مردمی راکه کشورشان آزاد شده ، بشنوید و در شادی‌آنها شرکت‌کنید .

از میان مسافرین ، مردی میانه‌سال ، رو به‌من‌کردوبه‌زبان فرانسوی پرسید : از فرانسه فرارکرده‌اید ؟

باخنده‌آمیخته به شوق‌گفتم :

خوشحالم کـه شما زبان‌مرامی‌دانید بله ، من بکمک‌گروه مقاومت‌ملی فرانسه ، توانستم خودم را به سواحل‌کشورشما برسانم .

آن مرد پرسید : تنها هستید ؟

بالحنی تاثر امیرگفتم : این جنگ لعنتی،همه آنهائی را که دوستشان داشتم و عزیزان من بودند ، از دستم گرفت و حالا تنها هستم .

مرگ بر آلمان نازی .

مرد انگلیسی پرسید : حالا می‌خواهید چه‌کار کنید ؟

گفتم : هرکاری بتوانم می‌کنم . فعلا دنبال کسی‌هستم به‌اسم «لوئی پیرنه » .

مرد انگلیسی گفت : شما انگلیسی نمی‌دانید ؟

با لحنی محکم گفتم: برای‌فرانسه آزاد کار می‌کنم‌هرکاری که آنها به من بدهند ، انجام می‌دهم .

باز او پرسید : چه وقت وارد خاك انگلستان شدید ؟

گفتم : دیشب ، نزدیك سحر.هنوز هوا تاریك نشده‌بود که آنها مرا به سواحل انگلستان رساندند.

مرد انگلیسی گفت : برای‌شما آرزوی موفقیت می‌کنم.

او دیگرسئوالی نکرد و درایستگاه«تاتن‌هام » پیاده شد . «پولت» هم بدنبال او و چند مسافر دیگر ، از مترو پائین رفت جاسوس آلمانی همچنان ایستاده بود . حدس زدم اودر غرب‌لندن، که کرایه اتاق ارزان است ، زندگی می‌کند . خودم را با روزنامه سرگرم کردم .

در همان حال ، او را هم می‌پائیدم.

آهسته دستی‌روی شانه‌ام قرارگرفت‌و صدای مردی بگوشم خوردکه بزبان فرانسوی پرسید:

ـ آقا،حرفهای شما راشنیدم . روگرداندم . همان جاسوس آلمانی بود . لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : پس شما هم زبان ما را می‌دانید ؟

با خنده‌گفت : نه خیلی خوب .

ـ خوشحالم‌کردید .

ـ ولی شما مرا با حرفهای خودتان متاثر کردید .

ـ کدام قسمت از حرفهای من شما را متأثر کرد ؟

گفت : وقتی فهمیدم که عزیزان خود را از دست داده اید .

با لبخندی تلخ گفتم : معذرت می‌خواهم ، آن موقع نمی‌توانستم جلو زبانم را بگیرم . شما انگلیسیها ازفجایع آلمانیها درفرانسه خبر ندارید .می می‌دانم که آنها چه جنایتکارانی هستند اگر گروه مقاومت ملی مرا فرار نداده بود ، گشتاپو مرا دستگیرمی‌کرد ، خدا میداند چه بروزم می‌آوردند .

پرسید : حالا کجامیخواهید بروید ؟

گفتم : دنبال شخصی به اسم «لوئی پیرنه » می‌گردم . در فرانسه که بودم ، آدرسش را گرفتم . به من گفته‌اند که او در غرب لندن زندگی می‌کند .

گفت : آدرس خانه‌اش راکه دارید ؟

گفتم : بله ، امروز صبح خیلی سعی کردم خانه‌اش را پیدا کنم ، ولی نتوانستم .آدرس «لوئی» را روی کاغذ ننوشتم . به ذهنم سپردم : خیابان مسکو . ولی شماره خانه یادم رفته . حافظه ام یاری نمی‌کند که آنرا بخاطر بیاورم .

ــ من کمکتان می‌کنم که «لوئی‌پیرنه » را پیدا کنید .

ــ ممنونم که کمکم می‌کنید .

ــ لوئی پیرنه چه‌کاره است ؟

دورو برم را نگاه کردم و آهسته گفتم : از اعضای گروه مقاومت ملی‌است ، ولی من او را ندیده‌ام .

جاسوس آلمانی پرسید : کجا اتاق گرفته‌اید؟

گفتم : تصمیم داشتم برای یك مدت کوتاهی درخانه«لوئی» بمانم ، ولی حالا مجبورم با پول کمی که دارم ، یك اتاق ارزان قیمت اجاره کنم .

جاسوس آلمانی با لحن محبت‌آمیزی گفت : میتوانید با من زندگی کنید . من یك‌اتاق اجاره کرده‌ام .اتاق نسبتا بزرگی است . برای چند شب میتوانم شما را درآنجا نگهدارم .

با تبسم گفتم : نه ، مزاحم شما نمیشوم . فقط کمکم کنید که یك اتاق ارزانقیمت پیداکنم . این کار راکه میتوانید بکنید. آنهم در این موقع که هر دومان در یك جبهه هستیم .

ـ البته ، باکمال میل .

شما انگلیسیها آدمهای مهربانی هستید .

ـ اسم شما چیست ؟

ـ دانیل کوتو .

مترو توقف کرد ... جاسوس آلمانی گفت : اینجا آخرخط است ، پیاده شوید .

با هم از مترو پائین آمدیم .. از پلکان ایستگاه که بالا میرفتیم ، گفتم : دوست عزیز ، شما خودتان را معرفی نکردید .

خندید و گفت : معذرت میخواهم اسم من « سیدنی سامر»، تبعه استرالیا .

گفتم خوشحالم که با آدمی مثل شما آشنا شدم .

جاسوس آلمانی که خودش را به اسم «سیدنی سامر» معرفی کرده بود ، خواست زرتگی بکند .پرسید : چند وقت است«لوئی پیرنه» را ندیده‌اید ؟

گفتم : او را اصلا ندیده‌ام .

در پاریس که بودم ، همکارانش اسم و آدرس او را در اختیارم گذاشتند .

گفت : سعی میکنم این آقای «لوأی پیرنه» را برای شما پیدا کنم .

ـ شما میشناسیدش ؟

ـ نه , اما بالاخره هر دو می‌شناسیمش .

از ایستگاه که بیرون آمدیم ، پرسیدم : شما تنها زندگی میکنید ؟

گفت :زن‌وبچه‌هایم در استرالیا هستند . من بعنوان مهاجر به اینجا آمده‌ام که پولی پس‌انداز بکنم .

گفتم : ولی من کسی را ندارم که پولی برای آنها پس‌انداز بکنم .

گفت: اول باید یك کار پیدا کنید، بعدش هم خودتان را از تنهائی بیرون بیاورید .

با اینکه میدانستم منظورش چیست ، قیافه تعجب آمیزی به خودم گرفتم و گفتم : منظورتان چیست !؟

با لحنی معنی دار گفت : یك بیوه میانه سال ، شما را از تنهائی بیرون می‌آورد .

با صدای بلند خندیدم و گفتم : شما در فکر چه چیزهائی هستید !

با خنده گفت : این کار را هم بگذارید بعهده من.

گفتم : فعلا نمی‌توانم زن بگیرم . اول باید «لوئی‌پیرنه» را پیدا کنم . دیدن او برای من از هر کاری مهمتر است .

« سیدنی» گفت :بعد از یك فنجان قهوه ، با هم سعی‌میکنیم خانه لوئی پیرنه را پیدا کنیم .

بسته سیگارفرانسوی را از جیبم بیرون‌آوردم، آنرا بطرف اوگرفتم و گفتم : از سیگارهای فرانسوی بکشید .

با خنده گفت : شما حتی سیگار هم با خودتان آورده‌اید؟

گفتم : فقط توانستم چند بسته سیگار با خودم بیاورم. حتی فرصت اینکه لباس اضافی بردارم نداشتم .

هر دو سیگاری آتش زدیم ... پرسیدم : خانه شما خیلی دور است ؟

گفت : زیاد دور نیست . آن ساختمان سه طبقه را می‌بینید ؟

ـ بله ، می‌بینم .

ـ اتاق من درطبقه دوم آن ساختمان است .

ـ ساختمان باید خیلی قدیمی باشد.

ـ ولی درعوض کرایه اتاقها ارزان است .

ـ منهم همین را میخواهم .

آهسته دستش را به شانه‌ام زد و گفت : خوب ، دوست من، تعریف کن . بگو که چطوری خودت را ازفرانسه به‌سواحل انگلستان رساندی .

یکی به‌سیگار زدم و گفتم: داستانش مفصل است. بعدازیك فنجان قهوه ، برایت تعریف میکنم تا بدانی گروه مقاومت ملی فرانسه چه بسازمان متشکل و مجهزی است .

گفت: خیلی میل دارم بدانم . درفرانسه چه‌کار میکردید . منظورم اینست که چه شغلی داشتید :

ـ بکار زراعت مشغول بودم .

ـ ازکاری که داشتید ، راضی بودید؟

گفتم : البته که راضی بودم. زادگاه من شهر کوچکی است نزدیك پاریس. مردم آنجا همه بکار زراعت مشغولند ،ولی این جنك لعنتی زندگی آرام ما را بهم زد. نمیدانی آلمانیها چه جنایتکارانی هستند .

گفت : کم وبیش میدانم.

گفتم : بالاخره آلمانیها شکست میخورند .

به‌یك مغازه خواربار فروشی رسیدیم .«سیدنی» گفت: همین جا باش.تا من کمی قهوه وشکر بخرم .

بعدبداخل مغازه رفت . داستانی که پیش خودم ساخته بودم و تحویلش داده بودم ، موثر واقع شده بود . سیدنی حسابهائی پیش خودش کرده بود که بوضوح میشد حدس بزنی چه نقشه‌ئی برای من کشیده است .

او به منظور آنکه راجع به گروه مقاومت مای فرانسه و فعالیت‌های آنها واینکه ازچه راهی و بچه وسیله‌ئی آنها مرا از خاك فرانسه به سواحل انگلستان رسانده بودند ، اطلاعاتی کسب کند ، با من گرم گرفته بود ، میخواست مرا به خانه‌اش ببرد ودر صورت لزوم ، درآنجا به من جای خواب بدهد .

واما درمورد شخصی بنام«لوئی پیرنه» که وجود خارجی نداشت. من عمدا به اوگفتم که «لوئی»را ندیده‌ام ، چون میدانستم او در این مورد بخصوص هم‌زرنگی میکندویکی ازهمکارانش راکه بزبان فرانسوی آشنا باشد ، بنام لوئی پیرنه، بمن معرفی میکند وآن وقت دو نفری سعی میکنند اطلاعات مربوط به‌گروه مقاومت ملی فرانسه را ازمن بدست بیاورند نقشه‌ئی که طرح کرده بودم ،کاملا مؤثر واقع شده بودو با موفقیت پیش میرفت . تقریبا مطمئن بودم که در قسمت آخر نقشه،هم موفق میشوم .آنچه که باآن روبروشده بودم ، همانهائی بودکه قبلا پیش‌بینی کرده بودم.«سیدنی» ازمغازه خواربار فروشی بیرون آمد .کمی قهوه ومقداری شکرخریده بود. گفت :

ـشام را هم مهمان من‌هستی.

گفتم : نه .متشکرم.سعی میکنم برای امشب یك جائی پیدا کنم که بخوابم .

گفت ، وقتی اتاقم‌را دیدی، آنوقت میفهمی که برای توهم‌جا هست .

گفتم ، جواب صاحب خانه‌ات را چه میدهی ؟

با خنده گفت :برای یك‌شب ، او حرفی نمیزند .

به ساختمان سه طبقه رسیدیم همه ساختمان های آن خیابان سه طبقه بود وساکنین آن‌ساختمان را مردم فقیر نشین‌لندن‌تشکیل میدادند . جاسوس آلمانی برای فعالیت‌های جاسوسی خود ،محله مناسبی را انتخاب کرده بود و مطمئن بود که‌کسی به او ظنین نمیشود .

از پلکان که‌بالا میرفتیم ، پرسیدم : نگفتی کجا کار میکنی ؟

گفت: دریك کارخانه جوشکاری.

گفتم :چقدرخوب بود منهم میتوانستم یك‌کاری مثل‌کار تو پیدا کنم .

ـ با سرکارگرمان صحبت میکنم.

ـ آدم با محبتی هستی.

ـ به آدمهائی مثل تو، باید هم محبت‌کرد .

گفتم صاحب این ساختمان ،باید درآمد خوبی داشته باشد.

گفت : هم درآمدش خوبست ، و هم اینکه زن بد اخلاقی است .

آهی کشیدم‌وگفتم :خانه یك طبقه ، با وسائل زندگی راحت راگذاشتم و فرارکردم وحالا باید تو این جور خانه ها زندگی کنم .

دستش را بروی شانه‌ام گذاشت وگفت : بزودی جنك تمام

می‌شود و تو بر می‌گردی به خانه و زندگیت . خودت را ناراحت نکن .

به طبقه دوم رسیدیم . «سیدنی» بسته شکروقهوه را بدست من داد وگفت :

اول‌باید یك تلفن بدوستم‌بکنم ببینم شخصی به‌اسم «لوئی‌پیرنه» را می‌شناسد یانه ؟

ـ دوستت چه‌کاره است ؟

سرکارگرکارخانه‌خودمان است .

ـ خداکند «لوئی» رابشناسد.

«سیدنی» بطرف تلفن‌دیواری‌که توی راهرو بود رفت.یك سکه بداخل دستگاه تلفن انداخت بعد شماره تلفن دوستش راکه درواقع‌اوهم جاسوس‌آلمانی بود،گرفت...چند لحظه بعد ، به‌زبان انگلیسی‌بادوستش شروع‌به صحبت‌کرداول ماجرای برخورد خودش رابامن‌تعریف‌کردوگفت‌که‌این دوست‌فرانسوی رابايد بهتربشناسیم. بعدپرسیدشخصی به‌اسم «لوئی‌پیرنه» رامیشناسد ؟ ... چندلحظه به حرفهای رفیقش‌گوش‌کردوبعد باخنده‌گفت :پس می‌شناسیش .اگر بتوانی «لوئی» را پیدایش‌کنی واو را بفرستی اینجا،خیلی ممنون می‌شوم.این دوست فرانسوی ما،دنبال «لوئی»می‌گردد. ما باید به اوکمك‌کنیم .

«سیدنی» در پایان مکالمه تلفنی با همکارش‌گفت : منتظرم نگذار .

بعدگوشی راگذاشت‌ودر حالی‌که نگاهش‌به من‌بود،باخنده گفت:آدم خوش‌شانسی‌هستی.سرکارگرما، «لوئی پیرنه»رامی‌شناسد، ولی شماره خانه‌اش را نمی‌دانست.بهش‌گفتم‌که «لوئی» راپیداکند و او را بفرستد اینجا .

گفتم:خیلی متشکرم.نمی‌دانم چطوری باید محبت‌های ترا

جبران کنم.

درحالی که هردو بداخل اتاق میرفتیم ،او بسته شکر و قهوه راازمن گرفت وآنها را روی میز گذاشت .اثاثه اتاق عبارت ازیك تختخواب یك نفره،یك میز ودوصندلی ویك اشکاف بود.یك اجاق گاز هم کنار اتاق جلب نظرمی کرد .

من روی یکی از دوصندلی نشستم.«سیدنی» مجله‌ئی راکه از«پولت»گرفته بود، ازجیبش بیرون آوردوبطرف اشکاف رفت‌ودر حالی که پشتش به‌من بود، مجله رابازکرد تا مطمئن شود «پولت» آنچه راکه اومی‌خواسته،در داخل نوشته است.

همان لحظه به‌زبان انگلیسی وبا لحنی محکم گفتم ، ازجایت نکان نخور،«پولت» توآن مجله چیزی ننوشته .

«سیدنی» همانجا خشکش زد .

پرسید :توکی‌هستی ؟

گفتم : دستهایت راببربالا وآهسته برگرد بطرف من.

مجله را انداخت.دستهایش را بالای سرش گرفت و آهسته برگشت بطرف من .سخت‌به وحشت افتاده بود.

بالبخندی ساختگی گفت: هرکه هستی ،باید خیلی زرنك باشی .

گفتم :من همان کسی هستم که‌عکسش رابه«پولت»نشان‌داده بودی . یادت میاد ؟

ـ تو همان طاهرهستی؟

ـ آره ، خودم هستم .

ـ خیال داری مرا به اسکاتلندیارد تحویل بدهی؟

ـ البته جسدت را.

بعد ماشه اسلحه‌ئی راکه در دستم بود،کشیدم وچند تیربه

طرف اوشلیك کردم. بدورخودش چرخید و همانجا پای اشکاف بر کف اطاق افتاد . ازروی صندلی بلندشدم . نگاهی به جسدش انداختم مرده بود.

چسدش را بزیر تختخواب کشیدم و روی شیارهای خون راکه بر کف اتاق دویده بود، یك پتو کشیدم .کارمن هنوز تمام نشده بود باید منتظر ورود همکار او می‌شدم ... تا آمدن او ، شروع کردم به بازرسی سریع اثاثه اطاق حدس میزدم که ممکن است یادداشتهائی راکه «پولت» بخط خودش نوشته بود از بین نبرده باشد ... حدسم درست بود. لای جلد کتاب مقدس ،چندتا یادداشت کوچك پیدا کردم که تمامی آنها به خط «پولت» بود . یادداشت‌هارا توی جیبم گذاشتم. بازرسی من هنوز تمام نشده بود . صدای چند ضربه که بدراطاق خورد مرا ازادامه کاری که داشتم ،بازداشت .

به زبان فرانسوی گفتم : داخل شوید،

مردی جوان در راگشود . از دم درنگاهی بداخل اتاق انداخت. بعد متوجه من شد وبالحنی ساختگی وبه زبان فرانسوی پرسید :

ـ به بخشید، اینجا اتاق مسیو «سیدنی سامر» است ؟

به زبان فـرانسوی گفتم :بله. مسیوسیدنی سامرهمین جا زندگی می‌کند . الان برمی‌گردد . ایشان رفته اند که با صاحب خانه صحبت کنند .بفرمائید تو.

مرد جوان که ازجاسوسان آلمانی بود ، سعی داشت نقشی راکه برعهده‌اش گذاشته شده با مهارت انجام بدهد . بداخل اتاق آمد وپرسید : شما مسیو «دانیل کوتو» هستید ؟

با تبسم گفتم : بله ، فکر می‌کنم شما هم باید مسیو «لوئی ـ پیرنه» باشید.

خندید و گفت : بله ، خودم هستم .

دستم را بطرفش بردم و در حالی که دست همدیگر را می‌فشردیم گفتم : ازدیدن‌شما خیلی‌خوشحالم تمام روز را دنبالتان می‌گشتم، ولی بدبختانه شماره خانه‌تان را فراموش‌کرده‌بودم.

«لوئی‌پیرنه» تخیلی‌که در قالب یك جاسوس آلمانی جان گرفته بود ، گفت : دوست مسیو «سیدنی‌سامر» مرا پیدا کرد و گفت‌که بیایم اینجا و شما را ببینم.

گفتم :منتظرتان بودم .

پرسید : چند روزاست‌که وارد لندن شده‌اید ؟

گفتم :آنقدر وقتی‌نیست.

خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید .

خیلی حرفها داریم‌که باید بهم بگوئیم.

قیافه‌یی‌حق‌به‌جانب به‌خودگرفت و گفت : برای من پیغامی دارید ؟

بعد روی صندلی نشست .گفتم :

ــبله ،آنها برای شما پیغام مهمی فرستاده اند .

پرسید : چه پیغامی؟

گفتم :آنها یك نامه برای شما فرستاده‌اند.

بعدکتم را از تنم بیرون‌آوردم اضافه‌کردم :خودشان نامه را زیرآسترکتم مخفی‌کرده‌اند.

جاسوس‌آلمانی‌گفت :کت رابدهیدبه‌من ، خودم‌نامه راپیدا می‌کنم .

کتم را بدستش دادم.همین‌که اوآنرابروی دستش‌برگرداند تا به حساب خودش نامه را پیدا بکند،خیلی سریع ومحکم بامشت به بینی‌اش‌کوبیدم .کت را انداخت وگفت: چه‌کارمی‌کنی.

خواست ازروی صندلی بلند شود وبه‌من‌حمله کند، که‌دومین مشت را بصورتش زدم. ازبینی ودهانش خون جاری شد. با آن‌که ضربات مشت‌کاری بود واوراگیج کرده بود ، ازروی صندلی بلند شد. معلوم بودکه اسلحه ندارد .بطرف من‌آمد، اما خودم راکمی عقب‌کشیدم‌که برای ازپا درآوردن او، وضع بهتری داشته باشم .

جاسوس‌آلمانی درآن وضع وحالت‌گیجی ، به من حمله‌کرد.

کمی خودم راکنارکشیدم واز بغل بامشت به‌شکمش زدم . دستش را به شکمش‌گرفت وکمی خم شد. ازپشت سر، یقه‌کتش را گرفتم و او را بطرف دیوار بردم‌وپیشانیش را بدیوارکوبیدم‌وقتی رهایش‌کردم ، نتوانست‌خودش را نگهدارد. همانجا افتاد و باناله گفت : پس‌همه اینها حقه بود!

گفتم : آنهم چه حقه‌ئی. رفیقت راکشتم ، ولی تصمیم دارم ترا زنده تحویل اسکاتلندیارد بدهم .

ــ توکی هستی؟

ــ من یك فرانسوی هستم . عضوگروه مقاومت ملی.

ــ چطور «سیدنی» نتوانست‌ترا بشناسد ؟

ــ مهلتش ندادم‌که فکرکند. جسدش‌زیر تخت‌خواب‌افتاده.

جاسوس آلمانی حرکتی‌کرد آزادش گذاشتم . همین‌که نیم خیز شد، بالگد محکم به سینه‌اش‌کوبیدم . به پشت افتاد و ناله‌ئی کرد، وبعد به‌حال اغماء فرورفت .

در اتاق را قفل‌کردم وبه بازرسی‌ام از اثاثه اتاق که نیمه تمام مانده بود، ادامه دادم . زیرشیرازه یك جلد کتاب قطور که تاریخ‌کامل‌انگلستان بود، سه حلقه میکروفیلم پیداکردم .اطمینان داشتم‌که توی آن اتاق خیلی‌چیزها وجود داردکه بایدکشف‌شود . تمام اثاثه اتاق رابهم ریختم. دفترچه رمز ولیست یازده تن‌جاسوس

آلمانی را با اسامی مستعار آنها که در انگلستان سرگرم جاسوسی بودند، از داخل گرامافون بیرون آوردم. چند تا گذرنامه هم پیدا کردم که سه‌تای آنها سفید بود.

بنظر می‌رسید این مرد که خود را «سیدنی سامر» معرفی کرده بود، رهبری جاسوسان آلمانی را در انگلستان بعهده داشته است. به این فکر افتادم که ممکنست «سیدنی سامر» ، مجهز به دستگاه مخابره هم بوده است .

بازرسی وجستجو را مجددا ادامه دادم . با اثاثه اتاق کاری نداشتم . بدنبال مخابره می‌گشتم. مطمئن بودم که دستگاه را در محلی که جاسازی شده ، مخفی کرده است .

دستگاه مخابره را زیر کف اشکاف پیدا کردم . یك رادیو کوچك ، باطول موج کوتاه اما قوی بود... اکنون چیزهائی را که بدنبال آن می‌گشتم، پیدا کرده بودم و باید به کارخودم پایان می‌دادم. دراتاق را بازکردم نگاهی به راهرو انداختم . درراهرو کسی نبود. از اتاق بیرون آمدم. در را بستم وبطرف تلفن رفتم. یك سکه بداخل دستگاه انداختم بعد شماره تلفن «چارلز کادوگان» معاون اسکاتلند یارد راگرفتم . او از دوستانم بود. وقتی صدایش راشنیدم، صدایم را عوض کردم وبه‌زبان فرانسوی گفتم: آقای «کاروگان» ، خوب گوش کنید. موضوع مهمی است که باید بگویم.

پرسید: شما کی هستید ؟

گفتم: مهم نیست من کی هستم، به حرفهایم توجه کنید.

بازپرسید: موضوع چیست؟

گفتم: نه شما ونه من، وقت زیادی نداریم. می‌خواهم راجع به‌شبکه جاسوسان آلمانی اطلاعاتی دراختیارتان بگذارم. دونفراز انهارا بدام انداخته‌ام. یکی‌شان کشته‌شده‌و دومی به‌حال اغماء افتاده.

«چارلز» پرسید: از کجا تلفن می کنید؟

گفتم: یاداشت کنید: غرب لندن، انتهای خیابان مسکو، ساختمان شماره ۱۱۸. ماجری دراتاق شماره چهارطبقه دوم آن ساختمان اتفاق افتاده. بایدخیلی آرام و بی‌سروصدا واردساختمان شوید که ساکنین آنجا متوجه نشوند، چون ممکن است جاسوسان دیگر آلمانی که به احتمال قوی درحوالی آنجامنزل دارند، قضیه را بفهمند وفرار کنند. مدارکی که دراتاق مقتول پیدا کرده‌ام، به‌اضافه یك دستگاه مخابره، همه آنها را روی‌میز گذاشته‌ام. دراتاق قفل نیست و براحتی می‌توانید داخل‌شوید.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: این‌راهم اضافه کنم که طبق مدارك موجود دراتاق مقتول، شبکه جاسوسان آلمانی از یازده جاسوس تشکیل شده. دونفرشان رامن تحویل‌میدهم که یکی‌از آنها کشته شده. امیدوارم بقیه راهم شمادستگیر کنید. ضمناً جسد زیر تختخواب افتاده یادتان باشد

چارلز پرسید: من باید بدانم شما کی هستید.

گفتم: یك‌فراتسوی هستم واسمم«دانیل کوتو» است.

ـ آنجا چه‌کار داشتید؟

ـ متاسفم که بیش‌ازاین نمی‌توانم به شما توضیح‌بدهم.

پرسید: ازکجا بدانم‌حرفهائی که زدید، حقیقت‌دارد؟

گفتم: تنها راهش اینست که به‌آن ساختمان بروید وحقایق را از نزدیك ببینید. موفق‌باشید. گوشی‌راگذاشتم وبرگشتم به اتاق‌مقتول. ساعت درحدود پنج‌ونیم بعداز ظهربود. جاسوس آلمانی همچنان‌برکف اتاق افتاده بود وناله میکرد. برای‌آنکه باین‌زودی بهوش نیاید، چند ضربه محکم، به نقاطی ازبدنش که میدانستم اورا همچنان بی‌حال نگه خواهد داشت زدم.

درآن موقع‌قیافه سرگرد «برتن» را درنظرم مجسم کردم که

درچه حالت منتظرمن است. میدانستم که عصبانی است. چون تلفنی به او گفته بودم که تا یکساعت دیگر خودم را به اداره میرسانم.

صدای پای چند نفر از پلکان شنیده میشد که بالامی آمدند. بعد صدای آنهارا از راهروشنیدم معلوم بود که آنها ازساکنین آن طبقه هستند. چند دقیقه بعد، به کنار دریچه رفتم و به خیابان نگاه کردم . ازمامورین اسکاتلندیارد خبری نبود. نگران وضع خودم بودم. چون از آنجا نمیتوانستم مستقیماً به اداره خودمان بروم. چند کار مربوط بهم بود که باید قبل از رفتن به ملاقات سرگرد «برتن»، آنها را انجام میدادم.

نگاهم ازپنجره به خیابان بود تقریبا ده دقیقه به ساعت شش بعدازظهر مانده بود که یك اتومبیل سواری، آنطرف خیابان، مقابل ساختمان، توقف کرد.. همینکه «چارلز کاروگان» از اتومبیل پیاده شد، نفس راحتی کشیدم. آهسته وبااحتیاط از اتاق بیرون آمدم. خودم رابه اول پلکان رساندم و به پایین نگاه کردم. سه مامور اسکاتلندیارد بدنبال چارلز کاروگان ازپلکان بالامی آمدند .

بااینکه «چارلز» نمیتوانست مرا درآن قیافه بشناسد، احتیاط را از دست ندادم. امکان داشت اگر بااو روبرو شوم، به تصور اینکه ساکن آن ساختمان هستم، سئوالی بکند، وصدایم را بشناسد. ازپلکانی که به طبقه سوم میرفت، بالارفتم، به پاگرد که رسیدم، ایستادم. همینکه مطمئن شدم «چارلز» ومامورانش وارد اتاق مقتول شده اند، ازپلکان پائین آمدم. خودم رابه طبقه هم کف رساندم وبا قدمهای معمولی، از درساختمان خارج شدم. تاوقتی ازآن ساختمان دورنشده بودم، طرز راه رفتنم معمولی بود. بعد باقدمهای زیر وتند براه خودم ادامه دادم. به ایستگاه مترو رسیدم... وچند دقیقه بعد درمرکز لندن بودم. درآنجا مترورا عوض کردم. مقصدم استودیو

فیلمبرداری «آرتور» بود. مسافتی‌هم با اتوبوس طی کـردم. تقریبا بیست دقیقه به ساعت‌هشت شب‌مانده بود که به‌استودیو رسیدم. با اینکه میدانستم جرج استونی‌هنوز از استودیوخارج نشده بسراغش‌نرفتم. بـا اتومبیلم‌از استودیو بیرون‌آمـدم و باسرعت بطرف آپارتمانم حرکت کردم..

وقتی وارد آپارتمانم شدم، به سرگرد برتن تلفن کـردم. انتظار داشتم که فریاد اورا ازگوشی‌تلفن بشنوم . اما برخلاف آنچه کـه فکر کـرده بودم وانتظار داشتم، «برتن» بالحنی ملایم گفت، امیدوارم بهت خوش گذشته باشد.

نفسی‌تازه کردم و گفتم. آره خوش گذشت.

پرسید، با «پولت راسل» بودی؟

گفتم، آره . چطورمگر؟

ـ هیچی، فقط میخواستم‌بدانم با کی بودی.

ـ عصبانی که نیستی ؟!

گفت، برای چه عصبانی‌باشم؟ آزادت گذاشتم کـه هر کاری دلت می‌خواهد بکنی .

پرسیدم، چه ساعتی‌باید آنجا باشم؟

ـ سعی کن ساعت‌نه اینجا باشی .

ـ متشکرم، درست‌سرساعت نه آنجاهستم.

«برتن» باخنده گفت، فکرمیکنم بتوانی پولت را بـه شام دعوت کنی.

گفتم، منتظر توصیه توبودم. فعلا خداحافظ.

گوشی راگذاشتم. لباسهایـم را ازتنم بیرون‌آوردم‌و دوش گرفتم که ازآن قیافه بیرون‌بیایم... تقریبا ساعت‌هفت‌ونیم‌بود که‌از آپارتمانم بیرون‌آمدم وعازم خانه«پولت» شدم... اومنتظربود .

اولین سئوالش که آمیخته به نگرانی بود، راجع به جاسوسی آلمانی بود.

گفتم: حالا میتوانی اطمینان داشته باشی که آن جاسوس آلمانی دیگر بسراغت نمی آید.

ـ چه کارش کردی؟

ـ ممکن است خواهش کنم راجع به او چیزی نپرسی؟...

یادداشتهائی را که بخط «پولت» بود، ازجیبم بیرون آوردم. یکی از آن یادداشتهارا نشان «پولت» دادم و پرسیدم،

ـ صاحب این خط را میشناسی؟

یادداشت را گرفت، نگاهی به خط آن انداخت و با نگرانی گفت: خط من است. اینها را میخواهی چه کار کنی؟

گفتم: تصمیم دارم این یادداشتها را با یك گزارش برای اداره خودتان بفرستم.

مضطربانه گفت: نه، تو نباید این کار را بکنی.

پرسیدم: به چه دلیل نباید کار را بکنم؟

آب دهانش را فروداد. گفت: تو به من قول دادی که کمکم میکنی، وهمین الان هم گفتی که از این بابت دیگر نباید نگران باشم. پس دروغ میگفتی؟

گفتم: ولی توهم به قول خودت عمل نکردی.

حیرت زده گفت: چه قولی، چه کار باید میکردم؟

باهمان لحن جدی گفتم: قول داده بودی که امشب شام خوبی تهیه میکنی،

نفسی تازه کرد. لبخندی بروی لبانش نشست و گفت: هیچ فکر نمیکردم داری شوخی میکنی.

بعد باصدای بلند خندیدو درحالی که بامشت های گره کرده اش

آهسته به‌سینه من میزد گفت:

ــ حسابی مراترساندی. بدجنس، اصلا ازشام‌خبری‌نیست.

وآهسته‌لبانش بروی‌لبانم‌قرار گرفت ودستهایش بدور گردنم حلقه شد...

یادداشتها را سوزاندم. بعد میکروفیلم‌ها را درآوردم ودر حالی‌که آنهارا نشاتش میدادم، گفتم: راجع‌به اینها چی میگوئی؟

باخنده گفت: پیشنهاد میکنم‌این‌میکرو فیلم‌هارا برای‌اداره خودتان بفرستی، اثرش‌بیشتر است.

باخنده گفتم: گمانم وقتی نفهمی‌که دیگر مدرکی از تو پیش‌من نیست، اصلا مرانشناسی.

باز لبانش را بروی‌لبانم‌فشرد. بعد نگاهش رابه من‌دوخت. اشك درچشمانش‌درخشید. آهسته گفت: ممکن است‌پدر، مادر، یا خواهرم را فراموش‌کنم ، ولی تو وفداکاریت را هرگسز فراموش نمیکنم. تو زندگی، شرافت وحیثیت از دست رفته‌ام رابه من بر گرداندی واین افتخار را به من دادی‌که دوباره خودم را یك فرانسوی بدانم وبافرانسویانی‌که به‌خاطرآزادی فرانسه میجنگند، همصدا شوم .

لحظه‌ئی مکث‌کرد وبعد باتبسم ادامه‌داد: مرا به بخش‌اگر نمیتوانم طور دیگری از تشکرکنم .

بعدگریست... گریه‌اش باخنده آمیخته بود :

گفتم : مثل‌اینکه ازشام خبری‌نیست!

گفت : میرویم بیرون‌شام می‌خوریم.

گفتم : من ساعت‌نه‌باید از توخداحافظی بکنم ،

ــ اینهم ازآن‌شوخیهاست؟

ــ کاش شوخی‌بود.

ـ این‌را دیگر فکر نکرده بودم.

گفتم: برای خوردن یك‌شام سریع‌السیر، هنوزوقت داراییم . عجله کن ،

گفت: همین الان خودم‌را حاضر میکنم.

باعجله به اتاق خوابش‌رفت‌چند دقیقه بعد، برگشت‌وگفت: من حاضرم.

گفتم : بگذار این‌آخرین مدرك را هم‌ازبین ببرم‌که خیال توراحت شود .

میکروفیلم‌ها را آتش زدم . بعد خاکستر یادداشت وذغال میکروفیلم‌ها را درمستراح ریختم وزنجیرسیفون راهم‌کشیدم‌که با جریان تندآب برود وچیزی باقی نماند .

از ساختمان‌که‌بیرون‌آمدیم ، «پولت» گفت : این نزدیکیها یك رستوران کـوچك هست . من بیشترشبها آنجـاشام میخورم . غذاهای خوبی‌دارد .

گفتم : بااین پیشنهاد موافقم . چون وقت زیادی نداریم ، میرویم آنجا .

با اتومبیل حرکت کردیم .. بین راه «پولت» گفت : من دوباره متولد شده‌ام .

نیمرخ نگاهش‌کردم وگفتم : تولدت مبارك !

خندید وگفت :تویك فرشته‌هستی . تادیشب خودم وزندگیم را تباه شده می‌دانستم ، وحالا ازخوشحالی میخواهم فریاد بزنم . تومرا نجات دادی .

گفتم: اشتباه میکنی ، من یك شیطان هستم،دلیلش‌هم‌اینست که جاسوس‌آلمانی بوسیله تومیخواست‌این شیطان را بدام بیندارد وکلکش را بکند .

ـ وتو زودتر کلك اورا کندی .

ـ معلوم هم نیست که کلکش را کنده باشم .

ـ بالاخره یك بلائی بسرش آورده ئی .

گفتم : راجع به خودمان صحبت کن .

گفت: رسیدیم، همین جا نگهدار.

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشتم و گفتم : خوب بود پیاده می آمدیم.

گفت : لطفش به این بود که با اتومبیل بیائیم .

از اتومبیل پیاده شدیم و بداخل رستوران رفتیم. جای کوچك ودنجی بود . پولت گفت :

ـ صاحب اینجا یك زن مسن ایتالیائی است که سالهاست در لندن زندگی میکند .

کمی بعد ، زن نسبتاً مسنی که موهایش کاملا سفید شده بود و خطوط چهره اش از گذشت سالهای زندگیش حکایت میکرد، به میز ما نزدیك شد . پس از آنکه با «پولت» خوش و بش کرد ، نگاهش را به من دوخت و گفت :

ـ برستوران ما خوش آمدید .

گفتم : «پولت» ازغذاهای شما خیلی تعریف کرده .

زن ، که با نشاط وخنده رو بود ، گفت : اگر خودتان تعریف کردید ، درست است .

«پولت» رو کرد به من و پرسید : چی میخوری ؟

گفتم: انتخاب غذارا می گذاریم بعهده خانم .

مدیره رستوران گفت : بیشتر مشتریهای من همین کاررا می کنند .

گفتم : به این شرط که یك بطر شراب فرانسه هم به غذائی که

خودتان انتخاب می‌کنید اضافه شود .

اوخندید و گفت: غذای‌خوب ، با بهترین شراب فرانسه.

وقتی‌اورفت ، «پولت» گفت : هم‌خوشحالم،وهم‌دلم می‌خواهد گریه کنم .

گفتم: وقتی‌تنهاشدی ،گریه‌کن .

گفت : خوشحالی‌ام که معلـوم است برای چیست ، ولـی خداحافظی تو ناراحتم می‌کند . نمی‌دانم بعد از امشب ، بازهم‌ترا می‌بینم یا نه؟

باتبسم گفتم : بایدامیدوار باشیم.

پرسید :آن جاسوس آلمانی‌را چه‌کارش‌کردی ؟

گفتم: قرارشد راجع به‌اوچیزی نپرسی .آن ماجـرا هرچه بود ،گذشت فراموشش‌کن . اگر بیگناهی‌تو برایم‌ثابت نشده بود ، وضع توطوردیگری می‌شد . بعدازاین سعی‌کن واقعاًیك مأمورضـد اطلاعات‌باشی . اگرنظیرآن ماجرا بازهم برایت اتفاق‌افتاد، چشم بسته‌خودت را تسلیم‌نکن . به‌اداره خودتان‌اطلاع بده وبگذارآنها تصمیم بگیرند . ضمناً یادت باشد که امروز بعدازظهر ، ما باهم بودیم .

لحظه‌ئی مکث‌کردم وبعد ادامه دادم : ضمناًخیال‌کن پدر، مادر وخـواهرت براثر یك‌بمبـاران هوائـی‌کشته شده‌اند ، مثل هزاران نفردیگر که‌قربانی‌این‌جنگ شده‌اند وبازهم می‌شوند .

ــ دیگرنمی‌ترسم .

ــ کم‌کم‌داری دل وجرأت پیدامی‌کنی ،

مدیره رستوران یك بطرشراب آورد وآنرا روی میـزما گـذاشت وگفت : ازبهترین شرابهای فرانسه ، خودتان رامشغول کنید تا غذا حاضرشود .

بعد مارا تنها گذاشت . گیلاس «پولت» وخودم را ازشراب پر کردم و گفتم: می‌خوریم به سلامتی‌خودمان .

«پولت» گیلاس شرابش‌را بلندکرد و گفت : من به سلامتی‌و موفقیت تو می‌خورم .

قبل‌ازآنکه غذا رابیاورند، بیش‌ازنیمی ازبطری شراب را نوشیده‌بودیم .گونه‌های «پولت» گل‌انداخته‌بود. معلوم‌بودکه شراب دراواثرکرده است .

وقتی‌مشغول غذاخوردن شدیم ، «پولت» خواست‌برای‌خودش شراب‌بریزد . بطری را ازدم دستش برداشتم‌وگفتم: برای‌توهمان چندتا گیلاس‌کافی بود .

گفت : نترس ، ناراحت نمیشوم.

گفتم: خیال می‌کنی .

بعد مدیره رستوران راصداکردم وبطری شراب رابه‌دستش دادم‌که‌ببرد . پرسید : غذاچطوراست ، خوشتان میاد؟

گفتم: بسیارعالیست .

پرسید : قهوه می‌خورید درست‌کنم ؟

گفتم: من میل ندارم .

«پولت» گفت منهم همینطور .

به ساعتم‌نگاه‌کردم . بیست دقیقه‌به ساعت نه‌شب مانده‌بود.

پولت‌پرسید : دیرت شده؟

گفتم: نه ، ولی‌کم‌کم باید راه‌بیفتم.

خواستم پول شام رابدهم، ولی«پولت» نگذاشت . یکربع به ساعت نه مانده‌بودکه‌ازدر رستوران بیرون‌آمدیم .

«پولت» گفت : تو اگردیرت شده ، برو . من‌خودم پیاده میروم .

بازویش را گرفتم و گفتم: آن قدر وقت دارم که ترا به آپارتمانت برسانم. اینجا که نمی‌شود خداحافظی کرد.

وقتی بغل دست من توی اتومبیل نشست، آهی کشید و گیت: چقدر خوب می‌شد اگر مرا تنها نمیگذاشتی.

اتومبیل را براه انداختم و گفتم: چقدر خوب می‌شد اگر این قیافه را بخودت نمی‌گرفتی. بخند.

لبخند بروی لبانش نشست و پرسید: کی برمی‌گردی؟

ـ هیچ معلوم نیست.

ـ پس باید منتظر بمانم.

ـ خودت را برای من ناراحت نکن.

ـ این حرف را نزن.

تا جلوخانه‌اش هردو درسکوت فرورفتیم. وقتی اتومبیل را نگهداشتم گفتم: همینجا خداحافظی می‌کنیم ناراحت که نمی‌شوی؟

یك بری نشست و گفت: نمیدانم، ازخودت بپرس.

خودم را ازپشت فرمان به‌طرف او کشاندم و گفتم: میخواهم ببوسمت.

گفت: ولی دلم نمی‌خواهد اسمش را بوسه داغ بگذاری.

اورا تنگ میان بازوانم گرفتم. دستهایش را بدور گردنم انداخت. بوسه‌ئی طولانی ازاو گرفتم.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت، ودرسکوت فرورفت. پس از چندلحظه با صدائی که آمیخته به گریه بود، گفت: خیلی دوستت دارم.

بعد سرش را ازروی شانه‌ام بلندکرد وادامه داد: تودیرت میشه. دستم را بگونه مرطوبش کشیدم و گفتم: سعی کن زن عاقلی باشی. خنده کوتاهی کرد و گفت اینهم یك جور دیوانگی است.

بوسه‌ئی نرم برلبانش زدم و گفتم: نمی‌خواهم تاوقتی دوباره به‌لندن برمی‌گردم ، چشمهای اشك آلود ترا به‌خاطر داشته باشم.

نوك انگشتانش را به‌گونه‌های مربوطش کشید و گفت : حق باتوست نباید گریه می‌کردم .

بعد خندید واضافه کرد : موفق باشی .

دراتومبیل را بازکرد . بازهم همدیگر را بوسیدیم و بعد «پولت» بی‌آنکه حرفی بزند ، ازاتومبیل پائین رفت ، وباقدمهای تندخودش را به‌درساختمان رسانید . درآنجا لحظه‌ئی ایستاد و بعد به‌داخل رفت . ماجرای «پولت» پایان یافته بود . دیگرجاسوسی به‌نام «سیدنی‌سامر» وجود نداشت که مزاحم‌اوشود . او بیگناه بودو این موضوع کاملا احساس می‌شد .

درحالی که به«پولت» می‌اندیشیدم ، ازآنجا حرکت کردم چند دقیقه ازساعت ۹شب گذشته بودکه باداره‌خودمان رسیدم . دراتاق سرگرد «برتن» باسروان «دورچستر» روبروشدم. پرسیدم:

ــ سرگرد کجاست ؟

«دورچستر» گفت : یك کارفوری پیش‌آمد ، مجبورشدبرود.

پرسیدم : یعنی‌از پروازمن مهمتربود ؟.

گفت : ساعت‌پروازتوتغییرنکرده . ساعت ده‌امشب به‌قاهره پرواز می‌کنی .

ــ پس سرگرد به‌توگفته چه‌کار بایدبکنی ؟

ــ آره . بهمین‌دلیل اینجامنتظرت‌بودم ،

بعدپرسید : لوازم شخصی خودت را آورده‌ئی ؟

گفتم: آره ، ازاین‌ساعت من‌دراختیار شماهستم.

گفت : بیست‌دقیقه به ساعت ده‌باهم به‌فرودگاه میرویم.

پرسیدم : نمی‌خواهی بگوئی «برتن» کجا رفته؟.. نکندتغییر

شکل داده ؟

«دورچستر» خندید و گفت : ماجرای جالبی اتفاق افتاده که هیچکدام ازما باور نمی کردیم واقعیت داشته باشد .

گفتم: چی شده ، چرا درست حرف نمی زنی ؟

گفت : ماجرای بدام افتادن دوجاسوس آلمانی است که یکی از آنهارا کشته بودند .

گفتم: پس بایدبگوئیم یك جاسوس بدام افتاده .

لحظه ئی مکث کردم و بعد پرسیدم : کی آن دوجاسوس رابدام انداخته ؟

«دورچستر» گفت : درحدود ساعت پنج ونیم بعد ازظهر امروز ، شخصی به «کاروگان»، معاون اسکاتلندیارد تلفن می کند ومی گوید که درساختمان شماره ۱۱۸ انتهای خیابان مسکو : دو جاسوس را به دام انداخته که یکی از آنها به قتل رسیده ودیگری به حال اغماست .

پرسیدم ، آن شخص خودش را معرفی نکرده ؟

«دورچستر» گفت : وقتی «کاروگان» برای باردوم اسم آن شخص را می پرسد ، اوخودش رابه اسم «دانیل کوتو» معرفی می کند و توضیح بیشتری نمی دهد .

ـ این اسم باید فرانسوی باشد .

ـ «دانیل کوتو» درموقع معرفی خودش گفته که فرانسوی است. حتی بزبان فرانسوی هم صحبت کرده .

گفتم: وحالامعادله مافقط یك مجهول دارد و آن اینست که این آقای «دانیل کوتو» چه کاره بوده . به احتمال قوی اوازافراد گروه مقاومت ملی فرانسه بوده .

«دورچستر» گفت : «برتن» هم همین عقیده راداشت .

پرسیدم : «برتن» برای‌چه کاری رفته ؟

گفت ، جاسوس آلمانی که بحال اغماء اورا پیدا کرده‌اند، بهوش آمده ودارند ازاو بازجوئی می‌کنند .

گفتم: دراینجا این سئوال پیش می‌آید که اگر «دانیل کوتو» نامی ، یکی از دوجاسوس آلمانی را کشته به‌چه دلیل دومی را نکشته ؟!

«دورچستر» گفت: اسکاتلندیارد و «سی. آی. دی» هم نتوانستند جواب این سئوال راپیدا کنند .

گفتم : شاید در بازجوئی ازجاسوس آلمانی ، این موضوع روشن شود.

ـ قهوه می‌خوری؟

ـ فکر نمی‌کنم وقت داشته باشیم .

« دورچستر » به ساعتش نگاه کرد وگفت : یك ربع وقت داریم .

«دورچستر» یك‌فنجان قهوه‌برایم ریخت . پرسیدم : چرا برای‌خودت نریختی؟

گفت : میل ندارم.

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : همین‌جا باش تامن برگردم .

ـ وقت زیادی نداریم ، بایدحرکت کنیم.

ـ می‌دانم . نگران نباش ؛

«دورچستر» مرا تنها گذاشت ... درحالی که فنجان قهوه‌در دستم بود ، خنده‌ام گرفت واسم «دانیل کوتو» را زیرلب تکرار کردم . معلوم بود که این‌اسم برای‌اداره «سی. آی. دی» واسکاتلند-

یارد ، بصورت معمائی درآمده‌است وآنهـا سعی‌دارند شخصی‌راکه به«کاروگان» تلفن‌کـرده بود ، بشناسند ولی‌آنها هیچوقت موفق به‌حل این‌معما نمی‌شدند . زیرامن تصمیم‌گرفته‌بودم این‌رازرابرای همیشه پیش‌خودم‌نگهدارم.

«کاروگان» و«برتن» ازجاسوس‌آلمانی بازجوئی‌می‌کردند وامیدوار بودندکه اوبتواند معمای «دانیل‌کوتو» رابرای‌آنها حل کند . ولـی‌او ، یعنی‌جاسوس‌آلمانی ، فقط می‌توانست مشخصـات «دانیل‌کوتو» راکه بخاطرش مانده‌بود ، برای‌آنهـا توصیف‌کند ، وبگویدکه‌آن شخص همکارش رابه‌قتل رسانده وخودش راهم بقصد کشت‌کتك زده‌است. موضوع دیگری‌که‌برای «کاروگان» و«برتن» عجیب مینمود، این بودکه‌چرا «دانیل‌کوتو» فقط یکی‌ازدوجاسوس آلمانی‌را به‌قتل رسانده‌است .آنهم معمائی بودکه قضیه را بصورت یك معادله دومجهوله وشاید هم‌چند مجهوله درآورده‌بود .

دراینجا اسمی‌ازاداره «سی.آی.دی» بردم . برای روشن‌شدن موضوع‌لازمست توضیح بدهم‌که اداره ضدجاسوسی‌انگلستان با سه‌حرف «سی،آی دی» مشخص میشود ،کـه سه حرف‌اول «کانتر-انتلیجنس‌دپارتمنت» می‌باشد . امروزهم‌اداره ضدجاسوسی‌انگلستان بنام «سی.آی.دی» شناخته می‌شود .

وقتی«دورچستر» برگشت ، پرسیدم : بازجوئی ازجـاسوس آلمانی‌درچه وضعی است ؟

گفت : همین‌الان خبررسیدکه مأمورین «سی.آی.دی» سه جاسوس‌دیگرآلمانی‌را دستگیرکرده‌اند.

گفتم : این‌رادیگر باورنمی‌کنم .

گفت : طبق مدارگی‌که دراتاق مقتول بدست‌آمده ، تعداد جاسوسان‌آلمانی یازده نفراست . پنج نفرشان‌که یکی‌ازآنها کشته

شده ، بدام افتاده‌اند ، بزودی شش نفر دیگر هم شناخته می‌شوند .
با تعجب ساختگی گفتم : اینطور که معلوم است، «دانیل کوتو»
خدمت بزرگی کرده .
«دورچستر» گفت : کاش خودش را معرفی می کرد.
گفتم: بهتر است بقیه حرفهامان را بین راه بزنیم.
پرسید : توچیزی لازم نداری ؟
ازروی صندلی بلند شدم و گفتم: نه ، چیزهائی که باید داشته
باشم «استراتفورد» دراختیارم میگذارد .
ـ خوب ، پس می‌توانیم حرکت کنیم .
ـ «برتن» را نمی‌توانم ببینم؟
ـ نه ، او سخت گرفتار است ، وضمناً برای تو آرزوی
موفقیت کرد .
باهم از اداره بیرون آمدیم . با اتومبیلی که در اختیار من
بود ، بطرف فرودگاه حرکت کردیم... بین راه «دورچستر» گفت :
همانطور که قبلا «برتن» بهت گفته ، تعلیمات لازم وجزئیات مربوط
به مأموریتت بوسیله «استراتفورد» دراختیارت گذاشته می‌شود.
پرسیدم : با «استراتفورد» تماس گرفته‌اید ؟
گفت : قراراست به محض اینکه هواپیما پرواز کرد، به او
اطلاع بدهیم .
ـ پس «استراتفورد» هنوز ساعت پرواز مرا نمی‌داند .
ـ اودیروز منتظر بود .
ـ درواقع مأموریت من چهل وهشت ساعت عقب افتاده .
«دورچستر» که بغل دست من نشسته بود ، گفت : موفقیت تو،
این تأخیر را جبران می کند .
نیمرخ نگاهش کردم و گفتم : ازکجا معلوم است که موفق

می‌شوم .

گفت : مأموریت‌های توهمه‌باموفقیت انجام گرفنه .

گفتم : هیچ معلوم نیست ، دراین مأموریت هم موفق‌شوم .

گفت : این مأموریت خطرناك‌تر از مأموریت درآلمان که نیست .

ـ از «شارلوت» خبری نداری ؟

ـ فکرمی‌کنم درفرودگاه‌باشد .

ـ درفرودگاه! آنجاچه می‌کند !؟

ـ ازطرف اداره مأمور درفرودگاه‌است .

ـ اینگرید چطور .لابد اوهم‌آنجاست ؟

«دورچستر» خندید وگفت : تعداد زنهائی‌که با تودوست هستند ، آنقدرزیاد است‌که حسابش‌ازدست خودت هم‌خارج شده.

گفتم: تند نرو . تعدادشان ازسه نفرتجاوزنمی‌کند .

گفت : راستی ، راجع به « پولت مارسل » یك خبرجالب دارم .

بانگرانی خاصی پرسیدم : « پولت» چی شده؟ تا ساعت نه امشب بااو بودم.

«دورچستر» گفت:پدر«پولت» درزندان گشتاپو درپاریس مرده. «برتن» این خبررا به‌من داد که به‌توبگویم .

نفس راحتی کشیدم وگفتم: کجای‌این‌خبر جالب بود؟

ـخبرتأسف آوری‌بود،

ـپس جالب نبود.

ـناراحت‌شدی؟

گفتم: ای تا اندازه‌ئی، آنهم برای دخترش‌که دور ازوطن زندگی می‌کند..

گفت: وقتی این خبر به«پولت» برسد،است چقدر ناراحت می شود .

گفتم: تنها خواهش من ازتو و«برتن» اینست که راجع‌به این موضوع به«پولت» حرفی نزنید .

ـ«برتن» گفت که این خبررا به‌تو بدهم. تصمیم نداردحرفی به«پولت» بزند.

ـ بااین‌حال، به«برتن» بگوکه حتی به‌دوستان « پولت» هم چیزی نگوید.

دوسه دقیقه به‌ساعت ده شب مانده‌بود، به‌فرودگاه رسیدیم. ساختمان ومحوطه فرودگاه درتاریکی فرورفته‌بود. با«دورچستر» به‌اتاقی رفتیم .گفت همین‌جا باش تاخبرت کنند .

مرا تنها گذاشت . چند لحظه بعد «شارلوت» وارد اتاق شدوگفت: همین‌الان از«دورچستر» شنیدم که تو اینجا هستی.حالت خوب‌شده؟

گفتم: آره، فعلاکه خوب هستم.

«شارلوت» گفت: خیلی دلم می‌خواست مرا هم باتوبه‌قاهره می فرستادند.

دستم‌را بزیر چانه‌اش بردم و باتبسم گفتم : توروز بروز قشنگتر می‌شوی.

گفت: آب وهوای انگلستان به‌من خیلی می‌سازد".

خانم«دوریس گراهام» که شب قبل‌هم اورا درهمانجا دیده بودم، دراتاق‌را بازکرد وگفت:

ـبرای پروازآماده شوید.

گفتم: من حاضرم.

گفت: لطفاً بامن بیائید.

باتبسم گفتم: یك دقیقه اجازه بدهید.

گفت: شما مردها همیشه درفکر عشقبازی هستید.

با خنده گفتم؛ همینطوری که نمی‌شود خدا حافظی کرد.

«دوریس» دراتاق را بست. «شارلوت» بادستهایش بگردنم آویخت. اورا درمیان بازوانم گرفتم ولبانش‌را بوسیدم...

خانم «دوریس» دومرتبه دراطاق راباز کرد وگفت: این خدا حافظی عاشقانه هنوز تمام نشده؟!

«شارلوت» آهسته گفت: برو، منتظرت هستند.

درحضور خانم «دوریس»، یك‌بار دیگر لبهای «شارلوت» را بوسید وازاو خداحافظی کردم...

هواپیما روی باند فرودگاه آماده پرواز بود. «دورچستر» کنار هواپیما ایستاده بود. پرسید: چه کارمی‌کردی؟ گفتم: با آن کسی که تو فرستاده بودی پیش‌من، خدا حافظی میکردم.

گفت: اگر من‌جای «برتن» بودم، یك‌مامورزن هم‌باتومی‌فرستادم که تامقصد بهت بدنگذرد؟

گفتم: این جور ناراحتیها را خیلی زود می شود جبران کرد!

وقتی دست همدیگررا می‌فشردیم، «دورچستر» گفت: برای توآرزوی موفقیت میکنم.

بطرف هواپیما رفتم... کیف دستی‌ام را روی نیمکت گذاشتم.

گروهبان جوانی در هواپیما را بست و یك چترنجات بمن داد وکمکم کرد تا چتررا بخود ببندم. کمی بعد، هواپیماحرکت کرد ساعت ده وپنج دقیقه شب بودکه هواپیما ازروی‌باندفرودگاه بلندشد...

امیر عشیری

پیش‌ازظهر بود که هواپیما روی باند فرودگاه نظامی‌قاهره نشست . فرودگاه درجنوب غربی، و درفاصله سی‌کیلومتری شهر واقع‌بود. وقتی از هواپیما بیرون‌آمدم ، «استراتفورد»، در کنار هواپیما منتظرم‌بود. درحالی که دست‌یکدیگررا می‌فشردیم، گفت: باید زودتر ترا می فرستادند .

گفتم: لابد به‌تو اطلاع داده‌اند که من مریض بودم.

گفت: این‌را می‌دانم که بعد ازفرار ازآلمان تحت درمان قرارگرفته‌بودی.

پوزخندی زدم وگفتم : منظورم آن بیماری نبود، پریشب مسموم شده بودم.

ـحالا چطوری ؟

ـفعلاکه هوای‌گرم اینجا ناراحتم‌کرده.

خندید وگفت: کم‌کم عادت می‌کنی.

کتم‌را ازتنم بیرون‌آوردم وروی دستم انداختم و گفتم : اینطورکه معلوم است، به خیلی چیزها باید عادت‌کنم.

باهم بطرف اتومبیل سیاه رنگی‌که خارج ازباند جلب‌نظر می‌کرد، رفتیم.

چند دقیقه بعد، فرودگاه‌را ترك‌گفتم...

پرسیدم : قضیه‌چیست؟

« استراتفورد » که پشت فرمان نشسته بود ، گفت : یك ماموریت مهم .

گفتم : تمام ماموریت‌های سری مهم است.

گفت : ایـن یکی هـم مثل آنهای دیگر . البته منظورم ماموریت‌هائی است‌که توانجام داده‌ئی. این ماموریت هم باید با

موفقیت تمام کنی .

لبخندی زدم و گفتم : ممکن است روی کلمه باید تکیه نکنی ! ؟

گفت: این را گفتم که با کلمه شکست آشنا نشوی.

با تبسم گفت: من حتی با مرگ هم آشنا نیستم.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت: اگر غیر از این بود ، از آنهمه حوادث مخاطره آمیز و مرگبار نمیتوانستی جان سالم بدر ببری. باید بگویم تو آدم روئین تنی هستی طاهر.

گره کراواتم را کمی شل کردم و گفتم: بعد از همه این حرفها و شوخیها ، ممکن است راجع به «ماکس پفلونك» حریف کهنه کار من، توضیح بدهی ؟

ـ پس می‌شناسیش.

ـ فقط با اسم جالبش آشنا هستم .

ـ اسم او را از «برتن» شنیدی؟

گفتم: آره، ولی راجع به «پفلونك» اطلاعات زیادی در اختیارم نگذاشت . آخرین حرفش این بود که « پفلونك » را باید به کشم .

«استراتفورد» همانطور که نگاهش به جاده بود ، گفت : آخرین حرف منهم همین است، پفلونك را بکش.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: حتی حاضر نیستی تخفیف بدهی. او را زنده تحویل بگیری؟

گفت: «ماکس» از جاسوسان کهنه کار و مکار آلمانی است ، نمی‌توانی زنده دستگیرش کنی.

گفتم : زنده یا مرده، او کجاست؟

ـ سئوال احمقانه‌ای کردی.

ـ نفهمیدم، کجای این سئوال احمقانه بود!

گفت: اگر می‌دانستیم پفلونك درحال حاضر در کجا اقامت دارد دیگر لازم نبود ترا از لندن به‌اینجا بیاوریم. خودمان به فعالیت خرابکارانه‌اش خاتمه می‌دادیم.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد ادامه داد: خودت باید پیدایش کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: چه ماموریت جالبی!

گفت: تمام ماموریت های تو بنوبه خودش جالب بوده.

پرسیدم: راجع به «ماکس پفلونك» چه می‌دانی؟

«استراتفورد» سیگاری آتش زد و گفت: قبل از حمله سپاه هشتم متفقین و عقب نشینی قوای «رومل»، ضد جاسوسی ما، موفق شد در «بن غازی» و قاهره، دو شبکه جاسوسی دشمن را کشف کند و آنها را از بین ببرد. آن دو شبکه، وابسته به شبکه بزرك جاسوسی آلمان در استانبول بود.

پکی به سیگارش زد و بعد ادامه داد: بعد از بیرون راندن قوای «رومل» از شمال افریقا، ضدجاسوسی ما تقریبا مطمئن بود که شمال افریقا از وجود جاسوسان «کاناریس» پاك شده، و با گذشت زمان اطمینان ما به اینکه جاسوسان دشمن هیچ نوع فعالیتی در شمال افریقا ندارند، بیشتر شد. تا اینکه در حدود یك ماه پیش، دو کامیون حامل سربازو مهمات که از «بن غازی» عازم تریپولی بود، در حوالی دهکده‌ئی بنام «سیدالموت»، ناگهان مورد حمله عده‌ئی ناشناس قرار گرفت. ناشناسها بعد از کشتن سربازها و بردن مهمات، هردو کامیون را آتش زدند.

گفتم: و آن وقت فهمیدید که جاسوسان آلمانی هنوز سرگرم خرابکاری هستند و اطمینان شما بی اساس بوده.

استرانفورد گفت: ماموران ضد جاسوسی بفعالیت پرداختند ولی متاسفانه رد، یا نشانه‌ئی ازحمله کنندگان به دوکامیون، بدست نیاوردند. فقط به‌این نتیجه‌رسیدندکه حمله کنندگان ازافراد یك قبیله‌بوده‌اندکه برای بدست‌آوردن‌اسلحه ومهمات، به‌آن دوکامیون حمله کرده‌اند.

یك‌بری نشستم وگفتم: وبعد متوجه شدید که محرك آنها، جاسوسان‌آلمانی بوده‌اند.

«استراتفورد» نیمرخ نگاهم‌کرد و گفت: سرویس جاسوسی خودمان‌دراستانبول قضیه‌را روشن‌کرد ومعلوم‌شد یکی ازجاسوسان زبردست وکهنه‌کارآلمانی بنام«ماکس‌پفلونك» درمیان‌قبائل عرب شمال‌افریقا، مشغول فعالیت است وماموریت داردکه رؤسای قبایل عرب‌شمال‌افریقا راعلیه‌متفقین تحریك،وآنهارا وادار به‌خرابکاری درخطوط ارتباطی‌ما کند. حمله به‌دوکامیون حامل سربازومهمات، ازنقشه‌های «پفلونك»بوده که‌از این راه قبائل عرب‌را مسلح کند تا راه برای اجرای نقشه‌های دیگر اداره جاسوسی آلمان هموار شود.

گفتم: درواقع«کانارین» رئیس اداره جاسوسی‌آلمان، به «ماکس‌پفلونك» ماموریت داده که شمال افریقا را دوباره به‌آتش جنك بکشد. بعبارت دیگر، جبهه‌ای‌درپشت جبهه متفقین‌باز کند تا از حمله وفشار قوای امریکا و انگلیس به جنوب ایتالیا، کاسته شود.

«استراتفورد» خندید و گفت: تو باید افسر ارتش می شدی!

گفتم: دروضع وموقعیت فعلی‌هم، وظایف‌یك افسر ارتش‌را بااستراتژی بیشتری‌انجام میدهم.

ـ این موضوع خیلی مهم است.

ـ کدام موضوع ؟

ـ مطالبی که تو راجع به مأموریت «پفلونك» گفتی.

ـ ولی من فقط حدس زدم که ممکن است ماموریت او در این زمینه باشد .

گفت: مطمئنا به این موضوع توجه نشده .

پرسیدم: راجع به «پفلونك» دیگر چه میدانی؟

گفت: مامورین ضد جاسوسی ما نتوانسته‌اند رد اورا پیدا کنند. اینطور که معلوم است، اوجای ثابتی ندارد، و به احتمال قوی، به قیافه ولباس اعراب درآمده که شناخته نشود .

گفتم: منهم بجای او بودم، همین کاررا می کردم و بهمین دلیل پیدا کردن او کار آسانی نیست .

نگاهم کرد و گفت : ولی تـو باید پیدایش کنی و او را بکشی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، و بعد هم جسدش را تحویل تو بدهم .

«استراتفورد» ، بدون مقدمه پرسید : با اسم « واسموس » آشنائی داری؟

از این سؤال تعجب کردم. گفتم: اگر منظورت همان «واسموس» جاسوس زبر دست و کهنه کار آلمانی در جنك اول جهانی است ، باید بگویم بله، با اسم وطرز کارش آشنائی دارم.

ـ راجع به او چه اطلاعاتی داری؟

ـ درباره زندگی ونحوه فعالیت‌های جاسوسی او، یك کتاب کامل خوانده‌ام.

ـ آن کتاب مستند بود؟

پرسیدم: چطورشد یاد «واسموس» افتادی؟.. با این سؤالات چه‌چیزی‌را می‌خواهی ثابت کنی؟

گفت: بعدا می‌فهمی . حالا به سؤالم جواب بده.

با بیحوصلگی گفتم، آره، آن کتاب مستندبود. همان موقع که در بیمارستان نظامی لندن بستری شده بودم ، کلنل «میسون» دراختیارم گذاشت، که یکی ازآن دو کتاب، مربوط به «واسموس» بود. قبلاهم راجع به «واسموس» شنیده‌بودم، ولی با خواندن آن کتاب‌اطلاعاتم درباره او کامل‌شد و حالا دیگر میدانم که مرحوم «واسموس» درجنوب ایران و خاورمیانه، علیه‌انگلیس‌ها فعالیت می‌کرد وآنها برای دستگیریش‌جایزه تعیین کرده‌بودند.

لحظه‌ای‌مکث کردم وبعد ادامه دادم: «واسموس » یکبارهم بدام انگلیسی‌ها افتاد ، ولی آنهائی‌که اورا دستگیر کرده‌بودند، نشناختنش و«واسموس» باحیله و زرنگی ازچنگ آنها فرار کرد بعد برای حفظ موقعیت خودش در جنوب ایران ، با دختر یکی‌از خوانین ازدواج کرد وبالاخره‌تاپایان جنگ‌نتوانستند اورادستگیر کنند .

مکث کوتاهی کردم وپرسیدم: اگرحوصله شنیدنش‌را داشته باشی ، می‌توانم تمام آن‌کتاب را برایت‌تعریف‌کنم.

« استراتفورد » لبخندی زد و گفت : گمانم هوای گرم کلافه‌ات کرده!

خنده‌ای کردم وگفتم : هوای گرم وسؤالهای تو ، هر دو تا کلافه‌ام کرده ، چون نمی‌دانم از اسکلت پوسیده « واسموس» چه می خواهی که در این هوای گرم ، بیاد دوران زنده بودنش افتاده‌ای !

با تبسم گفت: ولی نگفتی حربه«واسموس» برای نفوذ به

میان قبائل‌جنوب‌ایران،چه بوده؟

سیگاری آتش‌زدم،دودآنراازپنجره به‌بیرون‌فرستاده‌وگفتم: منظورت مارك‌های طلاست‌که اوبذل وبخشش می‌کرده؟

نگاهم‌کرد وگفت: همین‌را می‌خواستم بدانی‌که او...

حرفش راقطع‌کردم وگفتم: تو می‌خواهی ثابت‌کنی که بین عملیات جاسوسی «واسموس» وعملیاتیکه «پفلونك»، انجام میدهد، وجه تشابهی وجود دارد؟

گفت: «پفلونك» یك «واسموس» جدیداست. بعقیده من او نقشه‌های «واسموس» را دارد تعقیب می‌کندکه مهمترین آن نقشه، نفوذ در روسای‌قبائل وبرانگیختن‌آنها برای‌جنگ‌خونین‌است.

گفتم: درمجموع، به این‌نتیجه میرسیم که «پفلونك» باپول زیادی‌که «کاناریس»دراختیارش‌گذاشته، ماموریت دارد نقشه‌جنگ مجدددرشمال افریقا رابه مرحله‌عمل دربیاورد ونیمی‌ازقوای‌متفقین راکه متوجه سواحل جنوبی ایتالیاست، به‌شمال‌افریقا برگرداند.

«استراتفورد» آهسته سرش را تکان دادوگفت،وحالاتوباید باکشتن «پفلونك» ، نقشه اداره جاسوسی‌آلمان‌را ازبین‌ببری.

ــ واگر نتوانستم ، خودم ازبین میروم:

ــ نمی‌خواهم از این‌حرف‌ها بشنوم .

ــ پیش‌بینی‌که می‌شودکرد.

گفت: این ماموریت بمراتب آسان‌تر از ماموریتی است‌که درآلمان انجام داده‌ای .

پرسیدم: ازکجا باید شروع‌کنم ؟

لبخندی بروی لبانش آورد وگفت: باز همان‌سئوال‌احمقانه! یك دفعه‌که بهت‌گفتم، «پفلونك» جای‌ثابتی ندارد. مامورین ضدـ جاسوسی‌خودمان هم نتوانسته‌اند ردش‌را پیداکنند .

گفتم: لااقل می‌توان حدس بزنی که رد اورادر کدام قبیله می‌شود پیدا کرد .

ـ فکرمی کنم از بن‌غازی باید شروع کنی .

ـ یا ازمحل حادثه.

با تعجب نگاهم کردو پرسید: کدام حادثه ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : همان دو کامیون حامل سرباز و مهمات‌را میگویم.

خنده‌اش گرفت ... گفت : داریم میرسیم ، بعداز ناهار باهم صحبت‌می کنیم .

پرسیدم: از «پفلونك» چندجورعکس داری؟

ـ یك عکس تمام قدویك نیم تنه.

ـ آن عکس‌هارا باید ببینم .

گفت: عکس‌ها به‌اضافه مشخصات او .

گفتم: علائم مشخصه او خیلی مهم‌است.

دستم را بصورتم که ازعرق مرطوب شده بود، کشیدم و گفتم: قضیه مشکل‌تر شد.

ـ نقشه عملیات‌را خودت باید طرح کنی.

ـ حرفی ندارم، ولی اطلاعات وچیزهائی که لازم است باید برایم تهیه کنی .

پرسید: مثلاچه‌چیزهائی؟

گفتم : نوع ومشخصات اسلحه ومهماتی که‌از کامیون‌ها سرقت شده ، برای‌من خیلی‌مهم‌است.

پرسید: فکر می کنی بتوانی‌ازاین راه «پفلونك» راپیدا کنی؟

شانه‌هایم را بالاانداختم و گفتم : شاید بتوانم.

ـ اشتباه می کنی.

ـ قرارشد نقشه عملیات راخودم‌طرح کنم

ـ آره ، هیچ‌یادم نبود.

پرسیدم: تو درهتل‌زندگی می‌کنی؟

خندید و گفت: آره،ولی درآنجا برای تو اتاق‌خالی‌وجود ندارد.

ـ منظورت ازاین‌حرف‌چیه ؟

ـ منظورم اینست که بعداز صرف‌ناهار، بایدحرکت کنی.

پوزخندی زدم و گفتم : ولی کجا باید بروم، معلوم‌نیست. تو هم نمیخواهی راهنمائی بکنی.

گفت: من فقط وسائل لازم‌ر دراختیارت می‌گذارم.

گفتم: تنها وسائل کافی‌نیست .

خندیدو گفت:صبرداشته‌باش‌بموقع‌اطلاعات‌لازم‌را دراختیارت می‌گذارم.

باسرعتی‌که «استراتفورد» اتومبیل را میراند، فاصله از فرودگاه تاشهر را ظرف پانزده دقیقه طی‌کردیم. اولین‌باری‌بودکه قاهره‌را می‌دیدم.شهری‌بود شلوغ‌وپرجمعیت، پس‌ازعبورازچندخیابان به چهارراهی‌رسیدیم، ومقابل هتل «اطلس» از اتومبیل‌پیاده‌شدیم .

وقتی وارد هتل شدم، هوای‌خنك آنجا ، جان‌تازه‌ئی به من بخشید. «استراتفورد»گفت: هیچ نمی‌دانستم توانقدر گرمائی‌هستی.

گفتم: بااینکه دریك منطقه‌گرمسیر بدنیا آمده‌ام ، هوای گرم ناراحتم می‌کند .

گفت : این ناراحتی‌رابرای مدت زیادی‌باید تحمل‌کنی .

گفتم: تحمل هوای‌گرم، وخیلی‌چیزهای دیگر.

«استراتفورد» باکنایه‌گفت : سعی‌کن زیاد شیطنت نکنی . منظورم راکه می‌فهمی.

لبخندی زدم و گفتم : آن‌جور شیطنت‌ها ، به‌حل معما خیلی کمك میکند .

گفت : تنها نقطه ضعف تو، اینست که بازنها خیلی زود گرم میگیری .

پوزخندی زدم و گفتم: خود من‌اسم‌این‌نقطه را ، نقطه مثبت زندگی گذاشته‌ام !

ـ خودت میدانی !

ـ پس دیگر نصیحتم نکن .

موقع صرف ناهار ، مطالب دیگری‌بین مامطرح شدکه به موضوع مأموریت من‌ارتباطی‌نداشت. درحدود ساعت‌دو بعدازظهر بود که‌ازهتل «اطلس» به‌یك‌پایگاه نظامی‌رفتیم. آن پایگاه‌درخارج شهر، ودرفاصله شش کیلومتری واقع بود. کلیه ساختمان‌های‌پایگاه یك‌طبقه وتماماً‌ازتخته ساخته شده‌بود . دفترکار «استراتفورد» در یکی‌ازآن ساختمان‌ها، ودرقلب پایگاه قرار داشت .

«استراتفورد» دوقطعه عکس «ماکس پفلونك» را از کشو میزش بیرون‌آورد وآن دوعکس‌را به‌دستم دادو گفت : این‌عکس‌ها درسال ۱۹۴۱ از«پفلونك» گرفته شده . بی‌شك‌ازآن‌تاریخ تا به‌حال، قیافه‌اش تغییر کرده .

همانطور که به‌عکس‌ها نگاه میکروم ، گفتم: ممکن‌است‌خیلی کم تغییر کرده‌باشد .

گفت : تو عکس‌هارا نگاه کن ، من میروم سری به اتاق مخابرات بزنم.

ازاتاق‌بیرون رفت ... قیافه «پفلوتك» راخیلی‌خوب‌بخاطر سپردم . صورت‌گرد وگوشتالودی داشت . موهای سفید وصاف‌او ،

ونگاه آرامش ، درمجموع خیلی‌شبیه به‌یك‌استاد محقق دانشگاه‌بود، تایك مأمورمخفی . درعکس‌او، آنچه که جلب‌نظرمیکرد، فرورفتگی پائین‌چانه‌اش بود . ولی‌آن علامت مشخصه ، چنـــدان مهم‌نبـود و به‌پیداکردن «پفلونك» کمك نمیکرد ، زیراتقریباً مطمئن بودم که «ماکس» برای‌آنکه شناخته نشود ، ریشش‌را بلندکرده است .

مداد مشکی‌را ازروی میز «استراتفورد» برداشتم وریشی‌بر چهره عکس‌کشیدم . منظورم‌این بود که‌ببینم‌قیافه‌او باریش‌چه‌صورتی پیدامیکند . بروی‌چشمهایش‌هم یك‌عینك دودی‌کشیدم. قیافه‌جالبی ازآب درآمد .

«استواتفورد» برگشت ... عکس «پفلونك» رانشانش‌دادم‌و گفتم: شکارما باید یك‌چنین قیافه‌ئی داشته باشد .

همانطورکه نگاهش به‌عکس بود ،گفت: قیافه‌جالبی‌برایش درست کرده‌ئی .

ــ حالاباید‌بگردم وصاحب‌این‌قیافه راپیداکنم .

ــ تنها به‌این موضوع نباید تکیه‌کنی .

پرسیدم :گفتی‌نمونه سلاح‌های سرقت شده رابیاورند؟

گفت ، تاچند دقیقه دیگر می‌آورند ،

ــ راجع به«پفلونك» دیگراطلاعاتی‌نداری ؟

ــ ترا آوردمت‌به‌اینجاکه راجع به‌اوصحبت‌کنیم .

ــ هرچه میدانی بگو.

«استراتفورد»گفت ، ازنکات برجسته مربوط به«پفلونك» یکی‌اینست‌که اوبه‌پنج زبان تسلط‌کامل دارد . به‌زبان‌های عربی‌و ترکی، خیلی سلیس‌وروان صحبت می‌کند . سیگاراصلا نمی‌کشد و به‌مشروب هم علاقه‌ندارد . تادلت‌بخواهد ، بیرحم‌وخشن‌است .

گفتم از عکسش پیداست که مردی آرام وخوش برخورد به نظر میرسد .

گفت : همینطوراست . ظاهراً آرام وخوش برخورد است. ضمناً تحصیلات دانشگاهی هم دارد . درجنگ اول جهانی هم برای اداره جاسوسی امپراتوری آلمان درکشورهای عربی کار می کرده . آن موقع سی سال داشته وقبل از آنکه «واسموس» عازم جنوب ایران شود ، «پفلونك» مدت یکسال بااوکار میکرده است .

گفتم: اینطورکه معلوم است اودست پرورده «واسموس» است.

گفت : بهمین دلیل بود که راجع به « واسموس » ، از تو پرسیدم :

پرسیدم : به جنس لطیف چطور؟ علاقه دارد یا نه؟

«استراتفورد» گفت : چندان میانه خوبی باجنس لطیف ندارد واز معاشرت بازنان زیبا، خودداری میکند.

ـ به چه چیزهائی بیشتر علاقمند است ؟

ـ چای، قهوه ترك وموسیقی کلاسیك .

پرسیدم : چندبار ازدواج کرده ؟

گفت : اولین زنش را دراواسط سال ۱۹۳۹ طلاق داد وبعد ازاو، دیگرزن نگرفت . بچه هم ندارد . خنده کوتاهی کردم وگفتم : مردی بااین خصوصیات که نه سیگار می کشد ونه مشروب می خوردو ازمعاشرت بازنان زیباهم خودداری می کند ،آدم کج سلیقه ایست و بدرد هیچکاری جزمردن نمیخورد !

«استراتفورد» گفت: عقیده خوبیست، ولی نباید فراموش کنی که همین کج سلیقه که به عقیده توبدرد هیچکاری نمیخورد ، فعلا برای جنگ مجدد درشمال افریقا تلاش می کند .

گفتم: و اداره خودمان تصمیم دارد جلوفعالیت وتلاش اورا

بگیرد .

«استراتفورد» بالحنی محکم گفت : فقط بضرب گلوله میشود جلوفعالیت «پفلونك» راگرفت. اورابدون ترحم بکش.

خواستم چیزی بگویم ، که چند ضربه بدر اتاق خورد . «استراتفورد» ، دراتاق را بازکرد . یك گروهبان انگلیسی بود که بداخل اتاق آمد . چند قبضه اسلحه باخودآورده بود ، که آنهاراروی میز گذاشت .

سلاحهائی که گروهبان آورده بود ، یك قبضه تفنگ جنگی ، دوقبضه اسلحه کمری ، ویك خمپاره انداز بود . همه آن سلاحها از نوع سلاحهائی بود که درمحلی بنام «سیدالموت» بسرقت رفته بود . تفنگ جنگی رابرداشتم ونگاهی به علامت وشماره سریال آن انداختم تفنگ «ام.اف.۵۶» بود که نوع قدیمی آن ، همان پنج تیرهای معروف انگلیسی بود که درجنگ اول جهانی ازآن استفاده می شد . اسلحه کمری ازنوع سلاحی بود که افسران انگلیسی ودرجه داران ازآن استفاده می کردند ، وخمپاره انداز از نوع جدیدی بود که برای اولین بار سپاه هشتم متفقین درشمال افریقا ازآن اسلحه استفاده کرده بود .

یکی ازدواسلحه کمری را برداشتم وبه «استراتفورد» گفتم : این اسلحه را باخودم می برم .

پرسید : فشنگ هم میخواهی ؟

خنده کوتاهی کردم وگفتم : اسلحه بدون فشنگ که بدرد نمی خورد .

پرسید : با بقیه کاری نداری ؟

گفتم : نه ، کاری ندارم .

«استراتفورد» روکرد به گروهبان وگفت : بامن بیائید .

گروهبان چند قبضه اسلحه را برداشت و بدنبال «استراتفورد» براه افتاد..

چند دقیقه بعد ، « استراتفورد » برگشت . یکصد فشنگ اسلحه کمری را تحویلم داد و گفت : حالا می‌توانی اسلحه را با خودت ببری.

پرسیدم : راجع به اوراق هویت من چه فکر کرده‌ئی ؟

گفت : تو یك لژیونر مستعفی هستی به اسم «دالمارژیلوم» که ذاتاً آدم ماجراجوئی هستی و دنبال کار می‌گردی .

بعد کشومیزش را جلو کشید ، پاکتی از داخل آن بیرون آورد، آنرا بدست من داد و گفت: این هم اوراق هویت تو. ضمناً نامه فرمانده لژیون که با استعفای تو موافقت کرده ، ضمیمه اوراق هویت است . حالا اگر به چیز دیگری احتیاج داری بگو تا تهیه کنم .

نگاهی به اوراق هویت انداختم. بعد پرسیدم : «دالمارژیلوم» زنده است یا مرده ؟

گفت : «ژیلوم» زنده نیست .

گفتم : این اوراق هویت و داستانی که برای من ساخته‌ئی همه‌اش توخالیست .

با تعجب گفت : چی داری می‌گوئی ،لابد شوخی میکنی !

اوراق هویت را روی میز گذاشتم و گفتم : نه ، جدی دارم میگویم. کمی فکر کن می‌فهمی .

ـ کجای این داستان جعلی و توخالیست ؟

ـ از اول تا آخرش.

«استراتفورد» با ناراحتی گفت : «ماکس پفلونك» دنبال افرادی مثل تو می‌گردد که سابقه جنگجوئی داشته باشند . با این عنوان ، تو بهتر می‌تواتی به گروه او راه پیدا کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: اگرهم وارد دارودسته « پفلونك » شوم . تازه‌بازیك‌جنگجوی اجیرشده هستم ودرموقعیتی‌قرارمیگیرم که نمیتوانم «ماکس» را پیداش‌کنم ، واگربخواهم‌راجع‌به«ماکس» تحقیق‌کنم ، به‌احتمال قوی به من ظنین میشوند . یك‌لژیونر مستعفی ، همیشه لژیونراست وباید بجنگد . ولی هدف ما چیز دیگریست . من باید«ماکس» راپیداکنم، ولی‌نه‌بااین‌اوراق‌هویت.

ـ به‌عقیده تو چه‌کار بایدکرد ؟

ـ بااسم مستعار «دالماززیلوم» موافقم، ولی باعنوانش‌نه .

ـ پیشنهاد خودت‌چیست ؟

گفتم:«دالمارژیلوم»که من باشم ، درجنگهای شمال‌افریقا، مقدار زیادی اسلحه ومهمات بدست‌آورده که‌آن سلاحها را درنقاط مختلفی‌مخفی‌کرده‌وحالادنبال‌خریدار پولداری می‌گردد . «ژیلوم» تنهانیست ودوشریك هم دارد .

مکث‌کوتاهی‌کردم وبعدپرسیدم: خوب عقیده‌ات‌چیست؟

لبخندی بروی لبانش آورد وگفت : بااین نقشه موافقم، ولی یك‌موضوع باید روشن شود. فرض کنیم با اجرای این نقشه، موفق شدی با «ماکس پفلونك» یا مشاورانش ، تماس بگیری ، یاآن‌ها بسراغ تو بیایند. خوب، درجواب سئوال آنهاکه اسلحه و مهمات را ازکجا آورده‌ئی، چی میگی؟

گفتم: خیلی ساده است. من ودوشریکم در جنگهای شمال افریقا مقداری اسلحه ومهمات ازقوای طرفین سرقت کرده‌ایم ، یا بازدو بند تفنگ را بدست آورده‌ایم.

ـ فکر می‌کنی باورکنند؟

ـ البته‌که باور می‌کنند.

«استراتفورد» گفت: به‌عقیده من، بهتر است تویك لژیونر

مستعفی باشی که باهمکاری دو نفر دیگر اقدام به‌سرقت وجمع آوری اسلحه ومهمات کرده‌اید.

کمی فکر کردم وبعد گفتم: اشکالی ندارد. «دالمارژیلوم» لژیونر مستعفی که حالا فروشنده اسلحه است.

ـ حالا خیالم راحت شد.

ـ دلیلی نداشت که خیالت ناراحت باشد.

ـ پس دیگر احتیاج به‌تعویض اوراق هویت نیست؟

گفتم: نه، ولی چیزهائی که احتیاج دارم، باید برایم تهیه کنی. چندقبضه تفنك واسلحه کمری آلمانی، بامقداری فشنك.

استراتفورد گفت: فکر می‌کنم تفنك آلمانی همین جا داشته باشیم.

گفتم: ضمناً نشانی یکنفر درتونس یالیبی، که شریك من باشد، لازمست.

گفت: یکی از ماموران خودمان رابه «فورت‌سنت» در مرز تونس، یا به‌نقطه‌ئی درجنوب لیبی می‌فرستم.

پرسیدم: آن مامور کجاست؟

ـ همین‌جا، درقاهره. الان تلفن‌می‌کنم بیاید اینجا.

ـ اسمش چیه،

ـ طارق.

ـ اهل کجاست؟

ـ طبرق.

گفتم: عالی‌شد. حالادیگر تقریبا مطمئنم که موفق میشویم.

«استراتفورد» گفت: فکرش راکرده بودم که یك شریك بومی برایت انتخاب کنم.

گفتم: کارهائی که باید انجام بدهی، زودتر شروع کن.

ـ تو همین‌جا باش، تامن بافرمانده پایگاه صحبت کنم.

«استراتفورد» مراتنها گذاشت. اوراق‌هومت رابدقت‌خواندم بعد نقشه‌ئی‌راکه درذهنم طرح کرده بودم، مرور کردم، تااگر نقاط ضعفی داشته باشد، آن را اصلاح کنم... به‌نقشه طـرح شده، خیلی امیدوار بودم. چون کالائی راعرضه می‌کردم که «ماکس پفلونك» و روسای قبائل عرب‌تحت نفوذ او درجستجوی تهیه‌آن کالا بودند. آنهااسلحه میخواستند تانقشه اداره جاسـوسی آلمان‌راکـه جنك مجدد درشمال افریقا بود، اجراکند. طرح‌جاسوسی آلمان بـرای جنك مجدد نقشه حساب‌شده‌ئی بود، زیرا درصورت بروزجنك در شمال‌افریقا قوای‌متفقین‌که ازشمال افریقا خارج‌شده‌بـود ومتوجه سواحل جنوبی ایتالیاگردیده بود، ناگزیر ازلشکرکشی بـه‌شمال افریقا می‌شد، ودرنتیجه ازفشار به‌جبهه آلمانی‌هـا درایتالیا کاسته می‌گردید.

به‌من ماموریت داده بودندکه نقشه اداره جاسوسی آلمان راکه «ماکس‌پفلونك» مامور اجرای‌آن بود، باکشتن‌او،ازپین‌ببرم

درحدود نیمساعت بعد، «استراتفورد» برگشت وگفت: بیست قبضه‌تفنك وده‌قبضه اسلحه کمری‌انگلیسی وآلمانی با هـزار تیر فشنك برات‌کنارگذاشته‌اند. ضمنا تاچند دقیقه دیگرطارق‌میرسد.

گفتم: مقدمات این‌ماموریت خیلی سریع‌آماده می‌شود.

خنده کوتاهی‌کرد وگفت: این‌نشانه موفقیت توست.

ـ آدم خوش‌بینی هستی.

ـ به موفقیت توخیلی امیدوارم.

سپس نباید ناامیدت کنم.

نقشه جغرافیائی لیبی‌راکه ازهرلحاظ کامل بود، روی‌میز پهن‌کردوگفت: بیا نقشه را مطالعه‌کن.

شهر «فورسنت» که درمنتهاالیه جنوب‌شرقی تونس وچسبیده بمرزلیبی واقعست، بدقت بررسی شد. آنجارا بدلیل آنکه درمسیر چنك‌شمال افریقا نبود، برای اقامت موقت طارق مناسب ندیدم.

«استراتفورد» شهر مرزوق راکه تقریبا دروسط لیبی قرار دارد، نشان داد وپرسید: اینجا چطور است؟

گفتم: شهرسکنا راانتخاب میکنیم.

باانتخاب شهرسکنا موافقت‌کرد وقرارشد طارق بـا مقدار زیادی تفنك واسلحه‌کمری ساخت انگلستان، آلمان وایتالیا که‌در اختیارش گذاشته میشود، به‌شهرسکنا برود.

مشغول مطالعه راه‌های‌ارتباطی سکنا بانن‌غازی وتـریپولی بودیم، که طارق واردشد. جوانی سیاه‌چهره وهم‌سن وسال من بود، ولی اندام ورزیده‌ئی داشت. حتی قدش‌هم‌کمی ازمن بلندتر بود و ازلحاظ همکاری بامن درنقشه طرح‌شده، واجد شرایط بود.

«استراتفورد» اوومرا بیکدیگر معرفی‌کرد وباخنده گفت: تشابه اسمی‌شما دونفررا بفال‌نیك میگیرم.

طارق لبخندی بروی لبانش‌آورد وگفت: فـال‌شما درست نیست، چون آقای طاهرومن، هم‌رنك نیستیم.

دستم رابروی شانه طارق‌گذاشتم وگفتم: در عوض هردوی ما، همفکر وهم‌عقیده‌هستیم وبرای رسیدن بـه هدف مشترکی کار می‌کنیم ودرصورت موفقیت سهم توبیشتر ازمن‌است.

«استراتفورد» بشوخی‌گفت: اینطورکه معلوم است، برای من‌سهمی نمی‌ماند.

لبخندی‌زدم وگفتم: سهم‌تو جسد «پفلونك» است‌که خـودم باید تحویلت بدهم.

طارق پرسید: موضوع چیست؟

«استراتفورد» موضوع ماموریت‌مرا برای‌طارق تشریح کرد وبعد محل‌اقامت موقت اوراکه شهرسکنا بود، بروی نقشه نشانش داد.

ازطارق پرسیدم: شهرسکنا رادیده‌ئی؟

گفت: قبل‌ازجنك آنجابودم. برای چندماه، زیردست یك مهندش ایتالیائی کار میکردم.

«استراتفورد» روکردبه‌من وپرسید: بیست قبضه تفنك را خودت میبری؟

گفتم: طارق‌ومن باسلاحهائی که باید ببریم، بایك‌هواپیما به بن‌غازی پروازمی‌کنیم. ازآنجا، طارق باصندوقهای اسلحه بطرف سکنا حرکت‌میکند ومن دربن‌غازی می‌مانم توفقط دربن‌غازی یك کامیون‌دراختیارما بگذار که طارق‌باآن کامیون بتواندبه‌سکنا برود، وبعد منتظر پایان‌ماموریت ما باش.

«استراتفورد» پرسید: به‌چیزدیگری احتیاج ندارید؟

گفتم: نه، فعلاهمه‌چیز آماده است.

طارق‌گفت: منم همینطور، به‌چیزی احتیاج‌ندارم.

«استراتفورد»گفت: هرکدام ازشما باید یك‌دستگاه‌مخابره باخود داشته باشید.

گفتم: بدستگاه مخابره یارادیو احتیاجی نداریم.

گفت: پس‌ترتیبی می‌دهم که‌گزارشهای خودت رابه‌پایگاه خودمان دربن‌غازی بفرستی که ازآنجا مخابره شود.

کمی‌فکر کردم‌وبعد گفتم: ولی‌من‌نمی‌خواهم تاپایان‌ماموریت باتوتماس بگیرم. به‌احتمال قوی وقتی‌خریداران واقعی اسلحه بسراغم بیایند، مرا تحت نظر میگیرند که ببینند کلك یاحقه‌ئی درکار نباشد.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه‌دادم: اگرموفقیتی بدست اوردم، دراولین فرصت یك تلگراف به‌نشانی هتل‌اطلس مخابره می‌کنم. متن تلگرام این‌خواهد بود: «امسال محصول خرمارضایت بخش‌است.»

استراتفورد گفت: آدم‌یك‌دنده‌ئی هستی.

گفتم: ماازکجا میدانیم‌که «ماکس‌پفلونك» تنها جاسوس آلمانی درمیان قبائل‌است، شاید تعداد جاسوسان‌آلمانی‌زیادباشد. بهرحال مانبایدباهم تماس بگیریم.

استراتفورد گفت: همین‌امشب باید حرکت کنید.

باخنده گفتم: توسیله حرکت مارا آماده‌کن، ما برای پرواز آماده‌ایم.

درحدود ساعت‌شش‌بعدازظهر بود که چهارصندون که‌هرصندوق محتوی پنجاه‌قبضه تفنك بود، به‌اضافه دوصندوق فشنك وسه‌صندوق مسلسل سبك، برای‌حمل به‌بن‌غازی آماده‌شد. صندوق‌هارا ازپایگاه به‌فرودگاه نظامی حمل‌کردند.

هواکاملا تاریك شده‌بودکه مابطرف فرودگاه‌حرکت‌کردیم بیست‌قبضه تفنك وده‌قبضه اسلحه‌کمری بافشنك‌ها را لای برزنت پیچیده بودند، چون‌آن تعداداسلحه رامن‌باید دربن‌غازی نگه میداشتم تاآن‌سلاحها رابه‌عنوان نمونه، به‌خریدار مورد نظر نشان بدهم.

موقعی‌که میخواستم‌سوار هواپیما بشوم، استراتفورد دستم رافشرد وگفت: آخرین‌حرف من‌به‌تو اینست...

حرفش‌را قطع‌کردم وگفتم: می‌دانم چه‌میخواهی بگوئی. «ماکس‌پفلونك» رابکش...

آهسته سرش‌را تکان‌داد و گفت: اورابکش وباین ماجرا خاتمه بده.

بشوخی گفتم: سعی‌میکنم جسدش راباپست سفارشی برایت بفرستم.

ـ موفق باشی.

ـ به‌امید دیدار.

داخل هواپیما شدم. طارق که جلوتر ازمن سوار شده بود، پرسید: استراتفورد چی‌میگفت؟

کنارش روی‌نیمکت نشستم و گفتم: حساسیت عجیبی نسبت‌به «پفلونك» پیدا کرده

طارق گفت: استراتفوردهمیشه همینطور است . راجع به موضوع موردنظرش آنقدرحرف میزندکه طرف‌را خسته‌میکند،

خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالاتومثل او نباشی!

ازروی نیمکت بلندشد، به‌حالت خبردارایستاد وگفت: به من‌ماموریت داده‌اندکه طبق‌رستورات طاهرعمل کنم.

بعدنشست وخندید... دستم‌را بروی شانه‌اش گذاشتم وگفتم: ماباهم‌دوست وهمکار هستیم.

هواپیما بروی باندپرواز حرکت کرد... وچنددقیقه‌بعد، از روی‌باند بلندشد. این‌لحظه ساعت هشت‌ونیم‌شب بود.

هواپیما: ازقاهره تابن‌غازی درحدود یك‌ساعت‌ونیم در راه بود. ماعمدا بهنگام‌شب پرواز کردیم که بااستفاده ازتاریکی شب بتوانیم صندوقهای اسلحه رابه سکنا برسانیم ووضع اطمینان بخشی داشته باشیم.

تقریبا ساعت ده و نیم شب بود که هواپیمای ما روی باند فرودگاه نظامی بندربن غازی نشست وچند دقیقه‌بعدتوقف کرد... کمی‌بعد، در هواپیما بازشد . مردی میانه سال که درجه سرهنك دومی داشت، بداخل هواپیما آمد، وخودش‌راسرهنگ‌دوم «لاکستر» معرفی کرد.

طارق ومن ازروی نیمکت بلند شدیم... اول خودم، وبعد طارق را معرفی کردم وپرسیدم :-

-کارها روبراه شده ؟

سرهنگ گفت؛ هرکاری داشته‌باشید، انجام میدهم.

پرسیدم؛ کامیون حاضر است؟

گفت: بله ، یك کامیون معمولی که بزحمت توانستیم پیدا کنیم‌وفعلا دراجاره ماست.

-کامیون کجاست ؟

- کامیون را به پایگاه بردیم و خیلی سریع رنك آنرا عوض کردیم.

-در مخل امنی است؟

-کارهائی که‌انجام داده‌ایم کاملا در خفا بوده.

گفتم: لطفا دستور بدهید یك‌کامیون بیاید اینجا وصندوق هارا به‌پایگاه‌حمل کند.

سرهنگ «لاکستر» به‌افسر جزئی که همراهش بود، گفت که فوراً به پایگاه تلفن کند که یك کامیون نظامی به فرودگاه به فرستند .

بعد روکرد به من وپرسید: به چیزدیگری احتیاج‌ندارید؟

گفتم : وقتی به پایگاه رفتیم ، راجع به احتیاجات بعدی صحبت می کنیم.

مذاکرات مادر داخل هواپیما صورت میگرفت. تمامی سعی وکوشش من این بود که همان شب طارق را با صندوقهای محتوی اسلحه به‌شهرسکنا بفرستم.

درحدود ساعت یازدونیم شب بودکه صندوقهای اسلحه از هواپیما به‌کامیون‌حمل شد.

چند دقیقه پس‌ازحرکت کامیون ما هم فرودگاه را بقصد پایگاه نظامی‌ترك گفتیم...

وقتی به‌پایگاه رسیدیم ، به‌محلی که‌کامیون‌اجاره‌ئی‌درآنجا نگهداری می‌شد ، رفتیم . لاکستر پرسید : این‌کامیون منظورشما را تأمین میکند .

گفتم : بله ، متشکرم . فکرنمیکنم ازاین بهتر پیدا می‌شد . لطفاًدستور بدهید صندوقها را باین‌کامیون حمل‌کنند .

طارق آهسته به من گفت : ما به‌یك نفر دیگرهم احتیاج داریم .

گفتم :آن یك نفررا از سرهنگ «لاکستر» میگیریم .

صبرکردم‌تاصندوقها بکامیون‌اجاره‌ئی‌حمل شد. بعد روکردم به‌لاکستر وازاوخواستم‌کــه یکی ازافراد سیاهپوست پایگاه را در اختیارمان بگذارد .

لاکستر پرسید : این شخص‌چه‌خصوصیاتی باید داشته‌باشد ؟

گفتم : یك‌آدم خشن‌که قیافه‌اش‌اورا ماجراجونشان بدهد.

گفت :گروهبان «گیبسون»راکه اهل‌افریقای جنوبی‌است به شما معرفی‌میکنم.

چند دقیقه بعدگروهبان‌گیبسون که‌جوانی‌نیرومندوخشن‌بود به‌ما معرفی‌شد ...» گیبسون را باکاری‌که‌باید انجام میداد ،آشنــا کردم وبعد به‌اوگفتم‌که لباس نظامی را ازتنش خارج‌کند وبرای

حرکت آماده شود .

لاکستر روکرد به من و گفت : می‌توانم بپرسم کامیون چه مسیری را باید طی کند ؟

گفتم : البته که می‌توانید بپرسید . کامیون بسرنشینی طارق و گیبسون به شهرسکنا میرود .

سرهنگ لاکستر گفت : راه‌خطرناکست ، بخصوص درشب .

پرسیدم : منظورتان‌ازخطر، وجود راهزنهاست ؟

گفت : بله ، اگرموافقت کنید یك کامیون سرباز هم همراه آنها بفرستیم .

گفتم : نه آقای سرهنگ . کامیون‌حامل صندوقهای اسلحه همین‌امشب وتنها باید حرکت کند . وجود یك کامیون سربازبدنبال این کامیون ، خطرحمله راهزنهارا بیشترمیکند .

سرهنگ گفت : این‌وظیفه من بود که شمارا از خطری که ممکن‌است کامیون‌حامل صندوقهای اسلحه را تهدید کند، آگاه کنم .

گفتم : متشکرم . منهم وظیفه‌ئی‌دارم ، وآن‌اینست که‌همین امشب صندوقهای‌اسلحه باید به سکنا برسد .

لاکستر خنده کوتاهی کرد و گفت : شما مرد یك دنده‌ئی هستید .

گفتم : شمایك فرد نظامی وجنگ دیده هستید ، ومیدانید مأموریت‌های سری ونظامی تابع مقررات خاصی‌است که بهیچ‌قیمتی نمیشودآن مقررات را ندیده‌گرفت وتسلیم حوادث احتمالی شد . این مأموریت‌باید انجام بگیرد .

پرسید : به‌چیزدیگری احتیاج ندارید ؟

گفتم : طارق باید باین سئوال‌جواب بدهد .

طارق گفت : فکرنمی‌کنم چیزی کم داشته‌باشیم.

باو گفتم : خوب فکر کن .

شانه‌هایش‌را بالا انداخت و گفت : چیزی بفکرم نمیرسد .

روکردم به لاکستر و گفتم : بااینکه می‌دانم تهیه کردنش مشکل‌است ، ولی‌چاره‌ئی نیست . صندوقهای‌اسلحه را باید مخفی کرد . بعقیده من بهتراست باراین‌کامیون‌کیسه‌های‌گندم باشد .

لاکستر باخنده‌گفت : اگر بعوض‌گندم جو باشد ، اشکالی دارد ؟

گفتم : اگرآرد ذرت هم باشد اشکالی‌ندارد .

گفت : الان ترتیبش را میدهم .

چند دقیقه ازنیمه شب‌گذشته‌بودکه تعداد پنجاه کیسه جو به‌کامیون‌حمل شد . همه‌چیزروبراه شده‌بود . دست‌طارق وگیبسون را فشردم وبرای‌آنها آرزوی موفقیت کردم .

وقتی‌کامیون‌ازدر پایگاه‌خارج شد،لاکستر گفت:

امیدوارم مأموریت شما وآنهاباموفقیت بپایان برسد .

گفتم : اجازه‌بدهید ازهمکاری شما تشکر کنم .

ــ این وظیفه من بود ،

ــ همه ما بخاطر پیروزی مبارزه می‌کنیم .

ــ میل دارید باهم یك فنجان چای بخوریم ؟

گفتم : دعوت شمارا باکمال میل‌قبول می‌کنم ، ولی‌اول بایدکاری‌که مربوط به‌خودم‌است انجام بدهم .

کلنل‌گفت : تمام‌کارهائی‌که انجام‌گرفت،مربوط‌بمأموریت شما بود .

باتبسم‌گفتم : ولی این یکی‌را شخصاً باید انجام‌بدهم . در واقع نبض‌کارما به‌حساب میآید .

پرسید : میتوانم‌کمکتان بکنم ؟

گفتم : باهم میرویم .

ـ کجا باید برویم ؟

ـ به‌خارج شهر.

ـ جای بخصوصی باید برویم ؟

گفتم : باید چند قبضه تفنگ واسلحه کمری را که‌لای برزنت مخفی‌شده ، درنقطه‌ای چال کنیم .

کلنل گفت : نمیخواهم راجع به مأموریت شما بپرسم که چه کارمیخواهید بکنید ، ولی اینطور که معلوم است ، مأموریت پیچیده وخطرناکی باید باشد .

گفتم : مأموریت من نه‌خطرناك است ونه‌پیچیده ، خودم برایتان شرح میدهم . من بعنوان یك‌فروشنده‌اسلحه وارد بن‌غازی شده‌ام ودرجستجوی خریداری هستم که اسم ومشخصاتش‌را می‌دانم، ووقتی بسراغم بیاید ، سعی‌میکنم تفنگ‌های مخفی‌شده در سکنا و اینجارا باونشان بدهم وبعد به مأموریتم خاتمه بدهم .

کلنل گفت : تفنگهارا درخارج شهرچال میکنیم .

پرسیدم : شما جائی‌را سراغ ندارید که از هرلحاظ مناسب باشد ؟

کمی فکر کرد وبعد گفت : در خارج شهر ، یك قبرستان متروك هست. فکرمی‌کنم آنجا جای مناسبی باشد . عقیده‌خودتان چیست ؟

لبخندی بروی‌لبانم‌آوردم وگفتم : جای مناسبی است . در واقع همانجائی است که دنبالش میگشتم . نباید وقت را تلف کرد، همین‌الان حرکت میکنیم،

کلنل گفت : اجازه بدهید دونفر ازافراد مورداطمینان را هم با خودمان ببریم .

گفتم : ترجیح می‌دهم که فقط خودمان دو نفر این کار را انجام بدهیم .

گفت : منظورم این بود که بجای خودم ، دو نفر دیگر را عمراه شما بفرستم .

ـ جزمن وشما کس دیگری نباید این موضوع را بداند.

ـ ولی آخر ..

ـ چی میخواهید بگوئید ؟

ـ هیچی ، موضوعی نیست که بخواهم بگویم .

گفتم : موضوعی هست که نمیخواهید بگوئید .

با تبسم گفت : چیز مهمی نیست ، حرکت میکنیم.

نیم ساعت بعداز نیمه شب بود ، که کلنل لاکسترومن ، با هم از پادگان خارج شدیم. وسائل کندن زمین راهم باخودمان برده بودیم. کلنل گفت : من به کوچه و پس کوچه‌ها و اطراف شهر کاملا آشنا هستم .

گفتم : بهمین دلیل بود که ازشما خواهش کردم بامن همکاری بکنید .

درحدود یك بعداز نیمه شب بود که به قبرستانی متروك رسیدیم. کلنل گفت : در این جا دیگر جنازه‌ای دفن نمیکنند وسالهاست که متروك مانده .

گفتم : این جورجاها برای مخفی کردن سلاحهای قاچاق جای مناسبی است .

کلنل پرسید : خوب ، چه کار میکنید ؟

خنده کوتاهی کردم وگفتم : گودالی به عمق یك متر میکنیم و بعد تفنگ‌ها را درگودال می‌گذاریم وروی آنرا خاك میریزیم .

کلنل چند لحظه سکوت کرد ...

پرسیدم : طوری شده کلنل ؟

خنده‌ئی کوتاه وساختگی کرد وگفت : نه ، طـوری نشده ، همین‌حالا شروع میکنیم .

خنده ساختگی‌او رنگ دیگری داشت . بایك‌نوع‌اضطراب ونگرانی‌آمیخته بود ، اما سعی داشت‌آن اضطراب راازمن پنهان نگهدارد .

گفتم : چرا نمیخواهید حقیقت رابگوئید ؟

گفت : میخواهم بگویم ، ولی فکرمیکنم باورنکنید .

ـ بگوئید ، شاید باورکردنش‌آسان باشد .

ـ ضمناً خیلی‌هم مسخره وشاید هم بچگانه‌باشد.

ـ هرچه‌باشدگوش میکنم .

گفت : همیشه ازقبرستان وحشت داشته‌ام ، البته در شب .

با تعجب‌گفتم : حتماً شوخی میکنید .

گفت : کاش شوخی‌بود . این‌ترس‌ازبچگی‌درمن بوجودآمده است وهنوزنتوانسته‌ام دلیلش‌را درخودم پیداکنم .

ـ خوب‌بود به‌یك دکترروان شناس مراجعه میکردید.

ـ معالجه نشدم .

گفتم : خیلی‌عجیب‌است ! شماازجنگ تن‌بتن نمی‌ترسید، و آن وقت از قبرستان وحشت دارید ؟

گفت : برای‌خود منهم‌تعجب‌آوراست .

پوزخندی زدم وگفتم : اشتباه میکنید کلنل ، شماآنقدرکه به‌ترس‌ووحشت خودتان فکرمیکنید ، به‌تعجب‌خودتان از این ترس توجهی‌ندارید .

لحظه‌ئی‌مکث‌کردم وبعدادامه دادم: خوب ، چراهمان‌موقع که درپادگان بودیم ، این موضوع را نگفتید ؟

گفت : همان موقع پیشنهاد کردم که دو نفر از افراد مورد اطمینان خودم را همراه شما بفرستم ، و انتظار داشتم پیشنهادم را قبول می کنید ، چون در آن صورت من خودم را کنار میکشیدم و با شما نمی آمدم ، ولی شما گفتید که میل ندارید جز ما دو نفر کس دیگری به این ماجرا وارد شود . این بود که سکوت کردم .

خنده ام گرفت ... پرسید : چرا میخندید ؟

گفتم : خنده ام از این جهت است که خودتان پیشنهاد کردید که تفنگها را باین قبرستان متروك بیاوریم .

گفت : راستش فکر نمیکردم پیشنهاد دوم مرا رد میکنید .

ـ خوب ، از اینجا به یك جای دیگر میرویم .

ـ نه ، برنامه خودتان را بهم نزنید .

ـ ولی من نمی توانم ترس و اضطراب شما را تحمل کنم .

با خنده ئی که ترس او در آن احساس میشد ، گفت: حالا دیگر خودم هم ترس و اضطراب را تحمل میکنم . چون در کنار قبرستان ایستاده ایم .

گفتم : متأسفم ، جداً متأسفم .

بعد در اتومبیل را باز کردم که پائین بروم .... کلنل گفت: صبر کنید .

پرسیدم : چیزی بخاطرتان رسیده؟

گفت : آنطرف قبرستان یك زیارتگاه هست . می توانیم تفنگها را پشت دیوار زیارتگاه چال کنیم.

گفتم: پیشنهاد خوبیست ، لطفاً عجله کنید .

از آنجا حرکت کردیم .... از جاده باریکی گذشتیم. در فاصله دویست قدمی شمال قبرستان ، زیارتگاهی بود که گنبد آن در تاریکی دیده میشد.

کلنل اتومبیل را پشت دیوار جنوبی زیارتگاه نگهداشت و گفت : اینجا جای مناسبی است ،

پرسیدم : شما دیگر نمیترسید ؟

گفت : شما بفکر من نباشید ، کارتان را انجام بدهید.

گفتم : لطفاً چراغهای اتومبیل را خاموش کنید.

از اتومبیل پائین آمدم ... کلنل گفت : در کندن زمین، منهم کمکتان میکنم .

گفتم : عقیده‌ام عوض شد . به کندن گودال احتیاجی نیست .

ـ چه کار میخواهید بکنید ؟

ـ حوصله داشته باشید کلنل .

بعد تفنگها را که لای برزنت پیچیده شده بود، از اتومبیل پائین آوردم .

کلنل هم پیاده شد و پرسید : از من چه کمکی ساخته است ؟

گفتم : لطفاً اتومبیل را بطرف دیوار حیاط زیارتگاه ببرید.

او ایستاد ، میخواست ببیند من چه کار میکنم . در روشنائی چراغهای کوچك اتومبیل ، برزنت را باز کردم .

تفنگها را دو قسمت کردم ، ولی نه بطور مساوی . بعد برزنت را از وسط پاره کردم . تعدادی تفنك با چند جعبه فشنك لای برزنت پیچیدم و دور آنرا هم با طناب محکم کردم و به کلنل گفتم :

ـ من حاضرم .

نمیخواهید بگوئید چه کار میخواهید بکنید؟

ـ این چند قبضه تفنك را روی بام زیارتگاه می‌اندازم .

ـ کاش میتوانستم حدس بزنم .

او رفت پشت فرمان اتومبیل نشست و آن را براه انداخت . همینکه اتومبیل بموازات دیوار قرار گرفت ، گفتم: حالا خوب شد ،

بعدبسته تفنگهارا بروی سقف‌اتومبیل گذاشتم وخودم هم بالارفتم. بااینکه دیوارو پشت‌بام زیارتگاه را درروشنائی‌چراغهای اتومبیل دیده‌بودم ، دوباره روشنائی‌چراغ‌قوه‌ئی‌را به‌بالای دیوار ولبه‌پشت‌بام انداختم که‌آنجارابدقت بررسی واندازه‌گیری کنم .لبه پشت‌بام ازلبه دیوار ، درحدود یك متربلندتر بود . بسته تفنگها رابالای دیوارگذاشتم وخودم هم بدنبالش‌رفتم . ازآنجا بزحمت توانستم بسته تفنك وفشنك‌هارا به‌بالای پشت‌بام زیارتگاه‌بیندازم.

وقتی‌پائین‌آمدم ،کلنل گفت: فکرمی‌کنیدآنجاجای مطمئنی است ؟

گفتم : ازچال‌کردن مطمئن‌تراست .

ـ بقیه سلاحهارا کجامیخواهید مخفی‌کنید ؟

ـ یك‌جای دیگر. مثلاروی‌بام غسالخانه‌گورستان .

ـ وحشتناك است .

دستم‌را روی شانه‌اش‌گذاشتم‌وگفتم : نترسیدکلنل ، خودم تنها به‌آنجامیروم .

پرسید : نمی‌ترسید ؟

خنده‌ئی‌کردم وگفتم : اسکلت مرده‌ها که زیرخاك است ، ترس ندارد.

بالحنی‌که معلوم‌بودواقعاًمیترسد،گفت : ولی‌من‌ازاسکلتهای زیرخاك ، وحشت دارم.

گفتم: نباید وقت راتلف‌کرد .

ازراهی‌که رفته‌بودیم ، برگشتیم... به‌قبرستان رسیدیم .

پرسیدم : شماهمین‌جاتوی‌اتومبیل منتظرمیمانید ، یابامن‌میآئید؟... بعقیده من‌اگر باهم باشیم، شماراحت‌ترهستید .

چند لحظه سکوت‌کرد وبعدگفت : چاره‌ئی نیست ، باشما

می‌آیم .

گفتم : سعی کنید ترس را از خودتان دور کنید .

هردو ازاتومبیل پائین آمدیم، من تفنگها را برداشتم ، و بروی شانه‌ام گذاشتم و بادست دیگرم بازوی کلنل «لاکستر» را گرفتم و باهم قدم به گورستان متروك گذاشتیم . هردودر سکوت فرورفته بودیم . کلنل واقعاً دروحشت بسرمیبرد ، ومن ازاین بابت سخت ناراحت وشرمنده بودم .

چراغ قوه‌ئی دردست کلنل بود وروشنائی آن جلو پای ما افتاده بود ... مقداری راه که رفتیم به کلنل گفتم : چراغ قوه‌ئی را بالاتر بگیرید .. که بتوانیم غسالخانه را ببینیم.

حرفی نزد . معلوم بود که ترس گلویش را بسته است ... وقتی به غسالخانه رسیدیم، من خیلی سریع ، بسته اسلحه کمری و تفنگها را بروی بام غسالخانه ، که بلندی آن تاسطح زمین چندان زیاد نبود ، انداختم و به کلنل گفتم : برگردیم .

وبازاو بسکوتش ادامه داد . در مراجعت ، قدمهای بلندی برمی‌داشت که زودتر ازآن محیط وحشتزا خارج شود . وقتی از گورستان خارج شدیم ، اوخودش رابه‌پشت فرمان اتومبیل انداخت من بغل دستش نشستم وخیلی سریع اتومبیل را روشن کرد وآنرابراه انداخت ... به‌جاده اصلی که رسیدیم ، نفسی که توی سینه‌اش حبس کرده بود ، بافشار بیرون داد وگفت : خیلی وحشتناك بود .

سیگاری آتش زدم ، آنرامیان لبش گذاشتم وگفتم : تقصیر خودتان بود .

یکی به سیگارزد وسپس آنرا ازمیان لبش برداشت وگفت : شماچه اصراری داشتید که نصف تفنگها را روی بام غسالخانه بیندازید، مگرجا قحط بود ؟

سیگاری آتش زدم و با خنده گفتم : خودم هم نمیدانم چرا این کار را کردم ، شاید انگیزه‌اش در پیشنهاد شما بود که اسم گورستان را آوردید:

گفت : شما مأمورین اطلاعاتی آدمهای عجیبی هستید .

گفتم : درهرحال ، ازشمامعذرت میخواهم. ولی قبول کنید که گناه ازخودتان بود . بایدبه‌من می گفتید .

گفت : امیدوارم کاری که کردید موفقیت آمیز باشد .

ـ تقریباً مطمئنم که موفق می‌شوم .

ـ آرزوی منهم همین است ...

پکی به سیگارزدم و گفتم: اگرموفقیتی که انتظارش را داریم، بدست بیاید ، شماسهم بیشتری دارید ،

خندید و گفت: برای من سهمی منظور نکنید ، فقط سعی کنید که دیگرمرا به‌قبرستان نیاورید .

گفتم : حالا دیگرمیدانم که شما ازچه محیطی وحشت دارید.

سرش را بجانب من برگرداند و گفت : این راز را پیش خودتان نگهدارید .

بالحنی کنایه آمیز گفتم: مطمئن باشید هیچوقت یادم نمی‌رود که کلنل لاکستر از گورستان وحشت نمیکند !

خندید و گفت : یادتان باشد که من فقط در موقع روز از گورستان می‌ترسم!

ـ بله ، البته !

راستی ، ساعت چند است ؟

درروشنائی چراغ قوه‌ئی ، نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم : درحدود دو بعدازنیمه شب.

پرسید : امشب که به‌هتل نمیروید؟

گفتم: تاصبح درخدمت شماهستم.

نگاهم کرد و گفت : بشرط اینکه دیگر در فکر رفتن بگورستان نباشید !

پرسیدم : در موقع تحویل تفنگ‌ها به‌خریدار، نمیخواهید باهم باشیم؟

گفت : من اصلا شمارا نمی‌شناسم!

بعد باصدای بلند خندید ...

درحدود ساعت‌ده صبح ، کلنل «لاکستر» ومن بایك کامیون کوچك ارتشی از پادگان خارج شدیم. کلنل پشت‌فرمان کامیون نشسته بود ، ولی من دراتاق کامیون که اطراف آن با برزنت پوشیده شده بود، محفی شده‌بودم. مقصد ما اول‌جاده‌یی بود که بطرف «سیر نائیك» میرفت .

پادگان درشرق بن‌غازی واقع بود پس‌ازعبور ازکنارشهر، به‌انتهای خیابانی که در حقیقت آنجا اول جاده «سیر نائیك» بود ، رسیدیم .کلنل کامیون را نگهداشت وگفت : حالا می‌توانی پیاده شوی .

گفتم : قبل‌ازاینکه پیاده شوم ، می‌خواهم بدانم آن مطالبی که گفتم یادت نرفته ؟

گفت: هرموقع به شماره‌تلفنی که دراختیارت گذاشته‌ام تلفن کنی، میتوانیم باهم صحبت کنیم .

گفتم :گرفتن آن شماره‌تلفن بستگی به وضع وموقعیت من دارد .

ــ درهرحال ، تمام‌افراد پادگان در اختیارت هستند .

ــ متشکرم ، سعی می‌کنم مزاحم‌تو و افرادت نشوم .

ـ کاردیگری نداری ؟

ـ نه ، جزاین که خداحافظی کنم.

ـ موفق باشی .

ـ به‌امید دیدار .

از درز برزنت به‌بیرون نگاه کردم ، کسی‌درخیابان دیده نمی‌شد ، چمدانم را برداشتم وازکامیون پائین‌آمدم وبه‌آنطرف خیابان رفتم‌وبطرف شهربراه‌افتادم... کلنل همان موقع‌کامیون را براه‌انداخت وازراهی‌که به‌آنجا آمده‌بودیم ، به‌پادگان‌برگشت... هوابشدت‌گرم بود . بدنم‌ازعرق خیس شده‌بود . مسافتی‌کوتاه‌که طی‌کردم ، درسایه درخت تنومندی‌که‌کنارخیابان بود ، ایستادم تا برای‌رفتن به‌مرکزشهروسیله‌ای‌پیدا کنم.

نزدیك ظهر بودکه‌چشمم به‌یك‌اتوبوس‌افتاد . معلوم بودکه ازخارج‌بن‌غازی می‌آید . دست‌بلندکردم . اتوبوس به‌من‌که رسید، توقف‌کرد . چمدانم‌را برداشتم وسوار شدم . جابرای نشستن ، و حتی‌ایستادن هم نبود ناچار بغل‌دست شاگرد راننده زوی رکاب ایستادم . هوای‌گرم داخل‌اتوبوس وبوی مشمئزکننده‌ئی‌که بمشامم می‌خورد ، کلافه‌ام‌کرده‌بود .

یك‌ربع بعد ، بمرکزشهررسیدیم. بزبان فرانسوی به راننده گفتم‌که نگهدارد .

اتوبوس توقف‌کرد .کرایه را بشاگرد راننده دادم وبا یك تاکسی‌به‌هتل«برنیس»رفتم...وقتی‌اسمم‌رادردفترهتل،«دالمارژیلوم» نوشتم ، دفتردارهتل‌گذرنامه‌ام را مطالبه‌کرد .

اوراق هویتم‌را نشانش‌دادم... باتعجب‌گفت: پس‌شمالژیونر بودید !

گفتم : بله منظور ؟

گفت : اجازه بدهید شمارا به‌یك هتل دیگری بفرستم .

پوزخندی زدم وگفتم : میترسی نتوانم پول هتل رابدهم ؟!

ـ این هتل برای شماگران تمام می‌شود .

ـ مهم نیست ،انقدرپول دارم که بتوانم یك ماه درهتل شما استراحت کنم .

ـ معذرت می‌خواهم .

گفتم : ازحرفی که زدی خوشم نیامد .

گفت : منظورم فقط یادآوری‌بود .

بعدکلید اتاق شماره ۱۸ را دراختیـــارم‌گذاشت . یکی‌از مستخدمین چمدانم را برداشت ومرا به‌اتاق شماره ۱۸ که درطبقه دوم بود ، راهنمائی‌کرد . نخست‌یك دوش‌آب سردگـرفتم ، بعـد لباس عوض‌کردم وبرای صرف ناهار به رستوران هتل رفتم ...

درحدود ساعت شش بعدازظهربود ، تازه‌ازخواب‌بیدارشده بودم وداشتم روزنامه می‌خواندم ،که‌چند ضربه بدراتاقم‌خوردفکر کردم یکی‌از مستخدمین هتل‌است ازتختخواب پائین‌آمدم... وقتی دراتاقرا بازکردم ،بادوچهره‌ناآشنا روبروشدم . هردوسفیدپوست بودند. یکی‌ازآن‌دوکه مسن‌ترازدیگری‌بود ،بزبان‌فرانسوی گفت: آقای دالمارژیلوم ؟

گفتم : بله ، خودم هستم. فرمایشی‌داشتید ؟

آن مرد گفت : اگر اجازه بدهید ، آمده‌ایم باشماصحبت بکنیم .

پرسیدم : شما ازاداره پلیس‌آمده‌اید ؟

مردلبخندی زد وگفت : ما مأمور پلیس‌نیستیم.

ـ شما کی‌هستید ؟

ـ دم دراتاق‌که نمی‌شود صحبت‌کرد .

ـ بله ، حق باشماست . بفرمائید تو.

خودم را ازمیان درکنارکشیدم هردوبداخل اتاق‌آمدند . دررا بستم وگفتم : خوب ، راجع به‌چه‌چیزمی‌خواهید صحبت‌کنید؟ آن مردکه‌لحنی‌ملایم ومؤدبانه داشت‌گفت: اول‌اجازه‌بدهیدخودمان را معرفی کنیم : اسم من ...

حرفش‌را قطع‌کردم وگفتم:

ـ همان اول که‌با هم روبرو شدیم ، بایدخودتان رامعرفی می‌کردید .

اوخودش را به‌اسم «دوریه» و رفیقش را به‌اسم «اگوست» معرفی‌کرد.

هرسه نشستیم . پرسیدم : چه‌نوع نوشیدنی‌خنك میل‌دارید؟

«دوریه» که از«اگوست» مسنتر بودگفت : متشکرم، چیزی میل‌نداریم .

بسته سیگارم رابطرف «دوریه»گرفتم...گفت : متشکرم ، من سیگار نمی‌کشم .

روکردم به«اگوست» وگفتم :

ـ شما چطور ؟

«اگوست» سیگاری برداشت ،آنرابرایش روشن‌کردم، یك سیگارهم برای خودم‌آتش‌زدم وروکردم به«دوریه» وگفتم :

ـ خودتان را معرفی‌کردید ، ولی نگفتید ازکجا آمده‌اید وچه‌کاره هستید ؟

«دوریه»گفت : هروقت توانستیم باهم‌کناربیائیم ،آن وقت خودمان را بیشتر وبهترمعرفی میکنیم .

پکی به سیگارزدم و گفتم :

ـ خیلی خوب حرفتان رابزنید .

«اگوست» که تا آن موقع حرفی نزده بود ، گفت : شما لژیونر بودید ، همینطور است ؟

آهسته سرم راتکان دادم و گفتم : بله ، یك لژیونر بودم و حالا یك فرد آزاد هستم. می‌خواهم درمعاملات بزرگ شرکت کنم و ازاین راه پولدار شوم .

«دوریه» پرسید : چرا استعفا کردید ؟

پوزخندی زدم و گفتم: راستش خسته شده بودم .

«اگوست» پرسید : میل دارید کاری مشابه کارسابقتان داشته باشید که حقوقش چندبرابر حقوق لژیون باشد ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: باید همان اول می‌پرسیدم که مرا ازکجا میشناسید . هنوزهم دیر نشده ، این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید ؟

«اگوست» گفت : راجع به‌این موضوع بعد باهم صحبت می‌کنیم . لطفاً بسئوالم جواب بدهید .

اخمهارا درهم کشیدم و گفتم :

ـ شمادرست مثل دو تامأمور پلیس دارید ازمن سئوال میکنید.

«دوریه» خنده کوتاهی کرد و گفت : ما دوستانه داریم باهم صحبت می‌کنیم. وقتی فهمیدیم شما لژیونر بوده‌اید، آمده‌ایم استخدامتان کنیم .

راهی که درجستجویش بودم تا آن راه مرا به‌مقصود برساند، رو در رویم بود . «دوریه» و «اگوست» باپیشنهادی که کردند، آن راه رابوضوح نشانم دادند . ماهیت واقعی آن‌دو باحرف آخری که زدند ، برایم روشن شد ، تقریباً مطمئن بودم که هردوی آنها ، از

جاسوسان شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» هستند ومأموریت‌دارند که‌افراد جنگ‌دیده که تعلیمات نظامی‌دیده‌باشند ، باحقوق خوب استخدام کنند تا بتوانند نقشه اداره جاسوسی‌خودشان راکه جنگ مجدد درشمال افریقا بود اجراکنند . درواقع شبکه‌جاسوسی «ماکس پفلونك» تصمیم‌داشت چنگ مجدد را بوسیله مزدوران سفیدپوست شروع کند واعراب را درجناح دیگر قراردهد .

باتعجب ساختگی گفتم: شمامی‌خواهید مرا استخدام کنید ؟!

«دوریه» گفت : بله ، باحقوقی‌معادل دوبرابرحقوقی که در لزیون میگرفتید . فکرنمی‌کنم پیشنهاد بدی‌باشد .

شانه‌هایم رابالا انداختم وگفتم: پیشنهاد بدی‌که‌نیست،ولی برای‌چه میخواهید این‌کاررا بکنید؟

«دوریه» گفت : برای یك‌کشور افریقائی که درآفریقای مرکزی قرار دارد .

باهمان تعجب ساختگی گفتم :

ـ ولی درافریقای مرکزی‌که جنگی نیست ؟!

«دوریه» بالبخندی گفت :

ـ بله ، جنگی نیست ، ولی‌گروه استقلال‌طلبان آن‌کشور افریقائی برای رسیدن به‌استقلال وآزادکردن‌کشورشان از چنگ استعمارتصمیم‌دارند افرادی مثل شماراکه تعلیمات نظامی‌دیده‌اید، استخدام‌کنند ویك ارتش آزادی بخش‌تشکیل بدهند .

ظاهراً جواب «دوریه» منطقی بود ودرشنونده تردیدی‌باقی نمی‌گذاشت ،که هدف واقعی‌چیزی جزآنچه‌که اوتشریح‌کرده‌نباید باشد ، ولی‌شنونده ، وبه‌عبارت دیگر، طرف صحبت‌آنهامن بودم و بوضوح میدانستم‌که «دوریه» با «اگوست» چه هدف خطرناکی را دنبال می‌کنند .

درجای‌خودم جنبیدم ، ته سیگارم راخاموش کردم و گفتم: راستش‌از پوشیدن‌لباس نظامی وتفنگ بدست گرفتن وجنگیدن ، خسته شده‌ام . بهمین‌دلیل بودکه ازلژیون استعفا کردم . حالا می‌خواهم استراحت کنم .

«اگوست» گفت : پس پیشنهاد مارا قبول نمی‌کنید ؟

گفتم : متأسفانه همینطوراست .

«دوریه» باناراحتی گفت:

ـ اینطورکه معلوم‌است ، شماطرفدار استعمار هستید و نمی‌خواهید برای‌نجات مردم استعمارزده ورساندن‌آنها به‌آزادی و استقلال کشورشان بجنگند.

پوزخندی مسخره‌آمیززدم وگفتم: من‌نه طرفدار استعمار هستم ونه طرفدارجنگ . حاضرهم‌نیستم برای دیگران‌بجنگم.فعلا طرفدارآزادی‌خودم‌هستم می‌خواهم‌آزاد باشم وراحت زندگی‌کنم و مثل همه مردم تشکیل‌خانواده‌بدهم . چهارسال در خدمت لژیون ، برایم کافی بود .

«دوریه» گفت : شمارا بادرجه افسری وحقوق‌خوب استخدام می‌کنیم . درواقع میخواهیم ازتجربیات شمااستفاده‌کنیم . فکر میکنم پیشنهاد مابنفع شماباشد .

بالبخندی ساختگی گفتم : متأسفانه نمی‌توانم پیشنهادتان را قبول کنم.

«اگوست» روکرد به«دوریه» وگفت‌بهتراست‌آقای «ژیلوم» را تنهابگذاریم .

«دوریه» نگاهش‌رابه‌من‌دوخت وگفت : مابازهم بدیدن شما می‌آئیم ، امیدوارم درتصمیم‌خودتان تجدیدنظر کنید .

گفتم: من‌آدم یك‌دنده‌ای هستم وقتی‌تصمیم بکاری‌بگیرم ،

هیچکس وهیچ چیز نمی‌تواند تصمیم مراعوض کند .

بعنوان مثال بایدبگویم وقتی استعفای خـودم را به‌فرمانده گروهان دادم ، اوخیلی سعی کرد مرامنصرف کند ، ولی موفق نشد . حتی فرمانده کل بااینکه قول‌داد مرا بدرجه گروهبان یکمی ارتقاء میدهد ، حاضر نشدم استعفایـم‌را پس بگیرم ، واو مجبـورشد با استعفای من موافقت کند ،

لحظه‌ای مکث کردم و گفتم : مادو نفر بودیم که استعفا کردیم.

«اگوست» پرسید : آن یك نفر کجاست ؟

گفتم: اگرهم اینجابود ، تابع نظرمن بود . راستش مادو نفر، بایك نفردیگر تصمیم داریم باهم کارکنیم وپولدار شویـم و زندگی راحتی داشته باشیم ، مثل همه پولدارها آنهاهم مثل من برای کاری که خیلی وقت است شروع کرده‌ایم ، خودشان را به خطر انداخته‌اند .

«اگوست» پرسید : تصمیم‌دارید چه کار کنید ؟

همانطورکه نگاهش میکردم ،گفتم : این‌دیگر به‌خودمان مربوط است .

«دوریه» گفت: معذرت میخواهم ، دوست من «اگوست» نباید این سئوال را ازشما میکرد .

لبخندی بروی لبانم آوردم وگفتم : مهم‌نیست ، ایشان‌ازشما جوانترهستند .

«اگوست» ازاین‌حرف من‌ناراحت شد وسکوت کرد .

هردوازجابرخاستند . منهم ازروی مبل بلند شدم وگفتم : خیلی بد شدکه نتوانستم ازشما پذیرائی کنم.

«دوریه» گفت : باشدبرای دفعه‌بعدکه‌بدیدنتان میآئیم.

گفتم : خوشحال میشوم ، ولی‌قول بدهید که با آن پیشنهاد نیائید .

«دوریه» خندید ، ولی «اگوست» سگرمه‌هایش توهم بود . دم در اتاق پرسیدم : راستی ؛ بالاخره نگفتید کی مرا به شما معرفی کرد؟

«اگوست» گفت : این دیگرمربوط به ماست .

دستم‌را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: بالاخره فرصتی شد که آن عبارت رابه‌خودم برگردانید .

«دوریه» روکرد بمن‌و گفت: وقتی پیشنهادمان راردکردید، فکرنمی‌کنم معرفی‌آن شخص‌لازم باشد .

شانه‌هایم رابالا انداختم و گفتم : فقط‌خواستم بدانم .

«دوریه» خندید. بعد. هردوشان خداحافظی‌کردند وازاتاق بیرون رفتند .

تقریباً مطمئن بودم که دفتردار هتل اسم ومشخصات مرا در اختیارآن دوجاسوس‌آلمانی گذاشته‌بود .

تردید نداشتم که دفتردار وچند نفر ازکارکنان هتل ، از مزدوران شبکه جاسوسی«پفلونك»هستند.

این‌موضوع ، مراناراحت نکرد ، وبرعکس،او به‌من‌خدمت مهمی‌کرده‌بود وباید ممنونش میشدم که مرابرسرراه‌آنها قرارداده بود . پس‌ازبرخورد باآن دو جاسوس‌آلمانی ، بایدکاری میکردم که‌آنهامرا بعنوان فروشنده‌اسلحه‌بشناسند.

گوشی‌تلفن رابرداشتم... تلفنچی که‌ازصدایش معلوم‌بود زن یادخترجوانی‌است ، بزبان فرانسوی پرسید :

ـ بله‌بفرمائید ؟

گفتم : لطفاً تلفن‌اتاق مرا آزاد کنید ، می‌خواهم باخارج صحبت کنم .

تلفنچی گفت : شماره‌تلفن محلی‌راکه میخواهیدصحبت کنید بگوئید تا برایتان بگیرم.

گفتم : خودم این کاررا می کنم .

تلفنچی‌دیگر، حرفی‌نزد ، وتلفن‌را آزادکرد شماره تلفنی را که‌کلنل «لاکستر» در اختیارم‌گذاشته‌بود ،گرفتم پس از چندتا زنگ ،گوشی‌را برداشتند . صدای‌کلنل راشنیدم :

ـ الو بفرمائید .

ـ من دالمار .

ـ کجاهستی ، ناهار منتظرت‌بودم .

ـ ناهاررا همین‌جا خوردم ، بعد هم‌چند ساعتی‌خوابیدم .

ـ خوب‌بود تلفن میکردی .

ـ از ژرژخبری‌نشد ؟

کلنل‌گفت ،گوش‌کن دالمارخبرهای‌خوبـی برایت دارم . تعداد جوجه‌ها روزبروز دارد بیشترمیشود .

این‌خبررا ژرژ بمن داد .

پرسیدم ، ژرژجوجه‌هارا کجا برده ؟

ـ جای امنی‌آنهارا مخفی‌کرده .

ـ خوشحالم‌کردی .

ـ بالاخره‌یك روزی پولدارمیشویم .

گفتم، خبرهائی‌که من‌دارم‌ازخبرهای‌توجالبترومهم‌تراست.

گفت،لابد محلی‌را پیداکرده‌ئی‌که درآنجاجوجه‌فراوانست.

گفتم، اگر بگویم برای جوجه‌هایك خریـدارپولدار پیدا کرده‌ام ، ممکن‌است باورنکنی .

ـ شوخی‌میکنی ، حالاخریدار پیدا نمیشود، بایدصبر کنیم که توفان بخوابد .

ـ موضوعی که می‌خواهم بگویم کاملاجدیست همین‌چنددقیقه پیش آنها ازاینجا رفتند .

ـ آنها کی باشند .

جریان برخوردم رابا دوریه واگوست برایش‌تعریف کردم حتی‌اسم آنهاراهم گفتم کلنل باخنده گفت : این‌را میگویند شانس که هنوزتوفان تمام نشده ، خریدار بسراغمان آمده . خوب چرا به‌آنها پیشنهاد فروش‌جوجه‌هارا ندادی ؟

ـ عجله نکن‌آنها بازهم بسراغم میآیند وانگهی ، آنهارا درست نمی‌شناسم .

ـ برای ماچه فرق میکندکه‌آنهاچه‌کاره هستند مهم‌اینست که خریدارجوجه‌ها باشند .

گفتم : خودشان‌برمیکردند .

گفت : سعی کن‌جوجه‌هارا به‌قیمت خوبی بفروشی .

گفتم:قیمت هرجوجه همانست که‌بین‌خودمان‌قرار گذاشته‌ایم.

ـ باید این‌خبررابه ژرژ بدهم خوشحال میشود.

ـ توچه وقت برمیگردی پیش ژرژ؟

ـ همین‌امشب.

ـ پس‌نمی‌توانیم‌امشب شام راباهم بخوریم ؟

کلنل گفت : نه ، نمی‌توانیم «ژرژ» پیغام‌فرستاده که فوراً برگردم پیشش منتظرتوبودم که یاخودت سری به‌من بزنی، یاتلفن کنی ، والا تاحالا رفته‌بودم .

گفتم : توصیه میکنم همین‌حالاراه‌بیفتی‌تو وژرژ آنجا باشید، خیال من راحت‌تراست .

ـ سعی کن جوجه‌هارا ارزان نفروشی.

ـ مطمئن باش ،آنهارا به‌قیمت‌خوبی می‌فروشم.

ـ ضمناًمواظب خودت‌باش .

ـ خیالت راحت‌باشد .

ـ راستی ، آن دونفرکه بدیدنت آمده بودند ، اهل‌کجا بودند ؟

گفتم :گمانم‌فرانسوی‌بودند .

پرسید : فکرمیکنی‌آنقدر پول‌داشته‌باشندکه‌بتوانندجوجه‌ها را بخرند ؟

ـ آره ، ازقیافه‌شان پیدابودکه آدمهای پولداری هستند .

ـ کاردیگری نداری ؟

ـ نه ، فقط مواظب جوجه‌ها باشید ، وسعی‌کنید تعدادشان بیشترشود .

ـ ماسعی‌خودمان را میکنیم.

ـ سفربخیر.

گوشی‌راگذاشتم.. لبخندی بروی‌لبانم نشست وبدنبال‌آن ، باخودم‌گفتم: حالابهترشد .آن‌احمقهاباید مراطوردیگری بشناسند وباز هم بسراغم بیایند .

ازاینکه نقشه طرح شده‌برای پیداکردن «ماکس پفلونك» وشبکه جاسوسی‌او بااحتیاط ودرمسیراطمینان‌بخشی پیش میرفت ، راضی بودم ، بخصوص‌از مکالمه تلفنی باکلنل «لاکستر» وموضوع جوجه‌ها .

برخورد با«دوریه» و «اگـوست»، وادارم‌کردکه به‌کلنل تلفن‌کنم ودرباره «جوجه‌ها» باهم صحبت‌کنیـم جوجه‌ها اسم رمز تفنگ‌هائی بودکه‌آنهارا برای فروش مخفی‌کرده‌بودم . ضمناً کلمه

«توفان» هم بمعنی جنگ بود و «ژرژ» هم یك آدم خیالی.

کلیه مطالبی که تلفنی بین «لاکستر» ومن ردوبدل شد ، قبلا من واوترتیبش را داده بودیم ، که وقتی من به او تلفن میکنم ، هردوبدانیم درچه زمینه‌ئی باید صحبت کنیم. برای آنکه وضع و موقعیت ، آنطور که من انتظارش راداشتم پیش آمده بود ، وناگزیر بودم کلنل راهم درجریان بگذارم واماچرا همان شب بعد ازرفتن دوریه واگوست به لاکستر تلفن کردم وموضوع جوجه‌ها را پیش کشیدم ، بدلیل آن بود که می‌دانستم دفتردارهتل برای آلمانیها جاسوسی میکند وبرای آنکه مرا بهتر بشناسد واربابش را درجریان بگذارد ، سعی میکند تلفن اتاق مرا کنترل کند . واین همان چیزی بود که من انتظارش راداشتم ، ولی نه درهمان شب اول ورودم به هتل، آنهم درچنان شرایطی . بهرصورت ، دفتردارهتل زحمت مرا کم کرد واز این بابت ممنونش بودم .

بی‌شك کلمه جوجه‌ها نه‌فقط دفتردارهتل راگیج می‌کرد ، بلکه دوریه و «اگوست» جاسوسان آلمانی راهم به‌تفکر وامی‌داشت و آنهارا وادار میکرد که ته وتوی قضیه جوجه‌ها دربیاورند . به‌احتمال قوی ، آنها برای بهترشناختن من ، راه دیگری انتخاب می‌کردند وامکان داشت یکی ازجاسوسه‌های قشنگ وجذاب خودشان رابروی صحنه بیاورند واورا برسرراه من قراردهند ، یا بارفتاری غیردوستانه ، مرا ازپرده ابهام بیرون بکشند . بعید بنظرمی‌رسید که آنهامتوسل به‌اسلحه ورفتار خشونت‌آمیزشوند . به‌احتمال قوی ، عاقلانه‌ترین راه راکه استفاده ازجنس لطیف بود ، انتخاب میکردند، طریقی که معمولا بانتیجه مطلوب همراه بود .

درحدود ساعت نه شب بود، که ازهتل بیرون آمدم . موقعی که میخواستم کلید اتاقم را به‌دفتردارهتل بدهم ، طوری با او برخورد

کردم که احساس نکند من به‌او ظنین شده‌ام .

قبلا ، یعنی شب قبل که در پادگان بسر برده بودم ، نقشه شهر را بدقت مطالعه کرده بودم «کلنل لاکستر» هم اطلاعاتی درمورد شهر دراختیارم گذاشته بود . بدین ترتیب میدانستم مثلا رستوران ایتالیائی «کمو» درکدام خیابان واقعست وصاحب آنجا اسمش چیست وچند سالست که درآن خیابان رستوران را دائر کرده‌است . حتی تاریخچه مسجد وبناهای تاریخی را نیز بخاطرسپرده بودم. اینگونه آشنائی بدان جهت بود که وانمود کنم اولین دفعه‌ئی نیست که وارد «بن‌غازی» شده‌ام .

منظورمن ظاهراً گردش درشهر بود ، ولی درواقع هدف دیگری داشتم وآن این بود که وضعی پیش بیاید که باجاسوسان آلمانی برخورد مجددی داشته باشم . مطمئن بودم که یکی از آنها مرا تعقیب میکند . منهم همین رامیخواستم چون حدس زده بودم که بعداز مکالمه تلفنی «لاکستر» ومن ، جاسوسان آلمانی چه نقشه‌ئی برای من طرح میکنند . مأموریت من بشکلی بود که باید خودم را در مسیر نقشه آنها قرار میدادم .

در «بن‌غازی» کاباره‌ئی بود بنام «کاپوچین» که صاحب آن یك نفرایتالیائی بنام «ماریوکاپوچین» بود . اودرسال ۱۹۳۴ از ایتالیا به‌لیبی آمده ، در بن‌غازی اقامت کرده بود . آن موقع وتا پایان جنگ درشمال افریقا سرزمین لیبی یکی از مستعمرات ایتالیا محسوب میشد وامثال «ماریوکاپوچین» درشهرهای لیبی زیاد بودند، که هرکدام به‌کاری اشتغال داشتند ، پس ازجنگ ، درآن سرزمین به مهاجرین ایتالیائی اجازه اقامت وادامه‌کار داده شد ، زیرا که ایتالیائی‌های مقیم لیبی ، مهاجرین جدیدالورود نبودند ، سالها بود که به‌آن سرزمین مهاجرت کرده بودند وهرکدام برای خودکاری

داشتند . اغلب آنها بادختران محلی ازدواج کرده بودند . ازاین گذشته ، آنهاخودشان رامتعلق بسرزمین لیبی می‌دانستند .

«ماریو کاپوچین» صاحب کاباره کاپوچین چند سال قبل از آغاز جنگ دوم آن کاباره را دائر کرده بود ، وکاباره او ، از بهترین کاباره‌های بن‌غازی محسوب میشد . زیرا برنامه‌های شرقی وغربی باهم درآنجا اجرا میشد وموردتوجه همه قرارمیگرفت . محل تابستانی کاباره ، بسیار جالب وتماشائی بود . اطراف محوطه از درخت پوشیده شده بود.

وقتی به‌آنجا رسیدم، اکثر میزها اشغال شده بود. یکی از میزها راکه دور ازپیست رقص بود ، اشغال کردم وسفارش یك نوع غذای ایتالیائی با یك بطر شراب دادم ...

موقعی که‌مشغول‌صرف غذا بردم،یك برنامه رقص شرقی اجرا میشد وزنی جوان و زیبادرحالی که نیمه عریان‌بود. با شوروهیجان می‌رقصید. آن رقص برای من‌جالب وتماشائی بود. درآن موقع ، خیلی دلم میخواست درماموریت نبودم وآن رقاصه را پس‌ازپایان برنامه رقص، بسرمیز خودم دعوت میکردم.

میز سمت‌چپ‌من، خالی‌بود. تازه‌شامم‌را خورده بودم که‌آن میزخالی بوسیله مردی‌جوان اشغال شد. وقتی پیشخدمت به میزآن مردی‌جوان نزدیك شد تا سفارش غذا ومشروب اراو بگیرد،شنیدم که مردجوان بزبان‌ایتالیائی گفت که منتظر کسی است .

ازلهجه ایتالیائی آن مرد،معلوم بود که‌فرانسوی‌نیست،وباید اورا از دید یك جاسوس آلمان‌نگاه میکردم. اوطوری نشسته‌بود که پشتش به من‌بود. طولی‌نکشید دو زن جوان‌که یکی از آن‌دو از دیگری جذاب‌تر ولوندتر بود، بسرمیزآن مرد آمدند. معلوم شدکه او منتظر آن دو زن بوده است. هرسه نشستند. زن جوان

جذاب سمت چپ مرد نشست، و پس ازآنکه نگاهی به اطراف‌خود افکند ، نگاهش برای چندلحظه بروی‌من ثابت ماند.

درآن لحظه‌که زن جوان نگاهش رابه من دوخته بود ، با خودم گفتم شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» برای بهتر شناختن من، خیلی سریع دست بکار شده است .

تردیدی نبودکه «دوریه» و «اگوست» دوجاسوس آلمانی، پس ازآگاهی از موضوع مکالمه تلفنی من باطـرف خودم، یعنی کلنل «لاکستر» به این فکرافتاده بودندکه‌یکی‌از جاسوسه‌های‌زیبا وجذاب خودشان را بر سرراه من‌قرار دهند تا بوسیله او بتوانند راز جوجه‌ها را کشف‌کنند وضمنا مطمئن شوندکـه «دالمارژیلوم» واقعا یك لژیونر بوده ، ویاحقه‌یی درکارش وجود دارد ! آنهـا راهی ملایم وعاقلانه انتخاب‌کرده بودند ، واطمینان داشتندکه‌آن زن، بازیبائی جذابیتش،براحتی میتواند . «دالمارژیلوم» ،لژیون سابق‌راکه من باشم، از راه بدرکند و درشرایط خاصی‌که بین یك زن‌و یك مرد درمکانی‌خلوت بوجود می‌آید، اورا به حرف‌بیاورد واز کار وبرنامه زندگیش درآینده، سئوالاتی بکند .

نقشه شبکه‌جاسوسی «پفلونك»جزئی‌ازخطوط اصلی‌ماموریت من‌که در«بزغازی» ترسیم شده بود، محسوب میشد و راه عرضـه کردن کالائی راکه من مخفی‌کرده بودم، هموار میکرد، وآنها را باپیشنهاد جدیدی بسراغم میفرستاد وآن وقت نوبت بمن میرسید که خطوط دیگر ماموریتم را درجهت‌آنها دنبال‌کنم.

آنها باید مرالژیونر مستعفی میشناختند، زیرا ازبازرسی چمدان‌وکیف‌دستی‌ام که‌درهتل بود،چیز دستگیرشان‌نمیشد وکوچك ترین برگه‌ئی‌که مرا غیر ازآنچه‌که بظاهـر بودم معرفی بکند ، وجود نداشت. حتی چمدانی‌که داشتم ساخت الجزایر بود و«استر

اتفورد» درقاهره آنرا برایم تهیه کرده بود . آن شب درکاباره «کاپوچین» ، تمام توجهم به آن زن وزیبائیش بود ، ونگاه او را بانگاه جواب میدادم . برای چندمین بارکه نگاهم کرد، همراه آن، لبخندی خفیف بروی لبانش آورد . منهم لبخندی زدم وآهسته سرم را تکان دادم . اونیز باحرکت سربه من جواب داد. بعدسرش را بطرف آن مردجوان برد وآهسته چیزی به او گفت.

مرد جوان بروی صندلی اش یك بری نشست ونگاهش را به من دوخت وبزبان فرانسه گفت: اگر منتظر کسی نیستید، خواهش میکنم به ما ملحق شوید .

لبخندی بروی لبانم آوردم وگفتم، منتظر کسی که نیستم .

آن زن جوان با لبخندی ملیح گفت : ولی ما منتظرتان هستیم، بیائید سرمیزما .

مرد جوان خندید وگفت : بله، نباید تنها بنشینید . میز ما یك مرد کم دارد! هرسه خندیدند ... گفتم :

ـ دعوتتان را باکمال میل قبول میکنم.

بعد بادست به پیشخدمت اشاره کردم که جلو بیاید. وقتی او آمد، حساب میز خودم را پرداختم واز جا برخاستم و بسر میز آنها رفتم . مرد جوان از روی صندلی بلندشد وخودش را به اسم ویکتور داسن معرفی کرد. درحالی که دست یکدیگر را میفشردیم، منهم خودم را معرفی کردم .

«ویکتور» زن جوان راکه سمت راست خودش نشسته بود، بنام «بلانکا» ، همسر خود ودیگری که توجه مرا به خودش جلب کرده بود، به اسم «ترودی» خواهر زنش معرفی کرد .. باهر دوی آنها دست دادم و روبرو ویکتوردرطرف دیگر میز، که یك صندلی خالی بود، نشستم وگفتم از آشنائی با آقاوخانم «داسن» وخانم

«ترودی» خوشوقتم .

ویکتور خندید وگفت : ماتازه جور شده‌ایم، دوزن و دو مرد. حالا میتوانیم تاصبح برنامه داشته باشیم .

روکردم به«ویکتور» وباکنایه گفتم: درواقع‌خانم«ترودی» خواهرزن شماتنها بودند .

«ترودی» با تبسم گفت : شماومن ، هردوتنها بودیم .

«بلانکا» روکردبه‌خواهرش‌وگفت : وحالاتووآقای«ژیلوم» ازتنهائی بیرون‌آمدید .

ترودی گفت . این‌ظاهرقضیه‌است .

«ویکتور» سرش‌راجلوآورد وآهسته گفت : ازدواج یك زن ومرد ، ازهمین‌جاشروع میشود .

گفتم : پس‌این‌آشنائی‌راباید بفال‌نیك بگیریم .

«ویکتور» گیلاس مرا ازشراب پرکرد .گیلاسم‌رابلندکردم وگفتم : بسلامتی‌شما سه نفر.

«بلانکا» روکرد به‌من وپرسید : شمافرانسوی هستید؟

گفتم : بله ولی‌درجزیره‌کرس بدنیاآمده‌ام .گذشته چندان درخشانی ندارم ، وحالا تازه میخواهم زندگی را آنطورکه دلم میخواهد ادامه بدهم .

«ویکتور» پرسید : در بن‌غازی چه‌کار میکنید؟

شانه‌هایم‌را بالا انداختم‌وگفتم : فعلاکاری ندارم.چند ماهی است‌که از لژیون استعفاکرده‌ام هرسه نگاهم‌کردند . «ترودی» با تعجب‌گفت : پس شما لژیونر بوده‌اید !

گفتم: بله، لژیونربودم .آنها نمیخواستند من‌استعفابدهم، وبالاخره براثر پافشاری من ، بااستعفایم موافقت‌کردند.میدانید، محیط‌آنجابرایم خسته‌کننده شده بود.

«ویکتور» گفت : معذرت میخواهم که این سئوال را میکنم حالامیخواهید چه کار کنید؟

سیگاری آتش زدم و گفتم : بادو نفردیگر که یکی از آنهاهم مثل من از لژیون استعفا کرده ، سه نفری شریك شده‌ایم که یك نوع کالای بخصوص رابفروشیم ،

«بلانکا» پرسید : چه نوع کالائی؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: اجازه بدهید باین سئوال شماجواب ندهم ، چون هنوز برای کالای خودمان ، خریداری پیدا نکرده‌ایم .

«ویکتور» روکرد بزنش و گفت : سئوال بیموردی کردی ؟

«بلانکا» به‌من نگاه کردو گفت : معذرت‌میخواهم ، منظور خاصی نداشتم .

پکی به سیگارزدم و گفتم: مهم‌نیست ، خودتان را ناراحت نکنید .اگر آشنائی ما بهمین‌نحوادامه داشته‌باشد ، بالاخره میفهمد که من‌ورفقایم فروشنده چه نوع کالائی‌هستیم.

«ویکتور» گفت : دوام‌آشنائی ما بستگی به روابط شما و ترودی دارد .

لبخندی زدم و گفتم: شما و «بلانکا» به‌ماکاری نداشته‌باشید. «ترودی» ومن ، میدانیم‌چطوری‌باید این‌آشنائی‌را حفظ کنیم.

لحظه‌ای مکث کردم وسپس‌از «ترودی» پرسیدم: شما شوهر ندارید ؟

خندید و گفت : نه‌تنهاهستم.

گفتم : ازحالابه‌بعد ، نه شما تنهاهستید ، نه من .

«بلانکا» روکرد بمن‌و گفت : پس‌شمازن ندارید؟

شانه‌هایم‌رابالا انداختم‌و گفتم : نه، هنوززن نگرفته‌ام .

«ویکتور» گفت : شما و «ترودی» زوج مناسبی‌هستید .

اخمهایم‌را درهم کشیدم‌و با تبسم گفتم: بهمین‌زودی میخواهید خواهرزنتان راشوهر بدهید ؟!

هرسه‌خندیدند .. ترودی گفت ویکتورشوخی میکنید .

ویکتور گیلاسهایمان را ازشراب پر کرد. بعد گیلاس خودش رابرداشت وگفت : بسلامتی‌خودمان . ترودی گیلاسش‌را بروی میز گذاشت ، روکرد به‌من‌وپرسید : میل‌دارید باهم برقصیم .

گفتم : شما پیش‌دستی کردید من‌میخواستم‌ازشما خواهش بکنم که‌باهم برقصیم.

سیگارم راخاموش کردم وازجا برخاستم ترودی هم ازروی صندلی بلند شد . باهم به‌پیست رقص‌رفتیم .

ضمن رقص پرسید : توواقعاً زن نگرفته‌ئی؟

گفتم : مگرمیشود به‌زن قشنگ وجذابی‌مثل تودروغ گفت؟!

گفت : آخه ، بعضی‌مردها برای اینکه بایك زن یایك دختردوست شوند وانمود میکنندکه‌ازدواج نکرده‌اند.

ــ ولی‌من‌حقیقت راگفتم.

ــ خوشحالم کردی .

ــ ازچه‌نظر؟

ــ ازاینکه زن نداری .

گفتم : وقتی‌تو وبلانکا آمدید ، سرمیزنشستید، حس کردم که‌بطرف توکشیده میشوم . توواقعاً زیباوجذاب هستی.

دستم راکه توی دستش بود ، به‌ملایمت فشردوگفت: داری تعارف میکنی .

ــ من‌آدم رك‌گوئی‌هستم.

ــ بهرحال متشکرم .

پرسیدم : شما اهل کجا هستید ؟

گفت : جنوب افریقا .

با تعجب ساختگی گفتم : جنوب افریقا؟!

خندید و گفت از اینکه رنگ پوست ما سیاه نیست ، تعجب کردی ما در «ژوهانسبورك» زندگی میکنیم و الان توریست هستیم . هفته گذشته در قاهره بودیم. تصمیم داریم به الجزایر و مراکش برویم و از آنجا با کشتی به بندر نولت برویم. چند روز هم در آنجا میمانیم بعد به ژوهانسبورك برمیگردیم .

گفتم: پس به ادامه آشنائی خودمان نباید امیدوار باشیم.

نگاهش را بمن دوخت و آهسته گفت : اگر تو بخواهی ، من همین جا میمانم . البته برای اینکه ترا بهتر بشناسم. صورتم را بصورتش گذاشتم و گفتم : البته که میخواهم پیش من بمانی . فکر میکنم آن زنی که دنبالش میگشتم، تو باشی .

ـ ولی تو که هنوز مرا خوب نمیشناسی !

ـ کم کم میشناسمت.

گفت : پس حالا نمیتوانی بگوئی من آن زنی هستم که تو دنبالش میگشتی.

گفتم: امیدوارم اشتباه نکرده باشم .

بعد پرسیدم : خوب ، عقیده‌ات درباره من چیست ؟

کمی فکر کرد و بعد گفت : حالا نمیتوانم بگویم ، چون یك ساعت نیست که ما همدیگر را می‌شناسیم . من باید بدانم تو کی هستی و چه کار میکنی و برای آینده‌ات چه نقشه‌ئی داری . بعقیده تو این مسائل مهم نیست ؟

گفتم : من فرانسوی هستم و چهار سال در لژیون خدمت کردم

وحالا دنبال کاردیگری را گرفته‌ام .

ـ این‌درست ، ولی چه‌کردی ؟

ـ کاری که من و رفقایم شروع کرده‌ایم ، هنوز به‌جائی نرسیده .

ـ ولی‌من باید بدانم مرد مورد علاقه‌ام چه‌کارمیکند .

باخوشحالی‌ساختگی گفتم : پس‌تو...

حرفم را قطع کردو گفت :آره ، ازتوخوشم‌آمده . اگرغیر ازاین بود ، به«ویکتور» نمی‌گفتم‌که ترا بسرمیز خودمان دعوت بکند . ولی‌این‌کافی‌نیست خودت‌باید ثابت‌کنی‌که مرد مورد علاقه من هستی .

با «ترودی» همانند یك مرد معمولی‌که دراولین برخورد تحت تأثیرزیبائی‌واندام هوس‌انگیزاو قرارگرفته‌باشد ، رفتار میکردم حتی‌طرزصحبت‌کردن وکلماتی‌که‌بکار میبردم ، باید با آنچه‌که اونسبت بمن‌احساس میکرد ، هماهنگی می‌داشت . در مجموع باید وانمود میکردم‌که ازبرخورد با او ، دستخوش هیجان زودرس وخردکننده‌ئی شده‌ام .

«ترودی» ومن دردوقطب متضاد قرارداشتیم. باو مأموریت داده‌بودند بازیبائی‌اش مرابدام خود بکشد ورازه«جوجه‌ها»راکشف کند . منهم درپیشبرد خطوط اصلی‌مأموریتم باید بوسیله او، کالای جنگی‌راکه‌مخفی‌کرده‌بودم ، برای‌فروش بشبکه جاسوسی«پفلونك» عرضه میکردم .

ایفای نقش مردی‌که دراولین برخورد مفتون زیبائی‌و جذابیت اوشده ، چندان‌آسان بنظرنمی‌رسید ، خاصه آنکه‌آن‌نقش باید طبیعی‌جلوه میکرد . اشکال دیگرایفای نقش‌من ، این بودکه «ترودی» هم یك زن معمولی‌نبود وباحتمال قوی دردوران زندگی

جاسوسی‌اش ، نقشهای مختلف ومشابهی‌را دربرابرمردان‌ایفا کرده بود . چنان زنی‌را نمی‌شد به‌آسانی‌فریب داد . او به‌فوت‌وفن‌های این‌جور نقش‌ها کاملا واردبود . بنابراین‌اگرمن مرتکب یك‌اشتباه کوچك میشدم ، او خیلی زود متوجه می‌شد که دارم ظاهرسازی میکنم . باید او را مطمئن میکردم که سخت باوعلاقمند شده‌ام و نمی‌توانم ترکش کنم .

نگاههای معنی‌دار«نرودی» درآغاز برخورد بامن ودعوت «ویکتورداسن» شوهرقلابی «بلانکا» ازمن ،که به آنها ملحق شوم‌وصحنه‌های بعدی‌که نقش اصلی آن صحنه ها برعهده «ترودی» گذشته شده بود، تماما فقط برای‌آن بودکه شبکه‌جا سوسی آلمان در لیبی موضوع جوجه‌هارا که من در مکالمه تلفنی با «لاکستر» به‌آن اشاره کرده بودم بفهمد.

خود من بیشتر ازآنها عجله داشتم‌که این موضوع را از حالت ابهام بیرون بیاورم وآنرا بصورت یك معامله تجارتی درآورم . تصمیم داشتم موقعی‌که « ترودی » را درآغوش میگیرم ، موضوع جوجه‌ها رابرایش‌فاش‌کنم و در نهایت سادگی به اوبگویم که فروشنده اسلحه‌جنگی هستم.

آنموقع ، وقت مناسبی بود ، چون میتوانستم وانمود کنم که در یك حالت پرهیجان و استثنائی راز جوجه‌ها را افشاء کرده‌ام . آب دهانم راکه ظاهرا ناشی از هیجان‌ساختگی بود ، فرودادم وگفتم : هرکاری بگوئی میکنم .

بالحنی زیرکانه گفت : چرا ، من بگویم ، توباید وضع خودت را برای‌من روشن کنی .

ـ مگر ما دیگرهمدیگررانمی‌بینیم؟

ـ چی میخواهی بگوئی ؟

گفتم : در ملاقاتهای بعدی ، وضع خودم را برایت روشن میکنم .

بالبخندی خفیف گفت : آن‌وقت منهم میتوانم‌بهت بگویم که‌پیشت‌میمانم‌یا نه .

گفتم : مطمئناً وقتی‌بفهمی‌که من‌درآینده پولدار میشوم ، پیشنهادم را قبول‌میکنی .

پوزخندی زد و گفت : درآینده پولدار میشوی ! بگذارمن دنبال مردی میگردم‌که بتواند شوهر خوبی برای من باشد راجع به‌آینده صحبت‌نکن .

لحظه‌ای مکث‌کرد ، بعد باتبسم ادامه داد : بنظر تـواین حرفها ، آنهم دراولین‌برخورد ، مسخره نیست ؟

گفتم : بهیچوجه مسخره‌نیست بعقیده‌من اولین‌برخوردیك زن ویك‌مرد ، خیلی مهم‌است ، حالا توبایدبمن‌قول بدهی‌که بازهم همدیگر را میبینیم .

ـ این‌موضوع برای‌توخیلی‌مهم است ؟

ـ بیش ازآنچه‌که تصورمیکنی .

ـ خیلی خوب ، قول‌میدهم .

ـ امیدوارم‌کردی.

خندید و گفت : شما مردها به‌چه چیزهائی دلبستگی پیدا می‌کنید.

گفتم: برای من‌که یك‌لژیونر مستعفی‌هستم، آشناشدن با زن زیبا وجذابی مثل‌تو خیلی مهم‌است بهرقیمتی شده، نباید تراز دست بدهم.

باخنده‌یی زیرکانه‌گفت : سعی‌کن این‌موضوع راثابت کنی.

ـ اطمینان دارم‌که‌موفق می‌شوم.

ـ منهم منتظر میمانم. ببینم، توچه‌کار می‌خواهی بکنی؟
«دیکتور» و «بلانکا» که باهم میرقصیدند، به ما نزدیك شدند «ویکتور» گفت: شما دوتا خیلی گرم وبا احساس میرقصید.
«ترودی» لبخندی زدو گفت: حرارت «دالمار» بیشتراست؛
«ویکتور» باکنایه گفت:
دلیلش اینست که «دالمار» درلژیون خدمت کرده!
باخنده گفتم: ممکن‌است علت دیگری داشته باشد
«ترودی» آهسته به‌من گفت: ویکتور کله‌اش گرم‌شده‌موضوع را دنبال‌نکن.
گفتم: چطوراست برگردیم سرمیز.
ـ هنوزکه رقص تمام نشده.
ـ هرطور میل توست.
حرفی نزد، وکمی خودش رابه‌من نزدیك‌کرد. زنی بود، زیرك، ودرکارخود مهارت زیادی نشان میداد.
اگر غیرازاین بود، چنان ماموریتی رابه‌او واگذار نمی‌کردند شبکه جاسوسی «پفلونك» باتوجه به‌اینکه من یك لژیونر مستعفی بودم، به«ترودی» توصیه‌کرده بودندکه دراولین برخورد بمن‌مطالبی را پیش بکشدکه معمولاآن مطالب در ملاقاتهای‌بعدی، یك‌زن‌ومرد باید مطرح میشد.
آنها حساب‌کرده بودند من‌که ظاهرا یك‌لژیونر مستعفی بودم، پس‌از چندسال خدمت درلژیون ومحروم بردن از خیلی لذت‌ها، حالاکه به‌محیط آزاد وبدون قیدوبند برگشته‌ام، طبعا تمایلم به‌جنس لطیف خیلی‌بیشتر ازیك‌مرد معمولی است ودراولین برخورد بازن زیبا وجذابی مثل «ترودی»، تحت‌تاثیر او قرار میگیرم وخیلی زود عنان اختیاررا ازکف میدهم واسیر زیبائی

«ترودی» می‌شوم، منهم همان‌کاری راکردم‌که آنها پیش‌بینی‌کرده بودند. آهنك رقص‌که عوض‌شد، «ترودی» ومن، بسرمیز خودمان برگشتیم «ترودی» کمی شراب درگیلاسش ریخت وآنرا سرکشید. بعدسیگاری آتش زدوپرسید:

ـ راستی یادم‌رفت بپرسم توکجا زندگی میکنی.

گفتم هتل‌برنیس اتاق شماره۱۸

ـچه تصادفی! ماهم آنجااتاق گرفته‌ایم اطاق شماره ۲۰ و ۲۲

ـ این‌راهم بفال‌نیك میگیرم

خندید وگفت: نکند توفالگیر بوده‌ئی!

همانطورکه به‌چشمان خوش‌حالتش نگاه میکردم، گفتم : درمورد نوشاید.

«ویکتور» و «بلانکا» هم‌به‌سرمیز برگشتند. «ترودی» روکرد به‌آنها وگفت: «دالمار» هم‌درهتل «برنیس» اقامت دارد.

«بلانکا» نگاهش رابه‌من دوخت وگفت: پس چطور این چندروزکه ماآنجا هستیم، شمارا ندیده‌ایم؟

گفتم: من امروزصبح واردهتل شدم.

«ویکتور» نگاهی به‌ساعتش انداخت وگفت: یك‌ساعت بعد ازنیمه‌شب است، نمی‌خواهید برگردیم به‌هتل؟

«ترودی» گفت: از اینجاکه میتوانیم برویم‌که ساعتی هم‌در آنجاخوش باشیم؟

«بلانکا» گفت: ویکتورومن برمیگردیم به‌هتل، توو«دالمار» میتوانیدباهم باشید.

گفتم: بااین‌پیشنهاد موافقم:

ترودی گفت: ولی‌من موافق نیستم.

بعد رو کرد به «بلانکا» و گفت بدون تو و ویکتور، به ما خوش نمیگذرد، بهتر است برنامه امشب را همین جا تمامش کنیم و برگردیم به هتل. همه مان خسته هستیم و باید استراحت کنیم.

«بلانکا» گفت: شاید «دالمار» برای خودش برنامه ئی داشته باشد.

گفتم: برنامه ئی ندارم، منهم برمیگردم به هتل.

چند دقیقه بعد، باهم از کاباره «کاپوچین» بیرون آمدیم و از آنجا به هتل «برنیس» رفتیم.

به طبقه دوم هتل که رسیدیم، ویکتور گفت: فکر می کنم بهمه ما خوش گذشته باشد.

«بلانکا» گفت: یکشب فراموش نشدنی بود.

گفتم: این را من باید بگویم که باشما و بخصوص با «ترودی» آشنا شدم.

«ویکتور» خندید و گفت: بالاخره «ترودی» مرد مورد علاقه اش را پیدا کرد.

«ترودی» گفت ویکتور زیاد مشروب خورده، شب همگی بخیر.

بعد بطرف اتاقش رفت... بدنبال او «بلانکا» و ویکتور هم به من شب بخیر گفتند، همانجا ایستادم تا «ترودی» در اتاقش را باز کرد، وهمینکه داخل شد، من هم به اتاقم رفتم...

روی تختخواب دراز کشیده بودم، ودرحالی که نگاهم به سقف اتاقم بود، آهسته پك به سیگار میزدم و به ماموریتم می اندیشیدم که بر اساس نقشه طرح شده پیش میرفت. گواینکه هنوز درابتدای کار بودم ولی اطمینان داشتم که وقتی درمسیر اصلی قرار بگیرم، وضع بنحوی خواهد بود که پیش بینی کرده ام.

امیر عشیری

ساعت درحدوددو بعداز نیمه‌شب بود. خواستم چراغ را خاموش کنم و بخوابم که درهمان لحظه، چندضربه خفیف به دراتاقم خورد. حدس زدم ممکن است «ترودی» باشد که بسراغ من آمده تا آخرین صحنه را بازی کند وماموریتش را به نقطه پایان برساند.

دراتاق را باز کردم. «ترودی» بداخل آمد و گفت : فکر نمی کردم بیدار باشی.

دراتاق را بستم و گفتم: به تو فکرمی کردم.

ـ من هم همینطور، نتوانستم بخوابم.

ـ خوب بود تلفن میکردی، من می آمدم به اطاق تو.

ـ اتاق تو بهتر است.

دستهایم را بروی شانه‌هایش گذاشتم واورا تنك میان بازوانم گرفتم ولبهایم را برلبهایش فشردم.. دستهایش را بدور گردنم آویخت خودش را به سینه‌ام فشرد.

آهسته وبالحنی هیجان‌زده گفتم: دوستت دارم.

لبخندی هوس‌انگیز بروی لبانش آورد وگفت: منهم ازتو خوشم آمده.

خودش را ازمیان بازوانم بیرون کشید وبطرف تختخواب رفت. ربدوشامبر صورتی رنك بدن‌نمائی راکه پوشیده بود ازتنش بیرون آورد وآنرابرکف اتاق انداخت. بدن‌عاج مانندش دربرابر دیدگانم قرارگرفت. نگاه ازدیدن اوسیر نمی‌شدباید اعتراف کنم که اندام هوس‌انگیزی داشت.

همینطورکه حریصانه نگاهش می کردم گفتم: تـوواقعا زیبا هستی .

بالبخندی معنی‌دار گفت: فکرمی کنی تاصبح بایدبیدار بمانیم؟

بازوی عریانش را درچنك گرفتم وفشردم وگفتم: حتی تـا

صبح روز بعدهم بیدار میمانیم.

خودش را بروی تختخواب انداخت کنارش درازکشیدم و دستم رابه میان گیسوان بلندوظلائی‌اش بردم عطرخوش گیسوان او مشامم رانوازش می‌کرد. ولی درآن حالت، فراموش نمی‌کردم که کی‌هستم وچه‌ماموریتی دارم.

درروشنائی‌مات چراغ قرمز،ودرآن دقایق‌لذت‌بخش‌فرصتی بودکه اورا به‌طرح همان‌سئوالی بکشانم‌که درکاباره وبهنگام رقص ازمن راجع به‌کاروشغلم پرسیده بود.

گفتم: می‌توانم ازتو تقاضای ازدواج بکنم؟

همان جوابی رادادکه انتظار شنیدنش را داشتم‌گفت : ازدواج بادست خالی‌که نمی‌شود. من‌باید بدانم تو ازچه راهی می‌خواهی پولدار شوی.

ـ فکرمی‌کنم وقتش رسیده‌که وضع خودم رابرایت شرح بدهم .

ـ میل‌خودت است.

گفتم: شاید بنظرتو مسخره بیاید، ولی‌من‌به‌آینده‌اش‌خیلی امیدوارم.

گفت: هنوزکه حرفی نزده‌ئی.

بوسه‌ئی نرم برلبانش زدم وگفتم: من ودو شریکم تعداد زیادی اسلحه مخفی‌کرده‌ایم‌که بعداز جنك بتوانیم خریداری برای کالای‌مخفی‌شده، پیداکنیم.

باحیرت وتعجب‌که معلوم بود ساختگی است، گفت: پس‌تو میخواهی فروشنده اسلحه قاچاق‌شوی؟

گفتم: همینطور است، همه‌جور اسلحه‌داریم، ولی‌اشکال‌کار اینجاست‌که فعلا خریداری پیدا نمیشود.

پوزخندی زدو گفت: اینطور که معلوم است، درروپا زندگی می کنی.

گفتم: تواشتباه‌میکنی، بعدازجنك بازار فروش‌اسلحه قاچاق گرم میشود.

گفت: همین‌حالاهم بازارش گرم است.

ـ منظورت ازاین حرف چیه؟

ـ منظورم اینست که این‌موضوع را واگذارش کن به‌من.

باتعجب وحیرت ساختکی گفتم: فروش‌اسلحه رابه‌تو واگذار کنم؟! نمی‌فهمم‌چی‌داری میگوئی.

گفت: تاآنجائی که اطلاع‌دارم، عده‌ئی هستند که برای‌استقلال للبان یك‌کشور افریقائی، مشغول خرید اسلحه وسازوبرك جنگی هستند، میتوانی باآنها تماس بگیری.

باهمان‌لحن تعجب‌آمیز گفتم: نکند داری‌سر بسرم‌می گذاری!

ـ اطلاعات «ویکتور» بیشتر ازمن است.

ـ ویکتور، شوهر بلانکا؟

ـ آره، او چنددستگاه کامیون به‌آنها فروخته.

پرسیدم: ویکتور چه‌کاره است؟

باتبسم گفت: مگـر تو چه‌کاره هستی کـه میخواهی اسلحه بفروشی؟

خنده‌ای کردم وگفتم: جواب بجائی بود.

گفت: اگرمیخواهی، من‌به‌ویکتور می‌گویم که به‌آنها بگوید خودت هم‌میتوانی باویکتور صحبت کنی.

گفتم سرشب دونفرآمدند اینجاکه مرا دربرابر حقوقی که درلژیون می‌گرفتم استخدام کنند، ولی من پیشنهادشان راردکردم وگفتم که دیگرحاضر نیستم تفنك‌بدست بگیرم وبه‌جنگم.

«ترودی» پرسید: آنها نگفتند برای چه کاری میخواستند ترا استخدام کنند،

آهسته سرم‌را تکان دادم وگفتم: چرا، گفتند برای کمك به استقلال‌طلبان یك کشور افریقائی، ولی اسمی از آن کشور وموقعیت جغرافیائی آن نبردند.

ـ به‌ویکتورهم اسم آن کشور افریقائی را نگفته‌اند.

ـ برای‌من فروش تفنك‌ها، مهم‌است که از این‌راه پولدارشوم

ـ عقیده ویکتورهم همین است.

«ترودی» خیلی زیرکانه وبامهارتی‌خاص، موضوع رادنبال میکرد. علاوه برآنکه میخواست راز جوجه‌ها راازز‌بان‌من‌بشنود، هدف‌دیگری‌هم داشت وآن این‌بود که درگفته‌هایم سادگی‌وصداقتی که درگفته‌هایم هست، آزمایش کندوببیندآیا من‌همه آنچه که‌راجع به‌خودم وکارم است، درجواب سئوالات اومیگویم، یاازگفتن‌بعضی ازمطالب خودداری میکنم. منهم باهمان صداقت وسادگی‌که بااو برخوردکرده بودم، به‌سئوالاتش جواب میدادم. این‌موضوع از نظر حفظ موقعیت خودم‌وجلب‌اطمینان‌او وهمکارانش‌مهم وضروری‌بود. تنها اوراق هویتم‌که مرا یك‌لژیونر مستعفی معرفی میکرد. برای آنهاکافی نبود، بایدبوسیله «ترودی» زیبا، مطمئن میشدند من‌که بااسم مستعار «دالمارژیلوم»یاآنهاآشنا شده‌بودم، واقعایك‌لژیونر مستعفی هستم وبافروش تعدادی اسلحه جنگی میخواهم پولدارشوم

«ترودی» بدین‌منظور بامن‌گرم‌گرفت، وبعداز نیمه‌شب‌به اتاقم‌آمد وبامن عشق ورزید. به‌حساب خودش مرابه‌قله هیچان‌برد تاماموریتش را انجام دهد. «ترودی»ظاهراًموفق‌شدمردموردنظرش رااسیر زیبائیش‌کند. اوماهرانه بازی میکرد. بازی او ازنظر من قابل‌تحسین بود.

«ترودی» آنچه‌راکه بایدراجع به‌من وکارم بفهمد، فهمیده بود. باکشف‌این‌موضوع که‌من‌در «بن‌غازی»دنبال چه‌کارپردرآمدی هستم، اطمینان یافته‌بودکه ماموریتش باموفقیت به‌پایان‌رسیده‌است.

چندِدقیقه بعد، «ترودی»گفت: باید برگردم به‌اتاقم.

گفتم: قرارمان این‌بودکه تاوقتی هوا روشن‌نشده،همین‌جا بمانی.

گفت: حالادیگر هردومان باید بخوابیم.

ـ خاطره شیرین امشب راهیچوقت فراموش نمیکنم.

ـ تواولین مردی هستی‌که توانستی مرااینطور درآغوش بگیری.

ـ باید مردخوشبختی‌باشم.

گفت:اگرخوشبختی‌فقط این‌باشد،آره، مردخوشبختی‌هستی.

گفتم:آرزومیکنم‌که امشب‌آخرین‌شبی نباشدکه‌باتوبوده‌ام.

برخاست وگفت: منهم همین‌آرزو رادارم.

منهم ازتخت پائین‌آمدم. ربدوشامبر صورتی‌رنگش‌راگرفتم که‌آنرا بپوشد... بعد درآغوشش‌گرفتم وبازهم بوسیدمش.

گفت:تومرد حریصی‌هستی.

باتبسم‌گفتم: دلیلش اینست‌که لژیونر بودم.

نگاه شیطنت‌آمیزش رابه‌من دوخت وگفت: باید از تو دوری‌کنم.

ـ امیدوارم بهت خوش‌گذشته باشد.

ـ خیلی زیاد.

تادم دراتاق به‌دنبالش رفتم... وقتی میخواست خداحافظی کند، بااشتیاق ساختگی دستهایش رابگردنم آویخت و لبهایش را به‌روی لبهایم فشرد..

بعد دراتاق را بازکرد، آهسته سر به‌داخل راهرو کشید، و همینکه مطمئن شد کسی درراهرو نیست، خداحافظی کرد وبا شتاب به‌طرف اتاقش رفت..

درسالن پائین‌مشغول صرف‌صبحانه بودم که «ویکتورداسن» به سرمیز من آمد نشست وگفت: می‌توانیم باهم صحبت کنیم؟

گفتم: منتظرت بودم.

گفت: چنددقیقه پیش «ترودی» راجع به‌تو بامن‌صحبت کرد حالا آمده‌ام ببینم‌عقیده‌ات چیست؟

پوزخندی زدم‌وگفتم : عقیده‌ام‌اینست که هرچه‌زودتر تفنگ‌ها رابه‌پول نزدیك کنم.

ویکتور پیشخدمت را صدا کرد وبه‌او گفت برایش‌صبحانه بیاورد.

بعد روکرد به‌من وگفت: آنها قراراست که‌امروزصبح‌بیایند اینجا، چون بقیه‌پولم راهنوز نداده‌اند.

گفتم: ازچشمهای‌پف کرده‌ات‌پیداست که تاصبح نخوابیده‌ای

گفت، هروقت شب مشروب بخورم،صبح قیافه‌ام‌عوضی‌میشود.

پرسیدم، آنها باتو چطوری معامله کردند؟

ـ پول نقد دادند وکامیونهارا تحویل گرفتند.

ـ منهم همین را می‌خواهم که پول‌نقد بدهند و تفنگ‌ها را تحویل بگیرند.

پرسید: تعداد تفنگ آنقدر هست که تراپولدار بکند؟

آهسته سرم‌را تکان‌دادم وگفتم. آنقدرهست که یك گردان ازاستقلال‌طلبان را مسلح کند.

ـ پس‌پول زیادی به‌جیب میزنی.

ـ برای ازدواج با «ترودی» باید پول زیادی داشته باشم.

«ویکتور» همانطور که نگاهش به‌من بود، لبخندی خفیف، بروی لبانش آورد و بالحنی که میخواست بفهماند ازشنیدن این خبر تعجب کرده است، گفت: منکه باور نمی‌کنم تو و «ترودی» باهم قرار ازدواج گذاشته باشید. آخر، بیست‌وچهار ساعت نیست که شما دوتا همدیگر را می‌شناسید! حتماداری شوخی میکنی.

گفتم: همان‌دیشب که «ترودی» ومن باهم میرقصیدیم، همدیگر را برای یك‌زندگی مشترك پسندیدیم. یعنی‌من به‌او پیشنهادازدواج دادم، اوهم قبول کرد.

«ویکتور» گفت: آدم خوش‌شانسی هستی. «بلانکا» ومن، بعد ازچند ماه که شب‌وروز باهم بودیم، تازه توانستیم همدیگر را بشناسیم و باهم ازدواج کنیم.

خنده‌ئی کردم و گفتم: یك‌وقت هم می‌بینی یك‌زن ومرد بعد ازمدتها آشنائی، تازه متوجه‌می‌شوند که برای ازدواج یك‌زن‌ومرد بستگی به‌شانس وقسمت طرفین دارد. یك‌نوع قماراست.

ـ ولی «ترودی» ازاین بابت به‌خواهرش ومن حرفی‌نزده

ـ هنوز دیر نشده، شاید امروزقضیه راباشما درمیان‌بگذارد.

ـ بهرحال بلانکا ومن، باازدواج شمادوتا مخالف‌نیستم.

پوزخندی زدم و گفتم: تازه‌مخالف‌هم که باشید، کاری‌نمی‌توانند بکنید! چون «ترودی» به‌سنی رسیده که خودش باید تصمیم بگیرد او ومن ازهمدیگر خوشمان آمده ومی‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم.

«ویکتور» آهسته سرش‌را تکان داد وگفت: آره، شمادوتا زوج خوشبختی هستید.

گفتم: حالابهتر است راجع به‌خودمان حرف بزنیم. ببینم،

چه‌وقت می‌توانم تفنك‌ها را بپول نزدیك کنم؟

ویکتور گفت: اول با آنها صحبت کن، همینکه سر قیمت‌ها با هم توافق کردید، آنها فورا پول را می‌دهند و تفنك‌ها را تحـویل میگیرند.

پرسیدم ، کی قرار است آنها را ببینی؟

ـ یك دفعه که گفتم، امروز قراراست آنها بیایند اینجا و بقیه پولم را بدهند.

ـ باچه‌نوع پولی معامله می‌کنند؟

ـ من دلار امریکائی گرفتم.

باخنده‌ئی که ظاهرا ناشی ازخوشحالیم بود، گفتم: دلارامریکائی یا لیره انگلیسی. با پول دیگری نباید معامله کرد.

«ویکتور» با احتیاط گفت: بامارك طلاهم می‌توانی معامله کنی.

ـ گفتی مارك طلا؟!

ـ آره، خوشت آمد

ـ خیلی عالیست. طلاارزشش بیشتراست.

ـ ولی من دلار امریکائی گرفتم.

ـ امامن باطلا معامله می‌کنم.

«ویکتور» گفت : برای منهم یك مبلغی کنار بگذار.

با خنده گفتم: حق کمیسیون تومحفوظ است.

پرسید: مثلا چنددرصد؟

گفتم: همینقدرکه با خواهرزنت ازدواج می‌کنم ، خـودش می‌شود صددرصد حق کمیسیون تو.

باصدای بلند خندید و گفت: شما لژیونرها بفکر چه‌چیزهائی هستید:

گفتم: بهرحال، حق تومحفوظ است.

گفت: من به اندازه کافی پول دارم. حق کمیسیون مرا به «ترودی» بده. حالا اگر اجازه بدهی، می‌خواهم صبحانه‌را بخورم.

گفتم: توصبحانه‌ات رابخور، منهم به‌اتاقم میروم. اگر آنها آمدند خبرم کن.

ازروی صندلی بلند شدم. «ویکتور» پرسید. ازهتل بیرون نمیروی؟

ـ تواین هوای گرم کجا می‌شود رفت.

ـ پس به‌آنها بگویم که منتظرشان‌هستی.

ـ ببینم، چه‌کار می‌کنی.

ازسالن بیرون آمدم وبه‌اتاقم رفتم.. طبق قراری که با کلنل «لاکستر» گذاشته بودیم، درحدود ساعت ده‌ونیم، اوبه‌من تلفن کرد وپرسید: راجع به‌جوجه‌ها چه‌تصمیمی گرفتی؟

گفتم: امروزوضع جوجه‌ها روشن می‌شود.

ـ باچه قیمتی جوجه‌ها روشن می‌شود.

ـ قراراست خریدار بدیدنم بیاید که باهم صحبت کنیم.

ـ پس امروز پولدار می‌شویم؟

ـ آره اگرمعامله سربگیرد، راستی، اززرژ چه‌خبر؟

کلنل گفت: هنوز خبری ندارم.

گفتم: امشب اگر وقت کردی، سری به‌کاباره کاپوچینی بزن آنجا همدیگررا می‌بینیم.

فکرنمی‌کنم بتوانم بیایم.

ـ کجا قراراست بروی؟

کلنل «لاکستر» گفت: یك‌نفر تونسی پیدا شده که تعداد جوجه درشت وریز دارد. بااو قرارگذاشته‌ام که بدیدنش بروم و جوجه‌ها را ببینم. باید بتوانم باقیمت ارزان معامله را تمام کنم،

گفتم: جوجه‌ئی بیست و پنج دلار البته اگر جوجه‌ها سالم بودند.

کلنل گفت: گمانم عقل ازسرت پریده. باصاحبش صحبت کرده‌ام که اگر جوجه‌ها را پسندیدم، دانه‌ئی پانزده تا بیست دلار بیشتر نمی‌خرم.

- ممکن است بااین قیمت راضی نشود.

- ولی او بپول احتیاج دارد.

- پس سعی کن ارزانتر بخری.

پرسید: کار دیگری نداری؟

گفتم: اگر معامله سر گرفت، خبرم کن.

- سعی می کنم.

- موفق باشی.

گوشی را گذاشتم... تقریبا مطمئن بودم که جاسوسان آلمانی ازاین مکالمه تلفنی هم مطلع میشوند واطمینانشان به‌اینکه من یك لژیونر بوده‌ام وحالا فروشنده سلاح جنگی هستم، بیشتر میشود.

درحدود ساعت یازده صبح بود، که «ویکتور داسن» به‌اتاقم تلفن کرد و گفت که «دوریه» واگوست، می‌خواهند مرا ببینند.

گفتم: منتظرشان هستم، بگو بیایند.

کمی بعداز آنکه گوشی تلفن را گذاشتم، چندضربه بدراتاقم خورد.. دررا بازکردم. «دوریه» و «اگوست» بودند، همان دونفری که روزگذشته بدیدنم آمدند تامرا استخدام کنند.

هردو بداخل اتاق آمدند. دررا بستم و گفتم: منتظرتان بودم.

دوریه با تبسم گفت: باپیشنهاد جدیدی آمده‌ایم.

گفتم: امیدوارم بتوانیم باهم توافق کنیم.

«اگوست» که جوانی کم‌تجربه وخشن بود، گفت: چرادیشب راجع به‌فروش اسلحه حرفی نزدید؟

لبخندی زدم و گفتم: برای این‌جور معاملات. یك واسطه لازمست. ابتدا بساکن نمی‌شد موضوع را مطرح کرد. چون شما را درست نمی‌شناختم.

«دوریه» گفت: بهتر است وارد اصل موضوع شویم. شما چند قبضه تفنك دراختیار دارید؟

گفتم: بطوردقیق تعدادش را نمی‌دانم، ولی میتوانید یك گردان از استقلال‌طلبان را مسلح کنید، علاوه برتفنك، چند قبضه مسلسل سبك وسنگین وتعدادی اسلحه کمری هم‌برای فروش موجود است.

«اگوست» پرسید: سلاحهای شما ازچه نوع است، منظورم راکه می‌فهمید؟

گفتم: بله، می‌فهمم. سلاحهای آماده‌فروش ازنوع آمریکائی، آلمانی انگلیسی وایتالیائی است.

«اگوست» که کنجکاوی احمقانه‌ئی داشت پرسید: سلاحهارا ازکجا بدست آورده‌اید؟

لبخندی خفیف بروی لبانم‌آوردم وگفتم: از«ویکتورداسن» هم پرسیده‌اید که‌کامیون‌ها را ازکجا آورده بود؟

«دوریه» گفت: سئوال دوست مرا نشنیده بگیرید.

گفتم: به‌این سئوال جواب میدهم: من ودوستانم سلاحهای موجود رااز میدانهای نبردافریقا بدست آورده‌ایم. شایدهم سرقت کرده باشیم. بهرحال، شما خریدار هستید ومن فروشنده.

«اگوست» گفت: حدس میزدم.

گفتم: دراین مورد دوستان‌من فعالیت بیشتری داشتند،

«دوریه» گفت: قبل‌ازاینکه تفنك‌ها رابببینم، بهتراست‌راجع به‌قیمت آنها صحبت کنیم.

گفتم: پیشنهاد بجائی بود. قیمت هرقبضه تفنك،صدوبیست مسلسل دستی صدوشصت، واسلحه کمری هفتادوپنج دلار امریکائی. فشنك‌ها هم‌دانه‌ئی بیست‌وپنج سنت.

«اگوست» گفت: راجع به‌قیمت مسلسل سنگین‌حرفی‌نزدید.

گفتم. ماسه‌نفر هستیم‌که این‌کاررا شروع کرده‌ایم. قراراست تعدادی مسلسل‌سنگین بدست‌ما برسد. تااین ساعت نمی‌دانم‌دوشریکم موفق شده‌اند. یانه، بعقیده من بهتراست موضوع مسلسل سنگین‌را کناربگذاریم.

«دوریه» پرسید. افنك‌ها چندقبضه است؟

شانه‌هایم رابالا انداختم وگفتم:درست نمی‌دانم. فکرمیکنم بین سیصد تاسیصدوپنجاه قبضه، ولی‌تعداد مسلسل‌های دستی‌واسلحه کمری، خیلی‌کمتر است.

«دوریه» باتبسم‌گفت: باتخفیف پنج درصد درکل مبلغ ، میتوانید معامله را تمام‌شده تلقی‌کنید.

پس‌از چندلحظه‌سکوت‌گفتم: بااینکه‌پنج‌درصد تخفیف‌مورد اعتراض دوشریکم قرارمیگیرد، موافقم.

«اگوست» گفت: درواقع شما پولی خرج نکرده‌اید وحالا می‌خواهید پولدارشوید.

گفتم: آنطورها هم‌که خیال می‌کنید، نیست، بیشتر تفنك‌ها رابه قیمت ارزان خریده‌ایم وحالا می‌خواهیم‌گران بفروشیم.شماهم اجباری ندارید‌که معامله‌کنید.

«دوریه»گفت : مامعامله را تمام‌کرده‌ایم. حالا بایدتفنك‌ها را ببینیم.

گفتم: وقتی هوا تاریك شد. این‌کاررا می‌کنیم.

«اگوست» پرسید. مگرحالا چه‌اشکالی دارد .

پوزخندی زدم و گفتم: اشکالش اینست که این معامله بطور قاچاق صورت گرفته.

«دوریه» گفت: منظورتان رامی‌فهمم. باشد، اشکالی ندارد.

با «دوریه» و «اگوست» قرار گذاشتیم که ساعت ده‌شب آنها به‌هتل بیایند تا از آنجا باهم به خارج شهر برویم ومن تفنگ‌ها را نشانشان بدهم. ظاهرا آنها از معامله‌ئی که کرده بودند، راضی بنظر میرسیدند.

بعدازرفتن آنها، بروی مبل اتاقم نشستم ودرتنهائی وسکوت سعی کردم موضوع فروش اسلحه را ازجهات مختلف وحدسهائی که می‌شد درباره آن زد ، بررسی کنم. هدف من از اجرای نقشه فروش اسلحه بجاسوسان آلمانی ، فقط پیدا کردن «ماکس پفلونك» جاسوس زبردست آلمانی بود . همه‌امید من این بود که در جریان ردوبدل کردن پول واسلحه میان جاسوسان آلمانی وخودم به‌احتمال قوی سروکله «ماکس» پیداشود ومن بتوانم نقشه دوم خودرا درمورد او اجرا کنم.

باهمه امیدهائی که داشتم ، این امکان هم وجودداشت که با «ماکس پفلونك» برخوردی نداشته باشم. چون «دوریه» و «اگوست» نماینده تام‌الاختیاراو بودند وپس‌ازآنکه پول رامیدادند ، تفنگها راتحویل می‌گرفتند . ازظواهرامر اینطوراحساس می‌شد که «ماکس‌ـ پفلونك» درانجام معامله‌خرید اسلحه ، دخالتی ندارد . زیراکه «دوریه» و «اگوست» راجع بشخص سومی که درخرید اسلحه نظارت داشته‌باشد ، حرفی نزدند . اگروضع بشکلی که حدس زده بودم درمی‌آمد، نقشه من برای روبروشدن با «ماکس پفلونك» باشکست روبرومیشد .

پیش‌خودم حساب کردم که اگر به‌نقطه شکست برسم ، یا باید

ازراهی که خودم را بآنجا رسانده بودم برگردم ، یا ازراه دیگری بسوی هدف بروم . والبته راه بعدی، احتیاج به نقشه جدیدی داشت که بتوانم بااجرای آن نقشه ، ازشکست احتمالی مأموریتم جلوگیری کنم. مسیر بعدی باید بااحتیاط ومشخص کردن تمامی نقاط درآن تعیین می‌شد .لازم بود نقشه جدید را قبل ازاحساس شکست ، طرح کنم وموقعیت زمان ومکان را درآن دخالت بدهم .

نقشه جدید یا بعبارت دیگر اصلاح مسیر مأموریتم، باید بشکلی میبود که جاسوسان آلمانی کمترین سوءظنی به آغاز وادامه آن پیدا نکنند . دراین باره ، یعنی درصورتیکه با «ماکس پفلونك» روبرو نشدم ، چه کار باید بکنم ، زیاد فکر کردم وسرانجام باین نتیجه رسیدم که نقشه «استراتفورد» وپیشنهاداول جاسوسان آلمانی را در مورداستخدام خودم که یکی مکمل دیگری بود ، مورد توجه واساس نقشه جدیدم قراردهم.

«دوریه» و«اگوست» ، دوجاسوس آلمانی که ظاهراً سنگ استقلال طلبان یك کشور آفریقائی موهوم رابرسینه میزدند، باپیشنهاد خودشان درمورد استحدام من ، طریق نقشه بعدی مرا هموار کرده بودند . پیش کشیدن پیشنهاد آنها آنهم ازطرف من چندان مشکل نبود درصورتی که به استخدام آنها درمی آمدم ، تنها نبودم . «طارق» و«گیبسون» هم با من استخدام می‌شدند وآن وقت بکمك آن دونفر می‌توانستم مأموریتم را به نقطه پایان برسانم. این راهم باید اضافه کنم که ازبین بردن «ماکس بفلونك» کار آسان وسهلی نبود ، خاصه آنکه احساس می‌شد اومحافظین زیادی دارد ...

درست ساعت ده شب بود که سه ضربه خفیف بدراقاقم خورد ...

«دوریه» و «اگوست» بودند . هردو بداخل آمدند . دراتاق رابستم و گفتم: درست سروقت آمدید .

«دوریه» گفت : فقط برای اطمینان شما .

گفتم : من کاری ندادم ، می‌توانیم حرکت کنیم .

«دوریه» گفت: ماجلوتر ازشما ازهتل خارج می‌شویم و آنطرف خیابان منتظرتان میمانیم.

«اگوست» پرسید : تنهامی آئید ، منظورم اینست که شرکای شما نمیآیند؟

باتبسم گفتم : شرکای من اینجا نیستند . به‌موقع آنهـا را ملاقات میکنید .

آن‌دو ازاتاق خارج شدند تاآنطرف خیابان روبروی هتـل منتظرم بمانند... پنج‌دقیقه‌بعد به‌آنها ملحق شدم . «اگوست» پشت فرمان اتومبیل و «دوریه» بغل دست اونشسته‌بود . من روی صندلی عقب اتومبیل نشستم . همینکه حرکت کردیم ، «اگوست» مرامخاطب قرار داد وپرسید :

ــ کجا باید برویم ؟

گفتم: خارج شهر، زیارتگاهی است که نمی‌دانم اسمش چیست. بآنجامیرویم.

«دوریه» یك‌بری نشست . نگاهش را بمن دوخت وبالحنی تعجب‌آمیز گفت : شما تفنگهارا درآنجامخفی کرده‌اید؟

خنده‌ئی کردم وگفتم : تنها جائی که برای مخفی کـردن تفنگها بفکرم رسید وضمناً بی‌دردسرهم بود ، زیارتگاه وگورستان متروك مجاور آنجا بود .

«اگوست» گفت : چیزی که اصلا بفکرما نرسیده‌بود .

«دوریه» گفت : «اگوست» ومن خیال میکردیم که تفنگهارا

درخارج شهرچال کرده‌اید .

گفتم: اول تصمیم‌داشتیم همین‌کاررا بکنیم ، ولی بعد به‌این نتیجه رسیدیم که ممکن‌است بدشانسی بسراغمان بیاید ویك آدم کنجکاو پیداشود وتفنگهارا اززیرخاك بیرون‌بکشد . این بود که تفنگهارا دوقسمت کردیم . یك قسمت ازآنهارا روی بام زیارتگاه گذاشتیم وبقیه راروی بام غسالخانه‌گورستان مخفی کردیم .

«دوریه» گفت: بایدآدم زرنگی باشید .

گفتم: افرادلژیون همه‌شان زرنگ هستند .

لحظه‌ئی مکث کردم وبعدپرسیدم :آن زیارتگاه رابلدید ؟

«اگوست» گفت : اگر هم بلد نباشیم شما ما را راهنمائی میکنید .

ازساعت‌ده‌ونیم شب گذشته‌بود که‌بگورستان متروك‌رسیدیم...

گفتم: گورستان درشب هولناك است .

«دوریه» خنده‌ئی کردو گفت : این‌راجدی می‌گوئید ؟!

گفتم : این را از زبان‌آنهائی می‌گویم که ازگورستان در شب وحشت‌دارند .

«اگوست» گفت : آنها آدمهای‌احمق وخرافاتی‌هستند.شما که مثل‌آنها نیستید .

باخنده گفتم: اگربودم ، مثل‌آنهااحمق وخرافاتی‌می‌شدم .

هردوشان خندیدند ... به‌انتهای گورستان که رسیدیم ، «اگوست» پرسید : حالا چه‌کار باید کرد ؟

گفتم: اول بزیارتگاه میرویم‌وبعد برمی‌گردیم بگورستان. به زیارتگاه میرویم وبعد برمی‌گردیم‌به‌گوزستان .

براهنمائی من به زیاتگاه رسیدیم .«اگوست» اتومبیل را درهمان نقطه‌ئی نگهداشت که چند شب پیش باکلنل «لاکستر» به

آنجا رفته بودیم ... هرسه ازاتومبیل پائین آمدیم . «دوریه» رو کرد به من و پرسید باچه و سیله‌ئی خودتان را ببالای بام میرسانید ؟

گفتم : اینطوری .

بعد بروی سقف اتومبیل رفتم و از آنجا خودم را ببالای دیوار حیاط زیارتگاه کشیدم وازبالای دیوار بروی بام زیارتگاه رفتم . روشنائی چراغ قوه‌ئی «دوریه» در جهتی که من حرکت می‌کردم ، بدنبالم بود . بسته تفنك هارا برداشتم وبزحمت خودم رابه بالای دیوار رساندم وازآنجا بسته تفنك هاراکه لای‌برزنت پیچیده شده بود، بطرف پائین گرفتم. آنها آنراگرفتند وبعدبروی سقف‌اتومبیل آمدم وازآنجاپائین پریدم.

«اگـوست» باعجله‌برزنت را بازکرد. «دوریه» روشنائـی چراغ قوه‌ئی‌رابروی تفنگهاانداخت . عمداً یکی‌ازتفنگها را کـه ساخت‌آلمان‌بود ، برداشتم وگفتم: درتیراندازی نظیرندارد .

«دوریه»گفت : تفنگهای جالبی‌است .

باخنده گفتم : تفنگهای جنگ‌دیده است .

«اگوست»همانطورکه یکی‌ازتفنگهای انگلستان رادردست داشت روکرد بمن‌وگفت : این‌ده‌قبضه ، بقیه تفنگهاکجاست ؟ اگر یادتان باشد ، گفتید که یك گردان از استقلال‌طلبان را می‌شود مسلح کرد .

گفتم: حالاهم‌همان‌حرف رامیزنم. سلاحهای مورد معامله‌در سه‌نقطه مخفی‌شده . اینجااولین نقطه‌بود .

«دوریه» بطرف اتومبیل رفت وازصندوق عقب‌آن یك‌قبضه تفنگ بیرون‌آورد ...آنرابدست من‌داد وگفت : این‌تفنگ ساخت

انگلستان است . اگر همه تفنگها ازاین‌نوع باشد ، تهیه فشنگش چندان مشکل نیست .

تفنگ را بدقت وارسی کردم . نظیرسری تفنگهائی بود که سربازان کشته شده دوکامیون ازآن نوع تفنگ با خود حمل کرده بودند . تردیدی نبود که افراد «ماکس» به‌آن‌دوکامیون‌حمله‌کرده بودند .

باآنکه می‌دانستم تفنگی‌که دردست «اگوست» است با تفنگی‌که دردست من بود ، در یك کارخانه ساخته نشده ، درحالی که‌به‌آن‌تفنگ‌اشاره میکردم گفتم: آن‌یکی‌هم ساخت‌انگلستان‌است .

«اگوست» گفت : بله ، ولی باهم خیلی فرق دارد .

شانه‌هایم رابالا انداختم‌وگفتم : ازهمین‌نوع تفنگهامیتوانم بشما تحویل بدهم .

«دوریه» تفنگ را ازمن‌گرفت وگفت : اشکالی‌ندارد، ما معامله کرده‌ایم .

«اگوست» ومن تفنگهارا جمع کردیم وتوی صندوق عقب اتومبیل گذاشتیم . «اگوست» گفت : حالا باید بسراغ بقیه تفنگها برویم .

ازآنجا بااتومبیل بگورستان برگشتیم . «دوریه» توی اتومبیل نشست . «اگوست» ومن وارد قبرستان شدیم وبطرف غسالخانه رفتیم. بآنجا که رسیدیم ، من از درخت تنومندی‌که‌کنار دیوار غسالخانه‌بود ، بالارفتم وخودم رابه‌بام غسالخانه رساندم . بقیه تفنگها را از بالای بام سرازیر کردم . «اگوست» تفنگ‌های لفاف شده راگرفت . بغدخودم را از لب‌بام‌آویزان‌کردم و پائین پریدم .

«اگوست» پرسید : لای برزنت‌چند قبضه تفنگ‌است؟

گفتم: باید دوقبضه باشد .

خنده مسخره آمیزی کـرد و گفت : تااینجا شد بیست قبضه تفنگ وچندتا اسلحه کمری وهزارتیرفشنگ .لابد بهمین تعداد هم دریك‌جای دیگر تحویلمان میدهید وآن وقت ادعا میکنید که یك «گردان ازاستقلال‌طلبان رامیشود مسلح کرد !»

بسته تفنگهارا ازاوگرفتم وآنرابروی شانه‌ام گذاشتـم وبا هم براه‌افتادیم . چند قدمی که رفتیم ، گفتم: هروقت همه سلاحها را تحویل دادم ودیدید به‌اندازه کافی‌نبود ، آن وقت‌این‌حرف رابزنید. این بیست قبضه را بعنوان نمونه تحویل میدهم.

ـ پس‌دفعه‌بعد تعدادبیشتری تحویل می‌دهید ؟

ـ البته وقتی پول‌این تعداداسلحه راگرفتم .

ـ ماهمین‌حالاهم حاضریم پول بقیه رابدهیـم . پولها پیش «دوریه» است .

گفتم: هرتعداد اسلحه وفشنگی کـه تحویل‌دادم ، شما هـم پولش‌رابدهید . اینطوری بهتراست .

پرسید : بقیه تفنگهارا کجامخفی کرده‌اید ؟

دستم‌رابروی شانه‌اش گذاشتم وگفتم: تاآنجاخیلی‌راه‌هست،

ـ پس‌این نزدیکی‌ها نیست ؟

ـ نه ، حداقل سه‌چهارساعت‌باید درراه‌باشیم.

ـ محل بخصوصی‌است ؟

گفتم: وقتی‌خواستیم راه‌بیفتیم، راجع بمخفیگاه تفنگها باهم صحبت میکنیم.

گفت : آدم محتاطی هستید ؟

گفتم: درلژیون اینطوربه‌من یادداده‌اندکه تامی‌توانم کمتر حرف بزنم.

«اگوست» سکوت کرد ... از گورستان که بیرون آمدیم ، «دوریه» پرسید : تفنگها چند قبضه است ؟

گفتم: حالا تعدادشان به بیست قبضه رسیده .

«اگوست» رو کرد به رفیقش و گفت : «ژیلوم» می گوید که بقیه تفنگها را درجای دیگری که دور از اینجاست مخفی کرده .

«دوریه» گفت : به آنجاهم میرویم. حالا سوار شوید .

تفنگها را توی صندوق عقب اتومبیل گذاشتم ، و کمی بعد از آنجا حرکت کردیم ...

«دوریه» رو کرد بمن و پرسید : حالا کجا باید برویم ؟

گفتم: صبح حرکت میکنیم، قبل از طلوع آفتاب.

با تعجب پرسید : چرا حالا حرکت نکنیم ؟!

خودم را بعقب تشك کشیدم و گفتم: حالا هر سه مان خسته ایم .

«اگوست» مرا مخاطب قرارداد و گفت : موضوعی که قبلا باید بشما می گفتم اینست که اگر حقه و کلکی در کارتان باشد ، شما را می کشیم .

گفتم: تا اینجا که حقه و کلکی در کار نبود ؟

«دوریه» که تا آنموقع باملایمت حرف میزد گفت : منظور «اگوست» اینست که اگر تفنگهای بیشتری بما تحویل ندهید، خودتان را بمخاطره میاندازید .

پوزخندی زدم و گفتم: مطمئن باشید که خودم را به مخاطره نمی اندازم. دلیلش هم اینست که تصمیم دارم زن بگیرم ، و تمامی این تلاشها برای زندگی جدیدیست که بزودی شروع میشود .

«دوریه» گفت : حرفتان را قبول میکنم .

گفتم: حالا اطمینان منهم بشما بیشتر شد.

نیمه شب بود که به هتل رسیدیم... «اگوست» اتومبیل را کمی

بالاتر از هتل نگهداشت . «دوریه» پرسید : چه ساعتی می‌توانیم حرکت کنیم ؟

کمی فکر کردم وبعد گفتم : ساعت پنج صبح .

«اگوست» گفت : پس قرارمان همین‌جا.

گفتم: یك‌چیزی را فراموش کردید.

هردو باتعجب نگاهم کردند... «دوریه» پرسید : چه‌چیزی فراموش کرده‌ایم ؟

باتبسم گفتم : پولی که‌باید بپردازید .

دوریه خندید وگفت : حق باشماست .

بعد دست به‌جیب کتش برد ویکدسته اسکناس ازآن بیرون آورد . اسکناس‌هارابطرف من گرفت وگفت :

ــ این پنجهزاردلاررا برای شما کنار گذاشته‌بودم . فعلااین را داشته‌باشید تابعد .

دسته اسکناس راگرفتم وگفتم : فردا پول بیشتری بایدبا خودتان بیاورید .

«اگوست» گفت : ازاین بابت‌خیالتان راحت‌باشد .

دراتومبیل‌رابازکردم وباگفتن شب‌بخیر، پیاده شدم‌وبطرف هتل رفتم... موقعی که می‌خواستم کلید اتاقم‌رابگیرم ، از دفتردار هتل پرسیدم : خانم «ترودی» هستند : یا هنوزنیامده‌اند ؟

دفتردارهتل بالبخندی‌خفیف گفت: خانم ترودی، باهمراهان خودشان از اینجا رفتند .

باتعجب ساختگی گفتم :کجا رفتند ؟!

گفت : درحدود یك ساعت‌پیش ، بعدازشام ،کرایه هتل را دادند وحرکت کردند .

ــ مقصدشان کجا بود ؟

ـ نمیدانم قربان.

ـ خانم «ترودی» برای من پیغامی نگذاشتند؟

ـ نه قربان .

وانمود کردم که ازشنیدن این خبر ناراحت شده‌ام .کلید اتاقم‌را گرفتم و آهسته براه‌افتادم . قبلاحدس زده‌بودم که ممکن‌است «ترودی» ببهانه‌ئی بامن‌قطع رابطه‌بکند واز«بن‌غازی»خارج شود. چون‌او مأموریتش‌را که‌کسب اطلاعاتی‌ازمن بود ، باموفقیت بپایان رسانده‌بود ولازم بود که شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» او و «بلانکا» و «ویکتور» را برق‌آسا از صحنه خارج کند . ازحرکت ناگهانی آنها به‌این‌نتیجه رسیدم که جاسوسان‌آلمانی مطمئن شده‌اند که من یك‌لژیونر بوده‌ام که ازفروش‌اسلحه میخواهم پولدار شوم . این‌اطمینان برای‌اجرای نقشه‌های‌بعدی لازم بود .

وقتی‌از«بن‌غازی» خارج شدیم ، «دوریه» یك‌بری‌نشست . روکرد بمن وپرسید : امروز سرحال نیستید ، می‌توانم بپرسم علتش چیست ؟

گفتم : بزنها نمیشود اعتماد کرد .

«اگوست» خنده‌کوتاهی کردو گفت : حدس میزدم که‌پای‌یك زن درمیان‌است .

ـ «دوریه» پرسید : چی شده ؟

ته سیگارم را ازپنجره اتومبیل بیرون‌انداختم‌وگفتم:قرار بود بازنی‌ازدواج کنم ، ولی‌دیشب‌اوناگهان وبدون‌اینکه برای من پیغامی بگذارد ، از«بن‌غازی» خارج شده .

«دوریه» بالحنی‌که میخواست‌بفهماند ازشنیدن این موضوع

متأسف‌است ، گفت : وحالاشما ناراحت هستیدکه چرا اورا ازدست داده‌اید . من‌ازشما مسن‌ترهستم وتجربه‌بیشتری هم‌دارم . خودتان را ناراحت نکنید ، چیزی‌که فراوان‌بدست می‌آید ، زن‌است . او نشد ، یکی زن دیگر.

گفتم : گفتنش‌آسانست . به‌اوعلاقمند شده‌بودم .

«اگوست» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بودگفت : سعی کنید فراموشش‌کنید .

گفتم : برای فراموش‌کردن او تنها راه اینستکه دومرتبه برگردم به‌لژیون .

«دوریه» با شتابزدگی گفت : چرا به‌لژیون برگردید ؟ .. ماشمارا باحقوق‌بیشتری‌استخدام میکنیم.

نگاهش‌کردم وگفتم: آخر، بمحیط لژیون‌آشناهستم. بعلاوه، درآنجادوستان زیادی هم دارم .

«دوریه» گفت : ماشمارا بادرجه افسری استخدام میکنیم . بازهم قبول نمی‌کنید ؟

باخونسردی گفتم باید فکرکنم .

«اگوست» گفت : ازحالا می‌شود حدس زدکه جواب شما مثبت‌است .

«دوریه» گفت : آن دوشریکتان راهم‌استخدام میکنیم .

شانه‌هایم رابالا انداختم وگفتم : وقتی به«سکنا» رسیدیم و شماوما، پول واسلحه راودوبدل‌کردیم ، آن وقت راجع‌به‌پیشنهادتان مطالعه می‌کنیم .

نقش یك‌آدم عاشق‌را که‌بهیچ قیمتی‌نمیتواند زن مورد علاقه‌اش‌را فراموش‌کند ، درنهایت مهارت‌بازی‌کردم ونتیجه‌ئی‌که ازآن‌گرفتم ، همان‌بودکه می‌خواستم.

پس از چند لحظه سکوت پرسیدم ، از استقلال طلبان کسی برای تحویل گرفتن سلاحها با شما همکاری نمیکند ؟

«دوریه» گفت ، ما در استخدام آنها هستیم و با اختیارتام که از جانب فرمانده‌شان بما داده شده ، با شما معامله کردیم . نه ، از آنها کسی در این معامله دخالت نمیکند .

مطمئن شدم که در جریان فروش اسلحه به آنها ، با «ماکس ـ پفلونك» برخورد نمیکنم و تنها راه روبرو شدن با او اینست که پیشنهاد آنها را برای استخدام قبول کنم. با احتیاط و امید فراوان ، به پیش میرفتم. امکان اینکه در جریان اجرای نقشه دوم ، بتوانم «ماکس پفلونك» را از بین ببرم ، خیلی زیاد بود .

در حدود ساعت نه صبح بود که بشهر «سکنا» رسیدیم . آنها را بخانه‌یی که طارق نشانی آنجا را در اختیارم گذاشته بود راهنمایی کردم . «طارق» را باسم مستعار «مرزوك» و «گیبسون» را به اسم «ژرژ» معرفی کردم . «دوریه» و «اگوست» هم به اسامی خودشان بآن دو معرفی شدند .

«اگوست» خواست زرنگی بکند ، رو کرد به من و پرسید : شما فقط همین دو شریك را دارید ؟

میدانستم منظور او از این سئوال چیست ؟ گفتم : یکنفر دیگر هم هست که در بن‌غازی اقامت دارد ، ولی او با ما شریك نیست، بلکه یك واسطه است . درواقع می‌توانم بگویم که دلالی میکند .

«طارق» یا بهتر بگویم «مرزوك» رو کرد بمن و پرسید: تفنگها را چطوری معامله کردی ؟

برای او و «گیبسون» نحوه فروش سلاحها را شرح دادم.

«گیبسون» گفت : فکر نمیکنی، تفنگها را ارزان فروخته‌ئی؟

لبخندی بروی لبانم آوردم وگفتم : نه ، مطمئن باش که قیمت‌ها بنفع ماست .

«دوریه» گفت : بقیه تفنگها کجاست ؟

«طارق» روکردباو وگفت: مااول باید راجع بقیمت‌ها باهم صحبت کنیم ، بعدتفنگهارا تحویل بدهیم.

«دوریه» گفت: ولی‌ما باآقای«ژیلوم» معامله راتمام کرده‌ایم.

«طارق» گفت : منظورم شما نبودید ، خودمان باید با هم توافق کنیم .

خنده‌ئی کردم وبه«دوریه» گفتم : من هـردوشان را راضی می‌کنم، شماهمین‌جا باشید.

«طارق» و«گیبسون» را ازاتاق بداخل حیاط بردم وآنها رابه‌گوشه‌ئی کشاندم وآنچه‌که در«بن‌غازی» برایم‌اتفاق‌افتاده‌بود ، بطورخلاصه برای‌آنهاشرح دادم وبعـد بموضوع استخـدام خودم اشاره‌کردم وبهردوی‌آنها تعلیمات‌لازم را دادم‌که چه‌کارباید‌بکنند وچی بگویند .

احتمال داشت‌که «دوریه» و«اگوست» که ازپشت پنجره‌اتاق مارانگاه میکردند، ظنین‌شوند . برای رفع هرگونه سوءظن‌آنها، لازم بود ظاهرقضیه‌حفظ شود . پنجهزاردلاری راکـه از «دوریه» گرفته‌بودم‌ازجیبم بیرون‌آوردم وضمن‌آنکه سهم‌طارق وگیبسون‌را ازپولها جدامیکردم. بسخنانم هم‌ادامه میدادم...

بعد برگشتم پیش «دوریه» و«اگوست» و «دوریه» پرسید : شرکای شماراضی شدند ؟

لبخندی زدم و گفتم : دلارهـای امریکائی هردوشان را راضی‌کرد .

«دوریه» گفت : شماروانشناس هم‌هستید .

گفتم: موضوع روانشناسی در بین نیست ، پول هر مسأله مشکلی را بسهولت حل میکند .

«اگوست» پرسید : راجع به استخدامشان چطور ، صحبتی نکردید ؟

بر کف اتاق نشستم و گفتم : فقط ژرژ را نتوانستم راضی کنم. شاید شما بتوانید .

کمی بعد طارق و گیبسون برگشتند پیش ما... «دوریه» و «اگوست» خیلی سعی کردند بلکه بتوانند «ژرژ» را راضی کنند که به استخدام آنها دربیاید ، ولی اوزیر بار نمی‌رفت و می‌گفت با پولی که بدست آورده ، می‌خواهد دنبال کار دیگری برود و اصولا از جنگیدن و آدمکشی خسته شده و از این کار متنفر است .

برای تحویل دادن تفنگها و مسلسل‌ها بزیرزمین خانه رفتیم.

کمی بعد طارق و گیبسون برگشتند ... دوریه و اگوست از دیدن سلاحها غرق در حیرت شدند .

«دوریه» همانطور که نگاهش بداخل صندوقهای اسلحه بود گفت : هیچ فکر نمی‌کردم شما این مقدار اسلحه داشته باشید .

خنده‌ئی کردم و گفتم : وشما تهدیدم میکردید که اگر دروغ گفته باشم مرا می‌کشید .

اگوست گفت : حرفم را پس گرفتم.

گفتم تك و توك این تفنك‌ها یا مسلسل‌ها ، احتیاج به یك تعمیر جزئی دارد .

دوریه گفت : اشکالی ندارد . خودمان در محل، معایب تفنك‌ها را برطرف می‌کنیم.

به طارق و گیبسون گفتم که اسلحه کمری و تفنك‌ها را بشمارند

وتحویل بدهند .

هر دو مشغول کار شدند.. نزدیك ظهر بود که کار تفکیك و شمارش سلاحها پایان یافت ودو مرتبه صندوقهای محتوی اسلحه‌را بصورت اول‌درآوردند . پولی که‌ازفروش‌چند صندوق‌اسلحه‌عایدمان شد ، دوازده هزاروچهارصد دلاربود . دوریه هفت هزاروچهارصد دلاردیگر بمن‌داد . بدین‌ترتیب معامله فروش‌اسلحه بشبکه‌جاسوسی «ماکس پفلونك» پایان یافت ، درحالی‌که من بهدفی‌که داشتم ، نرسیده‌بودم. امانا‌امید نشده‌بودم . ازآن‌لحظه‌ببعد ، بایدبه‌اجرای نقشه دوم فکرمیکردم. کلمه شکست‌برای من معنی‌ومفهومی‌نداشت. باید باازبین بردن «ماکس پفلونك» مأموریتم را انجام میدادم .

قبلا با«گیبسون» صحبت‌کرده‌بودم‌که وقتی سهم خودرا از بابت‌فروش اسلحه‌گرفت ، بیدرنگ‌ازما خداحافظی‌کند وراهی بن‌غازی شود . درحدودیك‌بعدازظهر بود که «گیبسون» سهم‌خودرا گرفت وآماده‌حرکت شد . یك‌باردیگر دوریه واگوست وحتی طارق ومن سعی‌کردیم‌گیبسون را راضی‌کنیم باینکه به‌استخدام‌آنها دربیاید . ولی‌گیبسون ظاهراً نشان دادکه مرد یك دنده‌ئی‌است و بوعده‌های‌آنها توجهی‌ندارد .

گیبسون بااتومبیلی‌که او وطارق بوسیله‌آن به سکنا آمده بودند ،آنجارا ترك‌گفت تابه‌پادگان برگردد وماجرای مأموریت مرابرای‌کلنل لاکسترشرح دهد . اوتنهاوسیله‌بود برای رساندن گزارشی‌ازمأموریت من به‌اداره خودمان .

طارق ومن باستخدام‌آنها درآمده بودیم وپس‌ازآنکه پول فروش‌اسلحه راگرفتیم ، خودمان را دراختیارآنها گذاشتیم . «اگوست» بدستور«دوریه» برای‌چند ساعت غیبش‌زد . وقتی‌برگشت. ساعت تقریباًهشت بعدازظهربود . تنهانبود ، مردی‌جوان وبلندقد

که رنگ پوستش او را از مردم شمال افریقا معرفی میکرد، همراه اگوست بود . همه بکمك یکدیگر صندوقهای محتوی اسلحه را از زیر زمین بیرون کشیدیم و بداخل کامیونی که اگوست و آن مرد عرب آورده بودند ، حمل کردیم .

درحدود ساعت ده شب بود که ما از شهر «سکنا» به‌مقصد نامعلومی که البته برای مرزوك ، یعنی طارق ومن نامعلوم بود، حرکت کردیم. جوان عرب که راننده کامیون حامل صندوقهای اسلحه بود، جلو میرفت. ماهم با اتومبیل سواری بدنبالش حرکت می کردیم. «اگوست» و «دوریه» جلو نشسته بودند . مرزوك ومنهم روی صندلی عقب جا گرفته بودیم . هرچهار نفرمان درسکوت فرورفته بودیم . مسیرما درجهت جنوب بود. سعی کردم رفت و برگشت «اگوست» را که درحدودهفت ساعت طول کشیده بود ، بادرنظر گرفتن حداکثر سرعت اتومبیل ، بتوانم حدفاصله مخفیگاه ارتش پوشالی «ماکس پفلونك» را ازشهر سکنا تا آنجا پیدا کنم . ازحسابی که درذهنم کردم ، باین نتیجه رسیدم که مخفی گاه «پفلونك» باید درفاصله دویست تادویست وپنجاه کیلومتری جنوب سکنا باشد . بخاطرم رسید که درجنوب غربی سکنا شهر کوچکی است بنام «سپها». بعید بنظرمیرسید که درداخل آن شهر قرارگاهی داشته باشند. حدس زدم که مخفی گاه «پفلونك» ویارانش باید درحوالی آنجا باشد . روی حسابی که کرده بودم ، باید درحدود یك تایك ونیم بعدازنیمه شب بمقصد برسیم ،

سکوت میان خودمان را شکستم وبی آنکه یکی ازآن دو رامخاطب قرار دهم، پرسیدم: مقصد کجاست؟

«دوریه» همانطورکه نگاهش به‌روبرو بود گفت: بزودی میرسیم.

پرسیدم: شما واقعا می‌خواهید مرا بادرجه افسری استخدام

کنید ؟

دوریه گفت، ملاقات شما بافرمانده کل، به‌این سئوال‌جواب می‌دهد.

گفتم، واگر اوبا پیشنهادشما موافقت نکرد، آن‌وقت‌چی؟

«اگوست» بعوض‌دوریه گفت، آن‌وقت مجبوری سکوت کنی.

خودم راکمی بجلو کشیدم و گفتم،خوب بودهمان موقع که‌در سکیا بودیم این‌حرف را میزدیم. «دوریه» سرش رابه‌عقب‌برگرداند وگفت، مگرتو نمی‌خواستی به‌لژیون‌برگردی وعشق آن‌زن‌فراری را فراموش کنی؟.. خوب، حالا برای‌ما کار میکنی، بااین‌تفاوت‌که دوبرابر حقوقی‌که درلژیون می‌گرفتی، ازما دریافت می‌کنی.

گفتم، همهٔ‌اینهایی‌که گفتید درست، ولی ما باید بدانیم در استخدام ارتش آزادی‌بخش کدام‌کشور افریقائی هستیم وفرمانده ارتش آزادی‌بخش اسمش چیست؟

دوریه بالحنی جدی‌که تاآن موقع‌آنطور صحبت نکرده‌بود گفت. تو و«مرزوك» دوسرباز مزدور ارتش آزادی‌بخش سرزمین «چاد» هستید، ولی فعلا راجع به‌فرمانده ارتش نمی‌توانم حرفی بزنم. اویك خارجی است‌که مثل ما استخدام شده. به‌موقع بااسم‌و خودش آشنا می‌شوید. البته این‌بستگی به‌تمایل‌اودارد.

گفتم، این‌سرزمین چاد، باید هم‌مرز لیبی باشد

«دوریه»گفت، درست فهمیدی، ولی مرکز عملیات نظامی‌در لیبی ونزدیك مرز «چاد» است.

«اوگوست» گفت، حالادیگر هردوتان ساکت باشیدوراجع به‌این موضوع چیزی نپرسید.

باخونسردی گفتم، ازطرزحرف‌زدنت هیچ‌خوشم نیامد.میل ندارم‌کسی بامن این‌جوری حرف بزند.

«اگوست» ناگهان اتومبیل رانگهداشت، بعدیك بری نشست ونگاهش رابه‌من دوخت وگفت:

ـ ازحالا باید اطاعت امر کنید.

گفتم: واضحتر حرف بزن.

«دوریه» روکرد به‌من‌وگفت: «اگوست» سروان ارتش آزادی بخش است. منهم درجه سرگردی دارم.

«مرزوك» که تاآن موقع سکوت کرده بود، گفت، خوب بود زودتر خودتان رامعرفی میکردید.

«اگوست» همانطورکه مرا نگاه می‌کرد گفت، تویك سرباز مزدور هستی واطاعت از مافوق، اولین وظیفه شما دونفر است.

با بی‌اعتنائی گفتم: درلژیون که بودم، یادم داده‌اندکه چطوری باید ازمافوق اطاعت امرکرد. حالا می‌توانی حرکت کنی

«اگوست» مجددا اتومبیل را براه انداخت وگفت: وقتی رسما وارد خدمت شدی وتفنك بدستت دادند، آن‌وقت خودم‌یادت می‌دهم که چطوری باید اوامرافسرمافوق را اطاعت کنی.

گفتم، اگر ازحالا میخواهی برای ما خطونشان بکشی، بهتراست همین جا مارا پیاده کنی.

«دوریه» گفت: متاسفانه شمادونفر دیگرراه برگشت‌ندارید.

باعصبانیت ساختگی گفتم: پس بهتراست به‌سروان «اگوست» بگوئی که زیاد درجه‌اش رابرخ ما نکشد.

«دوریه» گفت: این‌فقط یك‌یادآوری بود.

گفتم: مابه‌انظباط نظامی کاملا آشناهستیم، حتی باخشونت‌هایش.

«اگوست» مرا مخاطب‌قرارداد وگفت: توباید باهمان‌درجه گروهبان یکمی استخدام شوی.

گفتم: ولی «دوریه» به‌من قول داده که بادرجه افسری استخدامم کند.

«اگوست» باهمان لحن خشن گفت: زیاد امیدوار نباش.

سکوت کردم... به «مرزوك» هم فهماندم که حرفی نزند.. از مطالبی که بین من و آنها ردوبدل شد، به‌این نتیجه رسیدم که فرمانده کل بایدهمان «ماکس پفلونك» باشد وارتش اورا بـرای یك جنك مجدد، عده‌ئی ازافسران آلمانی، اداره می‌کنند. «دوریه» و «اگوست» دونمونه بارزی بودند ازآنهائی که بعدا باید می‌دیدمشان از طرز حرف‌زدن «دوریه» و «اگوست» احساس می‌شد که آنها باجرای نقشه خودشان برای شعله‌ورکردن یك جنك مجدد درشمال افریقا که از لیبی آغاز می‌شد، خیلی امیدوار هستند. اداره جاسوسی آلمان نازی نقشه‌ئی را طرح کرده بود که می‌توانست ازمغزهای مخبط تراوش کنـد.

تقریبا ساعت سه بعداز نیمه‌شب بود که ما به‌مقصد رسیدیم. بااینکه هوا تاریك بود، بنظر میرسید که درآنجا چادرهای زیادی برپا کرده‌اند ومقررات نظامی سختی حکمفرماست.

موقعی که مقابل یك ساختمان چوبی ازاتومبیل پیاده شدیم، «مرزوك» آهسته گفت:

ـ اینجا بصورت یك قرارگاه بزرك نظامی درآمده.

باخنده گفتم: پس انتظارداشتی به‌یك کودکستان آمده باشیم؟!

ـ باید خیلی مجهز باشند.

ـ فعلاکه چیزی معلوم نیست.

«دوریه» روکرد به‌ما وگفت: بامن بیائید.

بدنبال او واردساختمان چوبی شدیم. آنجا بصورت واگن قطار بود، یك راهرو باریك باکابین‌های زیاد. یکی ازکابین‌ها را

دراختیار ما گذاشتند. کمی بعد «اگوست» هم به آنجا آمد.

«دوریه» گفت: همین‌جا استراحت کنید، تاهوا روشن شود.

«اگوست» خواست به‌حساب خودش محکم کاری کرده باشد، گفت: یك‌وقت بسرتان نزند که ازاینجا بیرون بروید. چون آن وقت مجبوریم جسد شما دونفر را زیرشنهای صحرا دفن کنیم.

«مرزوك» گفت: تاوقتی‌شما به‌سراغ ما نیائید، ما ازاینجا بیرون نمی‌رویم.

«دوریه» روکرد به‌من و گفت: اینهم یك‌یادآوری بود.

بعد هردو ازکابین خارج شدند. درآن‌کابین چیزی که‌بشود روی‌آن درازکشید، وجود نداشت. «مرزوك» گفت: بایدکف‌کابین دراز بکشیم.

بااشاره دست وچشم به‌او فهماندم که ممکن است درکابین دستگاه‌گیرنده نصب‌کرده باشند... اوهم بعلامت تصدیق سرش را تکان داد، وبعد برکف‌کابین درازکشید. منهم‌کمی آنطرف‌تردراز کشیدم. کاملا خسته وکوفته شده‌بودم، «مرزوك» خیلی زودخوابش برد، اما. من دقایقی چندبیدار بودم وبه‌وضع وموقعیت خودم و «مرزوك» می‌اندیشیدم...

* *

درروشنائی صبح ازپنجره‌کابین به‌بیرون تگاه کردیم... دهانمان ازتعجب وحیرت بازماند. گوئی زمان چندقرن به‌عقب برگشته بود. آنجا به‌اردوی خان‌مغول شباهت داشت، آنهم‌دروضع وموقعیتی‌که شهری را باسپاهیان خود درمحاصره گرفته‌باشد.

«مرزوك» ومن، بیکدیگر نگاه‌کردیم. اوشانه‌هایش رابالا انداخت. ازحالت خطوط چهره‌اش پیدا بودکه‌ازدیدن چادرهای

سیاه وجنب‌وجوش افراد، غرق درحیرت وتعجب شده است. امـراد آن اردو، یا بهتر بگویم قـرارگاه کل ارتش آزادی‌بخش قلابی ، اکثرا عرب بودند که به‌کمر وشانه‌هایشان قطارهای فشنك آویـخته بودند وعلاوه برتفنك بااسلحه‌کمری وکاردهم مجهز بودند.

دیدن‌آن چادرها وافراد. «مرزوك» ومرا دروضعی‌قرارداد که هرگزتصورش راهم نمی‌کردیم. حتی اگرتعریفش راهم‌میشنیدیم، باور می‌کردیم، که «ماکس پفلونك» جاسوس کهنه‌کار وزبـردست آلمانی، پس‌از شکست قوای آلمانی درشمال آفریقا، توانسته‌باشد آن تجهیزات وافراد مسلح را درآنجا جمع‌کند وبرای خـودش ارتش تشکیل دهد. ظاهرا اوباآن ارتش‌کوچك میخـواست شمالِ افریقا رابه‌آتش جنك بکشد وبه‌آرزوهای واهی اداره جاسوسی و ستاد ارتش‌آلمان تحقق بخشد. ولی درواقع آنچه‌کـه اوقصدداشت براه بیاندازد، نمیشد اسم‌جنك برآن گذاشت. «پفلونك» میخواست بابراه انداختن آشوب وبلوا وکشتن عده‌بیشماری ازمردم‌بیگناه شهرها وافراد مسلح خود، مسیرجنك را تغییر بدهد، بدین امید که جای پای خراب شده سربازان آلمانی در شمال افریقا از نو بنا شود.

اوبا پولهای هنگفتی‌که ازکیسه‌اداره جاسوسی آلمان‌خرج کرده بود، توانسته بود قبایل‌آن منطقه رابرای اجرای افکار خود همراه‌کند وقوائی جمع‌آوری نماید. درلندن وقاهـره وحتی در پادگان ارتش خودمان دربن‌غازی هم‌تصور نمی‌رفت‌که فعالیت‌های «پفلونك» درصحرا، منجربه تشکیل ارتش کوچکی شده باشد. در اداره خودمان، تنها این‌فکر تعقیب میشدکه «ماکس پفلونك» با گروهی ازجاسوسان آلمانی قصد دارد نقشه‌های خرابکارانـه اداره جاسوسی‌آلمان رابه مرحله عمل درآورد وآرامش شمال اقریقا را

برهم بزند. اداره خودمان برای پایان دادن به فعالیت‌های «پفلونك» ونابودکردن شبکه جاسوسی او، مرا مامور کرده بودند که اورا پیدا کنم و بزندگیش خاتمه بدهم.

در آن موقع که نگاهم به‌چادرهای سیاه و چهره‌های آفتاب خورده افراد مسلح دوخته شده بود، دلم میخواست در لندن یا قاهره میبودم و آنچه راکه دیده بودم برای روسای اداره‌مان تشریح می‌کردم و آنها رابه واقعیت امر می‌کشاندم. مطمئنا اگرمیتوانستم وضع وموقعیت اردوی «پفلونك» را به‌اطلاع لندن یاقاهره، وحتی به‌پادگان خودمان دربن‌غازی برسانم.

ماموریت من بطریق دیگری پایان می‌یافت. زیرا با ورود نیروی هوایی وزمینی به‌صحنه‌عملیات پنهانی، وضع بصورت‌دیگری درمیآمد واین اردو، سرکوب می‌شد، وازآن جزتیرك چادرها چیز دیگری باقی نمی‌ماند، ولی هیچ‌نوع وسیله ارتباط نداشتم وناچار بودم ماموریتم را آنطورکه خطوط اصلی آن‌مشخص شده بود، به‌خط پایان برسانم. تنها طارق بودکه میتوانست به‌من کمك کند،

صدای بازشدن درکابین، طارق «مرزوك» ومرا متوجه در نمود... مردی‌جوان که‌سفیدپوست‌بود، واردکابین‌شدو بزبان‌فرانسوی به‌ماگفت‌که همراه او ازکابین بیرون برویم.

بدنبال اوبراه افتادیم. ازساختمان چوبی‌که بیرون آمدیم، بادید بیشتری می‌توانستیم آن‌اردو را بررسی کنیم آفتاب بالا آمده‌بود وهوا روبه‌گرمی میرفت. مرد سفیدپوست مارابه‌ساختمان چوبی یك‌طبقه‌ئی برد... آنجا بصورت یك‌سالن بود. عده‌کثیری مشغول خوردن صبحانه بودند. کمی نان با مقداری خرما به ما دادند.

مرد سفیدپوست گفت: بیرون منتظرنان هستم.

وقتی اورفت، «مرزوك» آهسته گفت: حالادیگـر می‌توانیم حرف بزنیم.

گفتم: آره، می‌توانیم، ولی بازهم احتیاط کرد.

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد، پرسیدم، خوب، چه می‌خـواستی بگوئی ؟

ـ فکرمیکنی موفق می‌شویم؟

ـ نمیدانم. این‌را جدی می‌گویم.

ـ حتی این‌راهم نمیدانی که ازکجا باید شروع کنیم؟

گفتم: یادت باشدکه آنها چهارچشمی مواظب ماهستند. فعلا صبحانه‌ات رابخور.

«طارق» گفت: به‌تو، یادرجه افسری میدهند، ویـا وادارت میکنندکه‌لباس گروهبان‌یکمی را بپوشی. اماوضع من مشخص‌است، یك‌سرباز مزدور ساده.

مشغول خوردن نان وخرما شدیم. افرادی‌که آنجا بودند؛ کمتربه‌ما توجه داشتند. بیشترشان عرب بودند. چشمهای آنها در چهره سیاهشان،درخشندگی رعب‌آوری‌داشت. معلوم بودکه‌عربهای مسلح، همه ازافراد قبیله هستند. اما سفیدپوستها، اکثرا آلمانی‌و ایتالیائی بودند وظاهراازشغلی‌که داشتند، راضی بنظر می‌رسیدند ولی آنچه‌که احساس میشد، این بودکه بین‌افـراد مسلح قبیله، و سفیدپوستهای مزدور، هم‌بستگی والفتی بوجود نیامده بود.

«مرزوك» گفت: «پفلونك» بااین افراد می‌خواهد جنگ‌را شروع کند؟

خنده کوتاهی‌کردم وگفتم: تومنهم جزوهمین افرادهستیم

ـ پفلونك آدم احمقی است.

ـ ازاو احمق‌تر، اداره جاسـوسی آلمان است‌کـه چنین

نقشه‌ئی راطرح کرده.

ـ باید مغزهای مخبطی این نقشه راکشیده باشد.

گفتم: دراینکه‌اینها ارتش پوشالی خودشان‌را بصورت‌واحد های منظمی درآورده‌اند، تردیدی نیست؛ ممکن است هرکدام ازما رابه یکی‌از واحدهای خودشان بفرستند. دراینصورت ما باید تماس خودمان را بایکدیگر حفظ کنیم.

«مرزوك» پرسید: من چه‌کار باید بکنم؟

گفتم: اولین‌هدت‌مشترکمان پیداکردن اقامتگاه «پفلونک» وبعد شناختن اوست. حدس اینکه‌اوتغییر قیافه داده باشد، خیلی زیاد است. حتی ممکن است اورا درلباس یکی‌از افراد قبیله پیدا کنیم. شایدهم همان‌ریخت وقیافه همیشگی‌اش را داشته باشد. بهر- صورت، باید پیدایش کنیم.

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد ادامه دادم: ضمنا باید بدانیم «پفلونک» کدام قبیله رابا خودش متحدکرده واسم رئیس قبیله چیست.

پرسید: وقتی‌این اطلاعات رابدست‌آوردیم، چه‌کارمیخواهی بکنی.

لبخندی زدم وگفتم: بایک نقشه حساب شده، دست‌بکار می‌شویم. اول سعی می‌کنیم اورا زنده بدزدیم وبه «بن‌غازی» ببریم واگر موفق نشدیم،خیلی‌سریع بزندگیش خاتمه میدهیم.

«مرزوك» گفت: فکردزدیدنش را ازسرت بیرون کن.

ـ تلاش‌می‌کنیم، شاید موفق‌شویم.

ـ بی‌فایده است.

ـ شایدهم موثر باشد.

«مرزوك» گفت: کشتن اوخطرش کمتراست.

گفتم: بعد راجع به‌این موضوع باهم‌صحبت می‌کنیم. حالا بایدبرای «پفلونک» اسم‌مستعمار انتخاب‌کنیم.

ـاسم یک‌زن چطور است، مثلالوئیز؟

ـ بدفکری نیست، موافقم. ازاین ببعد اورا به‌اسم«لوئیز» می‌شناسیم.

بعدآخرین خرما را دردهانم گذاشتم واضافه‌کردم : حالا می‌توانیم برویم.

گفت: فرمانده می‌خواهند شمارا ببینند.

بدنبال اوبراه افتادیم... «مرزوك» روکرد به‌او وپرسید : ببخشید همقطار، اسم‌شما چیست؟

آن مردکه درجه‌گروهبانی داشت‌گفت: اسم‌من «مونتیف» است.

«مرزوك»گفت: پس‌شما فرانسوی هستید؟.مونتیف‌پوزخندی زد وگفت: یک‌وقتی فرانسوم بودم، اماحالانمیدانم به‌کدام‌سرزمین تعلق دارم. آنقدر میدانم‌که یک‌سرباز مزدور هستم‌که برای پول حاضرشده‌ام بجنگم وآدم بکشم.

خنده کوتاهی کردم وگفتم : یک‌وقت هم دیدی خودت کشته شدی.

«مونتیف» خندیدوگفت: وآن‌وقت بسرزمین مردگان‌تعلق دارم.

«مرزوك»ومنهم خندمان گرفت..

مابطرف نخلستان میرفتیم...آنجا، یعنی دورتادورقرارگاه ارتش «پفلونک» را نخلستان‌احاطه‌کرده بود. آن نخلستان‌که‌عمق زیادی داشت، درواقع قرارگاه‌را دراستتارگرفته بود،بنظرمیرسید که قبیله متحد«پفلونک» درآنطرف نخلستان جاگرفته است.

از «مونتیف» پرسیدم، این نخلستان چندتا چاه آب دارد؟

باخنده گفت، چاههای آب این آبادی، اسبها و آدمها را سیراب میکنند.

«مرزوك» گفت: اگر این نخلستان نبود، افراد نمی‌توانستند هوای گرم وسوزان صحرا را تحمل کنند.

«مونتیف» با اطمینان گفت: بزودی وضع عوض میشود.

منظورش را فهمیدم: با این حال پرسیدم، کدام وضع؟

نگاهم کرد و گفت: خودت بهتر میدانی برای چه استخدام شده ئی. ما باید بجنگیم، آدم بکشیم و پول بگیریم،

باخنده ساختگی گفتم: چه سرنوشت وحشتناکی! مثل اینکه باید آرزوی یک زندگی بی‌دردسر را بگور ببریم.

«مرزوك» گفت: این سرنوشت وحشتناك درمیدان نبرد به آخر میرسد.

«مونتیف» گفت: اگر از این جنگی که بزودی شروع میشود جان سالم بدر ببرم، تصمیم دارم برای همیشه تفنگ، یا هر اسلحه دیگری را که بدستم میدهند، ببوسم و کنار بگذارم.

خنده‌ام گرفت... با تعجب پرسید: چرا می‌خندی!

گفتم: منهم همین تصمیم را گرفته بودم، ولی یکدفعه عقیده‌ام عوض شد و بازگشتم به لباس سربازی «مرزوك» راهم باخودم آوردم که تنها نباشم.

«مرزوك» رو کرد به من و گفت: به مونتیف بگو که عشن نافرجام یک زن ارا دوباره به این لباس کشاند.

«مونتیف» ایستاد. نگاهش را به من دوخت و گفت: پس شکست درعشق ترا راهی اینجا کرد؟

گفتم: آره، آمدم اینجا که اووعشقش را فراموش کنم.

گفت: معلوم میشود هنوززنها را نشناخته‌ای.

گفتم: اویک چیزدیگری بود.

دوباره براه افتادیم.. «مونتیف» یک‌قدم چلوتر ازمامیرفت. ازراه رفتنش‌پیدا بود دراندیشه جنگی است‌که به‌خاطرآن اجیرش کرده‌اند، وبه‌زنده ماندن خودش درآن جنگ حتمی‌الوقوع چندان امیدوارهم نیست. بااین حال به زندگی بهتر وپول بیشتر فکر می‌کرد.

بنظر میرسیدکه وعده‌های«پفلونک» ومامورانش‌درسربازان مزدور سفیدپوست وافراد قبیله، موثرواقع شده وآنها را بسوی سراب زندگی‌بهتر می‌کشاند. باید اعتراف‌کنم‌که جاسوسان‌آلمانی دراین قسمت ازنقشه خود، یعنی تجسم آینده‌ئی عالی وامید پخش برای افراد قرارگاه موفق شده‌بودند ودرآنها تحرکی چشمگیر بوجود آورده بودند .

ظاهرا این‌موفقیت درپیش برد خطوط مقدماتی نقشه اداره جاسوسی‌آلمان موثربود وبطرز شگفت‌آوری به‌آن ارتش‌آدمکشها حالت جنگی داده‌بود. آن ارتش کوچک‌که‌گرمای سوزان صحرا راتحمل می‌کرد، برای ایجاد بلواوآشوب وکشت‌وکشتار کافی‌به نظرمیرسید، وتنها عامل موثر،پولهای بی‌حسابی بودکه «پفلونک» تاآن روز خرج‌کرده بود وبازهم خرج‌می‌کرد.

آن نقشه وتشکیلات نظامی، باهمه تجهیزاتی‌که داشت‌باید بهم میریخت واین ازهم‌پاشیدگی ارتش آدمکشها، جزبادزدیدن‌یا کشتن «پفلونک»، ازطریق دیگری امکان نداشت، البته دروضع وموقعیتی‌که من قرارگرفته بودم. چون اگرمی‌توانستم به‌طریقی‌با «لاکستر» تماس بگیرم‌وموقعیتم رابه اطلاعش برسانم، ازبین‌بردن آن ارتش کوچک‌کاری بس‌آسان بود.

«پفلونک» را باید می‌دزدیدم، یا می‌کشتم. چون سرنخها همه دردست او بود. باهمه اطمینانی که به‌تاکتیک خودم داشتم، باز هم‌نگران ماموریتم بودم و پی‌درپی ازخودم می‌برسیدم بفرض‌اینکه «پفلونک» راپیداکردم، به‌چه‌نحومی‌توانم اوراازبین ببرم، ماموریت من درآرامش نسبی قرادگاه باید به‌نقطه پایان میرسید. درغیر این صورت، برای رسیدن به‌هدف بامشکلات زیادی روبرو میشدم.

همانطورکه ازمیان نخلستان می‌گذشتیم، جزبه موضوع دزدیدن یا کشتن «پفلونک»، به‌چیزدیگری نمی‌اندیشیدم. بایدراهی اطمینان بخش‌که موفقیت مرا تضمین‌کند پیدا می‌کردم.

درحالی‌که نگاهم به‌تعداد چادرهای سیاه‌واقع در انتهای نخلستان دوخته شده‌بود، ناگهان آنچه‌راکه درافکار بهم‌ریخته‌ام درجستجویش بودم، پیداکردم. فکرتازه‌ئی به‌مغزم راه یافته بود. لبخندی‌که ناشی‌از موفقیت احتمالی آن‌فکر بود، برلبانم نشست.

وقت‌زیادی نداشتم. قبل‌از روبروشدن بافرمانده‌کل‌آشوب طلبان، بایدآن فکرتازه راکه به‌منزله روزنه امیدبخشی محسوب میشد، به‌صورت نقشه‌ئی دقیق وموفقیت‌آمیز درآورم.

آن‌فکرخیلی‌سریع درذهنم جان‌گرفت. اطراف وجوانب‌آن رابدقت سنجیدم و بررسی‌کردم. تقریبا طرحی موفقیت‌آمیز بودو امیدوارم می‌کرد به‌اینکه موثرواقع میشود. نقشه‌ئی اغواکننده‌بود وازدو قسمت طرح‌ریزی شده‌بود. قسمت‌اول فقط درقالب کلمات‌بود وقسمت دوم، به‌مرحله عمل میرسید. موفقیت درقسمت اول تضمینی بود برای قسمت دوم.

«مرزوك» سکوت میان مارا برهم زدودر حالی‌که بادست چادرها رانشان میداد، از «مونتیف» پرسید: آن‌چادر بزرك مال کیست؟

«مونتیف» گفت: فرمانده کل.

پرسیدم: اسمش چیست؟

او گفت: قاسم‌بن‌احمد.

«مرزوك» رسئوال احمقانه ونسنجیده‌ئی کرد. پرسید . این قاسم‌بن‌احمد عرب است؟

«مونتیف» خنده‌ئی کرد و گفت: آره، پس خیال کردی فرانسوی است؟!

دستم رابسر «مرزوك» کشیدم و باخنده گفتم: تقصیر خودش نیست، آفتاب بسرش خورده.

«مونتیف» خندید وحرفی نزد.. به‌محلی که چادرهادر آنجا برپا شده بود، رسیدیم.. «مونتیف» گفت: شما همین‌جا باشید، تا من برگردم.

اوازما جداشد وبداخل چادر کوچکی رفت...

به«مرزوك» گفتم : باسئوالی که راجع به‌قاسم‌بن‌احمد کردی، خواستی ثابت کنی که آدم احمقی‌هستی .

گفت : خودم هم‌نفهمیدم چرا آن سئوال را کردم. خدا کند که «مونتیف» چیزی دستگیرش نشده باشد .

ــ بعدازاین‌حواست را جمع کن .

ــ دیگر تکرار نمیشود .

گفتم: اگر بتوانم باطرحی که تهیه کرده‌ام آنها را فریب بدهم، وضع ماعوض‌میشود وآن وقت...

«مرزوك» حرفم‌را قطع کرد و گفت : من باید بدانم توچه کلکی‌میخواهی بزنی .

نقشه‌ئی‌را که طرح کرده‌بودم ، خیلی‌فشرده برایش‌شرح دادم.

ــ فکرمیکنی آنها حرفهای ترا باور کنند ؟

ـ اگرهم باور نکنند ، وضع ما ازاین بدتر نمیشود .

«مرزوك» خواست چیزی بگوید، ولی درهمان لحظه «مونتیف» ویکی ازافراد مسلح قبیله ازچادر بیرون آمدند . وقتی بمارسیدند «مونتیف» پرسید ؛ اسلحه ندارید ؟

گفتم، نه من اسلحه دارم ، ونه مرزوك .

آن عرب مسلح ، مارا بازرسی کرد وبعد بزبان فرانسوی گفت ؛ وقتی واردچادرشیخ می‌شوید ، باید تعظیم کنید ، وتاوقتی از شماسئوال نکرده‌اند ، حرفی نزنید .

آن مرد بما یادداد که چگونه باید احترامات لازم رابجا بیاوریم .

بعد مارا بطرف چادرشیخ قاسم بن احمد برد . اوجلو وما بدنبالش وارد چادرشیخ شدیم . دست‌هامان رابطورافقی بروی سینه‌مان گذاشتیم، درآن حال تا کمرخم شدیم ، وهمانطوردست بسینه ایستادیم. من نگاهی بداخل چادر انداختم . اثاثه آنجا ازهرحیث جالب بود .گوئی وارد سالن کنفرانس شده‌ایم. کف چادر بایك تخته فرش گرانقیمت مفروش شده‌بود ودورتادور چادر مبلهای حصیری گرانقیمت جلب نظر میکرد .

شش نفردیگردرآنجا بودند . شیخ قاسم بن احمد درمیان شش نفرمشخص بود . مردی بود که بنظرمیرسید از مرز شصت سالگی گذشته‌است . نگاهی نافذ داشت وباابهت مینمود . دونفردیگرهم که ازسران قبیله بودند ، دردوطرف اونشسته‌بودند وسه نفردیگر خارجی بودند . درآن لحظات که مقابل شیخ ایستاده‌بودیم ، سعی نکردم به‌چهره آن سه نفرخارجی نگاه کنم. برای دیدن آنها،فرصت زیادی داشتم.

شیخ بزبان عربی چیزی گفت ؛ مرد عربی که درکنار من

ایستاده بود، به زبان فرانسوی گفت: شیخ میگوید نزدیکتر بیائید .
بعدخودش دوقدم جلورفت . «مرزوك» ومنهم دوقدم بجلو برداشتیم. آن مرد عرب کمی خودش را عقب کشیدو پشت سرما ایستاد. درآن وضع بهترمی توانستیم آنهارا ببینیم. همینکه یکی ازسه نفر سفیدپوست که سمت چپ شیخ نشسته بود ، بااوشروع کرد بصحبت کردن، من بچهره اوخیره شدم... خودش بود ، همان کسی که درجستجویش بودم ، «ماکس پفلونك» جاسوس کهنه کار وزبردست آلمانی. بی آنکه درقیافه اش تغییری داده باشد ، بغل دست شیخ قاسم بن احمد نشسته بود . ظاهراًعنوان مشاور شیخ راداشت . پیراهن سفیدیقه باز و آستین کوتاهی پوشیده بود . اورا ازعلامت مشخصه اش که فرورفتگی درچانه اش بود ، شناختم. علاوه برآن ، عکس اورا که درقاهره دیده بودم ، کاملا بخاطرداشتم وممکن نبود اشتباه بکنم.

دونفرخارجی دیگر که درسمت چپ «پفلونك» نشسته بودند، یکی شان همان «دوریه» وچهره سومی ناآشنا بود . «پفلونك» بزبان عربی باقاسم بن احمد صحبت میکرد .

حدس زده می شد که آنها «مرزوك» ومرا بچادر شیخ احضار کرده اند تاراجع بفروش سلاحها سئوالاتی بکنند . وقتی قاسم بن احمد و «پفلونك» مذاکرات دونفری شان تمام شد ، «پفلونك» رو کرد بمن وبزبان فرانسوی پرسید : اسمت چیه ؟

گفتم: دالمارژیلوم .

آهسته سرش راتکان داد . بازپرسید : ازمعامله فروش اسلحه راضی هستی ؟

لبخندی زدم وگفتم: البته که راضی هستم ، هیچ موقع مثل حالا پولدار نبوده ام .

«پفلونك» لبخندی خفیف بروی لبانش آورد وپرسید: چطور

شد که یکدفعه تصمیم گرفتی لباس سربازی بپوشی؟

گفتم: اگر آن زن مرا ترك نکرده بود ، تصمیم داشتم بـا پولی که ازفروش اسلحه بدست می‌آورم بااوازدواج کنم ولی...

عمداً حرفم را ناتمام گذاشتم و وانمود کردم که عشق ازدست رفته آن زن ناراحتم کرده .

«پفلونك» دست‌بردار نبود . پرسید ،آن زن فرانسوی بود؟

گفتم: زبان مارا می‌دانست ولـی گمانم انگلیسی بود ، او باعث شد که من ازانگلیسی‌ها متنفرشوم وبشغل سابقم برگردم.

ـ چرا «ژرژ» شمارا ترك کرد ؟

ـ اومیخواست بازن دلخواهش ازدواج کند .

«پفلونك» ازروی مبل حصیری بلند شد ، بطرف من آمد و گفت : مأمورین من اطلاع داده‌اند که در بن‌غازی . تو بـا شخصی تلفنی صحبت میکردی . آن شخص چه کاره است ؟

حدس زده بودم که ممکن است اوظمن سئوالات خودازمکالمات تلفنی من با «لاکستر» بپرسد . خودم رامتعجب نشان ندادم که چرا مأموران او بمکالمات تلفنی من گـوش داده‌اند . خنده‌ئی کردم و گفتم : منظورتان «دارسی» است . اوبرای ما دلالی می‌کرد وحق دلالیش را می‌گرفت .

ـ دارسی کجاست ؟

ـ بیشتروقت‌ها در بن‌غازی است .

ـ چطوراست اورا بمامعرفی کنی .

وقت پیاده کردن قسمت اول نقشه‌ام که درقالب کلمات بود ، رسیده بود ، واین فرصت را اوبمن داد .

گفتم احتیاجی بمعرفی او نیست . کاری که اومیکند ، مـن هم میتوانم انجام بدهم .

باتعجب پرسید : منظورت ازاین حرف چیست؟

گفتم: ما و«دارسی» تصمیم داشتیم به انبار مهمات واسلحه پادگان انگلیس‌ها در بن‌غازی دستبرد بزنیم واز آنجا اسلحه و فشنگ سرقت کنیم .

«پفلونك» برسید : چطورشد به‌این فکر افتادید ؟

گفتم: این فکررا «دارسی» درما تقویت کرد ، ونقشه دستبرد رامن طرح کردم . ولی بیست‌وچهارساعت قبل‌ازآنکه‌دست بکارشویم ، مسئول انبار مهمات واسلحه که یك گروهبان زلاندی بود ، به‌قاهره منتقل شد . ونقشه مابهم خورد . «دارسی» باآن گروهبان زلاندی دوست شده‌بود تطمیعش کرده‌بودکه اگر باجرای نقشه ماکمك کند ، پنجاه‌درصد ازفروش سلاحها به‌او میرسد .

«پفلونك» جاسوس کهنه‌کارآلمانی درفکر فرورفت . معلوم بودکه موضوع دستبرد به‌انبار مهمات واسلحه‌پادگان ، درافکاراو اثرگذاشته‌است . نبض‌نقشه اورا ،که تأمین اسلحه ومهمات بیشتر بود ، بدست گرفته‌بودم ولازم بود اطمینان‌اورا جلب کنم .

«پفلونك» نگاهش‌را بمن‌دوخت وپرسید : می‌توانی نقشه محل‌انبار مهمات‌پادگان رابرای ما بکشی ؟

درجوابش گفتم ، البته‌که میتوانم ولی‌اینکاررا نمیکنم .

انتظارشنیدن این‌جواب رانداشت . چهره‌اش درهم رفت و گفت: هیچ می‌فهمی چی‌داری میگوئی ؟

باخونسردی گفتم: فکرمیکنم ، هردوزبان همدیگرراخیلی خوب می‌فهمیم . شما پرسیدیدکه می‌توانم نقشه محل انبار اسلحه رابکشم ، منهم‌جواب دادم‌که می‌توانم ، ولی این‌کاررا نمیکنم.

باصدای بلندکه ناشی‌ازعصبانیتش بود پرسید : به‌چه دلیل این‌کاررانمی‌کنی ؟

بالحنی ملایم جواب داد : بدلیل اینکه نمیخواهم حق من از بین برود .

«پفلونك» ازشنیدن این حرف کمی قیافه‌اش بازشد و گفت : می‌توانم به‌تواطمینان بدهم که حق نو کاملا محفوظ است. قیمت سلاحها راحساب میکنیم وده‌درصد آن مال توست .

پوزخندی زدم و گفتم : بیست‌وپنج درصد ، آنهم بشرط اینکه نقشه دستبرد راخودم طرح واجرا کنم . البته‌چند نفر ازافراد شما را هم‌لازم دارد . درغیراینصورت بهتراست هردوفراموش کنیم که راجع به‌چه موضوعی باهم صحبت کرده‌ایم.

«دوریه» بطرف ما آمد و گفت : آدم یك دنده‌ئی هستی «ژیلوم». نکند فراموش کرده‌ئی که درچه وضع وموقعیتی هستی . سعی کن بفهمی ، وباما همکاری کنی .

گفتم : البته که می‌فهمم . همه ما در چادر قاسم بن‌احمد ، فرمانده کل ارتش آزادیبخش هستیم . همین‌را میخواستی بگوئی ؟

«پفلونك» گفت : تو یك سرباز مزدور هستی‌وباید اطاعت امر کنی .

لبخندی زدم و گفتم: دراینکه سرباز مزدور هستم ، حرفی نیست . اطاعت از اوامر مافوق هم‌جزو وظایف سربازی من‌است که درلژیون بمن یاد داده‌اند . اماموضوع دستبرد به‌انبار مهمات و اسلحه‌پادگان ، یك مسأله خصوصی‌است که خارج از اینجا باید حل شود . شما نمی‌توانید مجبورم کنید که نقشه محل انبار مهمات را برایتان بکشم.

«پفلونك» تهدیدم کرد که دستورمیدهد مرا شلاق بزنند . گمان کرد که بااین تهدید میتواند مرا وادار به‌تسلیم کند . با لبخندی ساختگی گفتم: تهدید وخشونت وشکنجه‌بدنی‌شما ، چیزی

را دراصل قضیه عوض نمی‌کند . منظوراینست که درتصمیم‌من اثری ندارد .

او رو کرد به « مرزوك » و گفت : لابد توهم همین حرف را میزنی ؟

«مرزوك» گفت: بله قربان ، تصمیم «ژیلوم» ومن ، هردو یکی است .

قاسم بن‌احمد که تا آن موقع درسکوت فرورفته‌بود، بزبان عربی چیزی گفت ... «پفلونك» بطرف شیخ رفت تا مطالبی‌راکه بین خودش ومن ردوبدل شده بود ، به‌اطلاع قاسم‌بن‌احمد برساند.

آن نوع خونسردی وآرامشی که خاص مأموران سازمانهای جاسوسی‌است ، در «ماکس پفلونك» وجود نداشت . شاید علت‌آن، اجرای نقشه‌اداره‌جاسوسی‌آلمان درشمال افریقا بودکه از«پفلونك» آدمی عصبی‌وعجول ساخته‌بود . اوبرای تحقق بخشیدن به‌هدفهای اداره جاسوسی‌آلمان ، سعی‌داشت خیلی سریع جلوبرود.درموقعیتی قرار داشت‌که بایدخشونت ، تهدید وتطمیع را درهم می‌آمیخت و برای رسیدن‌به‌هدف اداره‌خودشان،ازهیچ‌اقدامی فروگذارنمی‌کرد.

احتیاج‌او به‌اسلحه ومهمات‌بحدی‌بودکه فکرمیکردتجهیزات ارتش‌خودرا به‌هرقیمتی‌که باشد ، باید تهیه‌کند . دراینگونه مواقع ادمی‌مثل«پفلونك» که مسئولیتی‌خطیرودرعین‌حال‌خطرناك وحساس برعهده داشت ، طبعاًدر مسائل‌خرید اسلحه ومهمات‌که اساس‌وپایه نقشه‌هایش محسوب می‌شد ، بایدخیلی سریع تصمیم می‌گرفت.زیرا او ومأموران شبکه‌اش وتمامی تشکیلاتی‌که درصحرا بوجودآورده بود ، درقلمرودشمن واقع شده‌بودند وبا مرکـــزخودشان هزاران کیلومتر فاصله داشتند .

اگر بگویم که شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» از محـــل

پادگان قوای انگلیس در بن‌غازی یا دیگر نقاط شمال افریقا اطلاع نداشت ، دروغ گفته‌ام . آنها دراین مورد اطلاعات وسیعی داشتند ، زیرا مدتها قسمتی‌ازشمال افریقا دراشغال قوای آلمان بود . باهمه این‌احوال ، «پفلونك» درمورد محل پادگان قوای انگلیس در بن‌غازی اظهارنظر نکرد . چون میخواست ازآن یك نتیجه‌کلی بگیرد وشاید هم تصورکرده بودکه انبارمهمات واسلحه پادگان «بن‌غازی» دوراز محل پادگان‌است‌که او ومأمورانش از محل‌آن اطلاع ندارند .

مرزوك (طارق) ومن همچنان درسکوت ایستاده‌بودیم . «پفلونك» با قاسم بن‌احمد مشغول مذاکره بود ، «مرزوك» ومن نگاهمان به‌آن‌دو دوخته شده‌بود . درآن‌لحظات ، نگران این بودم‌که نکند «پفلونك» پیشنهادم را ردکند . درصورتی‌که او با دستبرد به‌انبار مهمات پادگان موافقت نمی‌کرد ، برای کشتن او باید نقشه دیگری طرح می‌کردم‌که درهمان جا ، یعنی قرارگاه ارتش‌او باید اجرامی‌شد .

باهمه نگرانی ، بازهم‌امیدوار بودم امید من به‌ارزیابی وضع وموقعیتی بودکه «پفلونك» بااو روبروبود . پیشنهادمن‌جای هیچگونه شك وتردیدی‌برای‌اونمی‌گذاشت . پیشنهادی‌بود درحد خواسته‌های‌او وقاسم بن‌احمد . وبدلائلی‌که بوضوح‌آشکار بود ، رد پیشنهاد من‌خیلی ضعیف بنظرمیرسید .

«پفلونك» بمذاکرات‌خودش با قاسم بن‌احمد پایان داد . بطرف ماآمد . درقیافه‌اش نمی‌شدچیزی راخواند . نه‌قبول ، ونه رد پیشنهادم را . رو در روی من‌ایستاد . نگاهش‌را به‌من دوخت وگفت :

— بیرون‌باشید ، تاصدایتان‌بکنم .

گفتم : هرطور شماخواسته باشید .

بعد نگاهم‌را به‌قاسم بن‌احمد دوختم، تعظیم‌کردم.«مرزوك» هم همان‌کاررا کرد ، ودرحالی‌که دستهایمان راچپ و راست بروی سینه‌مان قرارداده‌بودیم ، عقب‌عقبِ ازچادربیرون رفتیم ... درچند قدمی آنجا،کنارنخل تنومندی‌ایستادیم.

«مرزوك» آهسته‌گفت : بعید بنظرمیرسد که پیشنهاد ترا قبول‌کنند .

گفتم : نباید مأیوس شد .

ـ «دارسی» کیست ، من می‌شناسمش؟

اسم مستعارکلنل‌لاکستر .

«مونتیف» بطرف ما آمد وپرسید :کلنل «بوروسکی» چه کارتان داشت ؟

معلوم شد «بوروسکی» اسم مستعار«ماکس پفلونك» است و درآنجا اورابه‌اسم «کلنل بوروسکی» می‌شناسند .

گفتم :کلنل وآنهای دیگر، می‌خواستند قیافه ما دوتا را ببینند !

«مونتیف» گفت: شما نباید«بوروسکی» راعصبانی میکردید.

پرسیدم : این «بوروسکی» اهل‌کجاست ؟

شانه‌هایش‌رابالا انداخت وگفت :

ـ نمیدانم ،گمانم روسی یالهستانی باشد .

« مرزوك » رو کرد به « مونتیف » وگفت : کلنل ، آدم خشنی‌است .

«مونتیف» گفت : او وافسران ستادش ، همگی‌خشن‌هستند .

«مرزوك» گفت : ما امثال‌آنهارا زیاد دیده‌ایم.

«مونتیف» پرسید :کلنل راجع به‌چه‌چیزازشمامی‌پرسید؟

گفتم: بهتر است از خودش بپرسی.

گفت: مثل اینکه بازهم باشما حرف دارد؟

گفتم: بما گفته اینجا منتظر بمانیم، تا صدامان بکند.

«مونتیف» شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌آنکه حرفی بزند از پیش ما رفت.

مرزوك گفت: آدم عجیبی هستی طاهر.

گفتم: می‌توانی جلوزبانت را بگیری و مرا به‌اسم خودم صدا نکنی!

ـ ناراحت نشو.

ـ گمانم میخواهی هردومان را تیرباران کنند.

پرسید: فکر میکنی «لوئیز» چه تصمیمی میگیرد؟

منظور «مرزوك» از اسم «لوئیز» همان «پفلونك» بود. گفتم: یا پیشنهاد مرا قبول می‌کند، یا از فکر دستبرد به انبار مهمات منصرف می‌شود. درصورت قبول پیشنهاد، ممکن است نقشه از بین بردن من یا هردومان را هم بکشد.

ـ به‌چه دلیل این حرف را میزنی؟

ـ بدلیل اینکه او از پیشنهاد مشروط خوشش نمیآد.

اگر نقشه تو عملی شد، در بن‌غازی باچه حیله‌یی میخواهی آنها را بدام بیندازی؟

لبخندی زدم و گفتم: وقتی به آنجا رسیدیم، می‌فهمی. فعلا هردومان دراختیار آنها هستیم. سرباز مسلحی که راهنمای ما بود، بطرف ما آمد و گفت که کلنل «بوروسکی» مارا احضار کرده است. «مرزوك» ومن بداخل چادر رفتیم و باز احترامات لازم را بجا آوردیم... «پفلونك»، یا بهتر بگویم، کلنل بوروسکی قلابی وسط

چادرایستاده‌بود . روکرد بمن‌وپرسید : قبل‌ازاینکه وارد لژیون شوی ، چه‌کاره‌بودی ؟

لبخندی زدم‌وگفتم : بارفقایم دست‌بسرقتهای‌بزرگ‌میزدم.

گفتم: دراین‌کار سابقه‌ام زیاد است .

ـ وحالامیخواهی‌به‌انبارمهمات واسلحه‌پادگان‌دستبرد بزنی.

ـ البته اگرشما موافق باشید .

پفلونك گفت : بااین‌جوردستبردها موافقم ولی باید بدانم توچه نقشه‌ئی‌طرح کرده‌ئی .

گفتم : این‌موضوع را بسرگرد دوریه وسروان اگوست واگذار کنید. به‌بن‌غازی‌که رسیدیم آنهارابا نقشه دستبرد آشنامیکنم.

«پفلونك» بالحنی محکم‌گفت : دراینجامن باید درباره نقشه توتصمیم‌بگیرم.ممکن‌است نقشه‌ئی‌که‌توکشیده‌ئی،مخاطره‌آمیز باشد ودرموقع عمل بامشکلات وخطرات زیادی روبرو شویم .

گفتم : متاسفم قربان. قبل از رسیدن به مقصد ، نمی‌توانم راجع به جزئیات ونحوه اجرای نقشه‌ام‌به شما توضیح بدهم.بایدبه من اطمینان داشته باشید . درغیر این صورت ، بهتر است منصرف شوید . نقشه دستبر به‌انبار مهمات و اسلحه پادگان از هرحیث اطمینان‌بخش است. دلیلش هم اینستکه خود من درآن ذینفع‌هستم. اصراری هم ندارم‌که پیشنهادم‌را قبول‌کنید.

اندکی مکث‌کردم ، بعد همراه باتبسم ادامه دادم : ضمنا نباید فراموش‌کنیدکه من قبل‌از ورود به خدمت‌لژیون، شغلم‌دزدی بود. دست بسرقت‌های کلانی میزدم. وقتی هم از لژیون بیرون آمدم، دومرتبه برگشتم بشغل سابقم. سلاحهائی‌که بشمافروختم ، همه‌اش مال دزدی‌بود . البته من‌تنها نبودم، «مرزوك» و «ژرژ»هم بامن کار می‌کردند . به این‌دلیل ، من بهتر از شما میدانم که

چطور باید به انبارمهمات دستبرد زد. وانگهی این یك نقشه دزدیست. نه نقشه جنگی .

«پفلونك» با اینکه از جانب من عصبانی شده بود، نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد ... گفت : پس ما یك دزد سابقه‌دار استخدام کرده‌ایم ، نه یك سرباز .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : شما کسی را استخدام کرده‌اید که هم میتواند دزدی بکندو هم اینکه بادشمنانتان بجنگد، وحالا این آدم دوچهره، تصمیم دارد به ارتش نیرومندشما خدمت بزرگی بکند .

«قاسم بن احمد» که ساکت، مثل مجسمه نشسته بود ، سکوتش را شکست و بعربی چیزی گفت .. مخاطب او «پفلونك» بود . جاسوس آلمانی بسوی قاسم بن احمد رفت.. آن دو باهم سرگرم صحبت شدند. حدس زده می‌شد که قاسم بن احمد سعی دارد به نحوی موضوع دستبرد به انبار مهمات واسلحه را به مرحله عمل درآورد و «پفلونك» را از اصرار به اینکه جزئیات نقشه مرا بداند، منصرف کند..

حدسم درست ازآب درآمد. وقتی «ماکس» برگشت پیش ما، پرسید به چند نفرهمکار احتیاج داری ؟

نگاهی به «دوریه» انداختم. بعدمتوجه «پفلونك» شدم و گفتم: با مرزوك وخودم ، جمعا هشت نفر وچهار کامیون . ضمنا سرگرد «دوریه» باید فرماندهی ستون مارا به عهده بگیرد. پنج نفردیگررا هم خودتان انتخاب کنید .

«پفلونك» درفکر فرورفت.. از قیافه‌اش پیدا بود که پیشنهاد مرا درباره سرگرد «دوریه» قبول می‌کند. در پیشنهاد من دوهدف متضاد باهم تعقیب می‌شد. یکی جلب اطمینان بیشتر پفلونك و دستگاه اجرائی او به خودم و نقشه دستبر خیالی دیگر اینکه سرگرد «دوریه»

که ازعوامل موثر شبکه پفلونك بود، بامن باشد تادرشروع‌عملیات پنهانی علیه آنهـا ، اوجزو اولین‌کسانی باشدکـه بدام می‌افتند .
«پفلونك» به طرف‌من آمد. رو درروبم ایستادوگفت : خود منهم همین پیشنهاد را میخواستم بکنم‌که «دوریه» فرماندهی ستون‌شما را به عهده بگیرد وسروان «اگوست» هم معاون اوباشدکه هردوی آنهـا به‌اوضاع شهری‌بن غازی کاملا آشنا هستند، و درعملیات ضربتی‌تجربه زیادی دارند .

بعد روکرد به «دوریه» گفت : چهارنفر دیگـر را هم تو انتخاب‌کن .

گفتم: ببخشید کلنل ، چهار نفری‌که انتخاب‌می‌کنید، باید رانندگی بدانند.

«دوریه» گفت : همه‌افراد رانندگی میدانند .

«پفلونك» از من پرسید: چه وقت‌حرکت‌می‌کنید ؟

گفتم : عملیات ما ازساعتی‌که شروع می‌شود ، تا زمانی‌که بپایان میرسد ، تماما باید ظرف یك شب‌باشد . به‌عقیده من‌قبل‌از تاریك شدن هوا، باید حرکت‌کنیم . درمراجعت مهم نیست‌که هوا روشن شده‌باشد یانه ، چون سعی می‌کنیم قبل از روشن‌شدن هوا ، بن‌غازی را پشت‌سر بگذاریم .

«پفلونك» گفت : سرعت‌عمل‌و حفظ ارتباط افراد ستون‌با یك دیگر، از عوامل موثری است‌که می‌تواند موفقیت‌مارا تضمین کند .

گفتم: مهمترین قسمت نقشه دستبرد، غافلگیرکردن جوخه نگهبانان انبار مهمات وخلع‌سلاح کردن آنهاست .

ـ این قسمت را به «دوریه» و «اگوست» واگذارکن.

ـ یادتان باشدکه نقشه مایك نقشه جنگی نیست.

ـ ولی شما باید نگهبانان انبار را غافلگیر کنید .

لبخندی زدم و گفتم : بله می‌دانم ، ولی درعملیات شماحتی یك تیرفشنك هم نباید خالی شود. ما از سلاح سرد استفادمیکنیم. شلیك یك گلوله کافیست که وضع ما را به مخاطره بیندازد.

«پفلونك» حالت تفکر به‌خودش گرفت..

«دوریه» گفت: من باروش ژیلوم موافقم.

گفتم : امیدواریم کلنل هم منظور مرافهمیده باشند.

«پفلونك» همانطور که نگاهش را به من دوخته بود گفت : تو درکار خودت باید مهارت زیادی‌داشته باشی.

خنده کوتاهی کردم و گفتم : وقتی باکامیون‌های پرازاسلحه برگشتیم ، این موضوع ثابت می‌شود .

«ماکس» آهسته سرش را تکان داد و گفت خیلی خوب ، قبول می‌کنم .

«دوریه» روکرد به اربابش و گفت: به عقیده من، امروزقبل ازغروب آفتاب باید حرکت کنیم .

«پفلونك» متوجه اوشد و گفت : راجع به ساعت حرکت ، باهم صحبت می‌کنیم .

بعد به‌من نگاه کردو گفت : فعلا باشما دونفر کاری‌ندارم، می‌توانید بروید.

گفتم : اجرای نقشه دستبرد یك شرط‌دیگر هم‌دارد.

باتعجب پرسید : چه‌شرطی ؟! باتبسم گفتم : سرگرد دوریه به من‌قول‌داده که مرا بادرجه افسری‌استخدام می‌کند.حالامی‌خواهم شما هم این موضوع را تائیدکنیدکه بدانم آینده بهتری‌دارم .

جاسوس کهنه‌کارآلمانی لبخندی خفیف بروی‌لبانش‌آورد وگفت : شرط استخدام توبا درجه افسری اینست‌که باکامیون‌های

پر از اسلحه برگردی اینجا . درآن صورت افراد ، ترا بادرجه ستوان دومی می‌شناسند .

پوز خندی زدم و گفتم : شما مرد زرنگی هستید کلنل . مطمئن باشید که باکامیون‌های پراز اسلحه برمی‌گردیم.

بعددست‌هایم را چپ‌و راست به سینه‌ام گذاشتم‌و دربرابر قاسم بن‌احمد تعظیم کردم «مرزوك» هم ادای احترام‌کرد . هردو عقب عقب از چادر فرماندهی‌کل بیرون رفتم و قدم زنان از آنجا دور شدیم. از میان نخلستان‌که می‌گذشتیم، هوای داغ صحرا کلافه کننده‌بود. طوری‌که بدن ما از عرق‌خیس شده بود .

«مرزوك» گفت: وضع قرارگاه مبهم‌است .

گفتم: وضع قرارگاه برای ما مهم نیست، حواست به نقشه پنهانی خود مان باشد.

نقشه ساختگی تو آنها راکلافه‌کرده .

ـ مهم ایست‌که بتوانیم نقشه اصلی را اجراکنیم .

پرسید : دربن‌غازی چه حقه‌ئی میخواهی سوارکنی . ضمناً یادت باشدکه اگرآنها بو ببرندکه حقه‌ئی درکاراست ، حساب هر دو مان را می‌رسند .

گفتم:قبل ازآنکه‌آنها به‌این فکربیفتند ، ماکاررایکسره می‌کنیم و به این بازی خاتمه میدهیم . حالا حواست را جمع‌کن ببین چه میگویم .

بعد بشرح عملیاتی‌که نقشه آن را درذهنم طرح‌کرده بودم، پرداختم. . مرزوك (طارق) ازماموران باهوش ودرخشان سرویس جاسوسی مابود . وقتی ازاوپرسیدم «نظرت در باره نحوه عملیات ضربتی چیست ؟ »گفت : دقیق‌و حساب شده طرح شده ولی قسمت تهاجمی آن باید پانظرکلنل«لاکستر» بررسی‌شود .

گفتم : شرط اجرای قسمت تهاجمی ، موفقیت در عملیات ضربتی است .

گفت : نقشه تو کوچکترین نقطه ضعفی ندارد .

لبخندی زدم و گفتم : تنها نقطه ضعفش اینست که آنها از فکر اجرای آن منصرف شوند.

گفت: برداشت تو در مورد دستبرد به انبار مهمات و اسلحه طوری بود که آنها نمی‌توانند نسبت به آن بی‌اعتنا باشند. وانگهی، اگر تردید داشتند ما را آزاد نمی‌گذاشتند که به اختیارخودمان باشیم .

ـ اگر غیر ازاین بود، «اگوست» جلاد بسراغمان می‌آمد.

ـ سعی کن به‌این موضوع زیاد فکر نکنی.

بعد سیگار تعارفم کرد ... سیگاری هم برای خودش آتش زد. روی زمین نشستیم و پشتمان را به نخل تنومندی دادیم. با اینکه در وسط نخلستان بودیم و از آفتاب فاصله زیادی داشتیم ، هوای گرم و داغ صحرا را حس می‌کردیم. بدنمان از عرق خیس شده بود. من لحظه‌ئی از فکر اجرای نقشه‌ام بیرون نمی‌رفتم . سعی میکردم نقشه طرح شده را در ذهنم ، با تمام جزئیاتش دو باره بررسی کنم .

نقشه عملیات ضربتی علیه شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» و ارتش پوشالی قاسم بن‌احمد ، از دوقسمت متصل بهم طرح و تنظیم شده بود. آنچه که درآن نقشه ضربتی وتهاجمی حائز اهمیت بود و موفقیت مارا تضمین می‌کرد ، تسریع درعملیات غافلگیری بود.

قسمت اول نقشه عملیات علیه جاسوسان آلمانی ، ابتدا با غافلگیری سریع آغاز می‌شد وبا خلع سلاح افراد ستون مامور

دستبرد به انبار مهمات خاتمه پیدا می‌کرد . کلنل «لاکستر» ، «مرزوك» ومن باید آنرا اجرا می‌کردیم، ولی نقش اول رابرای خودم درنظر گرفته بودم .

قسمت دوم نقشه عملیات که هم‌غافلگیری بود وهم تهاجمی، با شرکت افراد پادگان باید به مرحله عمل درمی‌آمد و در واقع عملیات جنگی محسوب می‌شد هردو قسمت نقشه را طوری طرح و تنظیم کرده‌بودم که خودم نقشهای اصلی‌و درعین حال‌خطرناك را برعهده داشته باشم . زیرا که تمامی آن عملیات از آغاز تاپایان به ماموریت‌من مربوط می‌شد ولازم بودکه ابتکار عملیات‌دردست خودم باشد. هدف من دستگیری «پفلونك» یاکشتن او بود، و در صورت رسیدن به این هدف ، ماموریتم خاتمه‌پیدامی‌کرد.

درصورت عدم موفقیت دراجرای قسمت اول‌نقشه عملیات ، وضع‌بصورت دیگری‌در می‌آمد وآن‌وقت کلنل«لاکستر» وافرادش با اطلاعاتی‌که ازمن‌گرفته بودند، دست به یك‌رشته عملیات‌تهاجمی میزدند. بعبارت‌دیگر ، از راه زمین وهوا، ارتش‌پوشالی«پفلونك» وقاسم‌بن احمد را مورد حملات شدید قرار میدادند جز این راه دیگری هم نبود.

من به موفقیت خودم درنقشه‌ئی که‌طرح کرده بودم ، خیلی امیدوار بودم . تقریبا اطمینان داشتم‌که خلع سلاح افراد ستون مامور دستبرد، در زمان پیش‌بینی شده ، انجام می‌گیرد وبدنبال آن وارد مرحله دوم نقشه عملیات می‌شویم.

چند دقیقه ازساعت‌پنج بعد ازظهرگذشته بودکه ستون ما از قرارگاه ،بسوی بن غازی حرکت‌کرد .کلنل بوروسکی (ماکس-

پفلونك) چهار نفر به تعدادی که من تعیین کرده بودم ، اضافه کرده بود . ماجمعا دوازده نفر بودیم. هدایت افراد ازقرارگاه به بن‌غازی وتعیین کوتاه‌ترین راه و حفظ ارتباط افراد با یکدیگر درمدت ماموریت ومراجعت از بن‌غازی به قرارگاه ، از وظائف سرگرد «دوریه» فرمانده ستون اعزامی مامور دستبرد انبار مهمات بود،

کلنل بوروسکی (ماکس پفلونك) قبل از حرکت به سرگرد «دوریه» و افراد ستون اعزامی یادآور شده بود که فرماندهی عملیات برای دستبرد به انبار مهمات بامن است وهر دستوری که من میدهم باید بدون چون وچرا انجام بگیرد . درواقع نبض کار در دست من بود. این‌راهم باید اضافه کنم که پنج نفر از دوازده نفر عضو شبکه جاسوسی «پفلونك» بودند دونفرشان راکه «دوریه» و «اگوست» بودند، بوضوح می‌شناختم. آن سه نفر دیگر هم باحدس نزدیك به‌یقین معلوم بود که ازهمکاران «دوریه» و «اگوست» هستند.

بقیه ازسربازان مزدور سفیدپوست انتخاب شده بودند. کلنل بوروسکی (پفلونك) سعی کرده بود افرادگردن کلفت و نیرومند را انتخاب کند .

بدین‌ترتیب «مرزوك» ومن دربرابر پنج جاسوس آلمانی و پنج سرباز سفیدپوست درشت اندام و نیرومند قرارگرفته بودیم و همانطور که درنقشه عملیات ضربتی طرح شده در ذهنم پیش‌بینی کرده بودم، غافلگیری آن عده باید خیلی سریع انجام می‌گرفت، طوری که آنهافرصت استفاده ازاسلحه یا فرار را پیدا نکنند با اینکه به «پفلونك» توصیه کرده بودم به اسلحه گرم نیازی نیست ، او احتیاط راازدست نداده بود، همه ما را مسلح کرده بود. بدیگران تفنك ومسلسل دستی داده بود، وبه «مروزك» ومن ، فقط اسلحه کمری داده بودند.

سرگرد دوریه، سروان اگوست، مرزوك ومن دریك اتومبیل سواری جنگی ساخت آلمان کـه مخصوص عملیات درصحرا بود ، نشسته بودیم . مرزوك پشت فرمات اتومبیل بود. دوریه بغل دست او نشسته بود و «اگوست» ومنهم پشت سر آنها جاگرفته بودیم ،

بدنبال اتومبیل ما، چهار کامیون حرکت میکرد که هر کامیون، دوسرنشین داشت . راهی که ما باید تا به بن غازی طی می کردیم، قبلا درستاد کلنل بوروسکی (ماکس پفلونك) بررسی ومشخص شده بود.

آن راه ازمیان صحرای مرکزی لیبی می گذشت ودر یکصد کیلومتری شمال شرقی بندر «سیرنائیك» ، مسیر تعیین شده با یك زاویه چهل وپنج درجه ، درجهت بندر بن غازی ادامه می یافت. آنها ، یعنی جاسوسان آلمانـی ، که همگی ازکارشناسان عملیـات درصحرا بودند مسیرحرکت راطوری تعیین کرده بودند که درتمامی طول راه ازمبداء تامقصد ، حتی گذرمان بیك آبادی کوچك نیفتد . آنها خیلی احتیاط می کردند . نقشه راه دردست «دوریه» بود. او که یك آلمانی بود آشنائی اش به صحرا وراههای ناشناخته ، طوری بود که بهنگام شب هم کاروان راهدایت می کرد . جاسوسی مانند «دوریه» تنها بشغل جاسوسی اشتغال نداشت ، بلکه به احتمال قوی ، او ازافسران ارشد آتش آلمان نازی بود که دانش نظامی اش را باتعلیماتی که درجاسوسی دیده بود ، هردورا درهم آمیخته بود . حتی «آگوست» هم که جوانتر از «دوریه» بود درتیزهوشی کمتر ازاو نبود .

«پفلونك» با بکارگرفتن جاسوسانی مانند «دوریه» و «اگوست» که ازدانش نظامی هم برخوردار بودند امید فراوان داشت موفق شود،

درحدود ساعت ده شب بود که کاروان ما به یکصد کیلومتری شمال شرقی بندر «سیرنائیك» رسید . ازآن نقطه ، کـه مسیر بایك زاویه چهل وپنج درجه تغییرمی کرد ، من به جـای «مرزوك» پشت

فرمان اتومبیل نشستم . وقتی حرکت کردیم ، «دوریه» ازمن پرسید :
فکر کرده‌ئی کجای بن‌غازی باید توقف کنیم ؟
گفتم: البته که محل توقف را تعیین کرده‌ام .
پرسید : می‌توانم بپرسم آن نقطه در کجای بن‌غازی واقعست؟
گفتم : شماوسروان «اگوست» آن نقطه رامی‌دانید . محل توقف ، همان قبرستان متروك است .
«اگوست» گفت : به عقیده من آن قبرستان متروك پایگاه اطمینان بخشی است .
«دوریه» مرامخاطب قرارداد وگفت : چه مدت باید در قبرستان متروك توقف کنیم ؟
نیمرخ نگاهش کردم وگفتم: در آنجامنتظرمیمانیم تا «دارسی» بماملحق شود . اطلاعات اودرباره انبارمهمات واسلحه پادگان،خیلی بیشتر ازمن است .
«اگوست» پرسید : بچه وسیله‌ئی به «دارسی» اطلاع میدهی که بملاقاتت بیاید ؟
گفتم: به‌او تلفن میکنم.
گفت : چطوراست به‌خانه‌اش بروی ؟
گفتم: نمی‌دانم خانه‌اش کجاست . معمولا در محل‌هائی که قبلا قرارش‌را گذاشته‌بودیم ، همدیگررا می‌دیدیم، یااینکه من‌باو تلفن می‌کردم وقرارملاقات میگذاشتم.اوزن وبچه ندارد ، بهمین دلیل ، خانه وزندگی‌درست وحسابی برای خودش درست نکرده ، ودرعین‌حال که آدم رزنگی‌است ، خیلی‌هم محتاط است . هدفش جز پول جمع کردن ، چیزدیگری نیست . هیچوقت بیکدار بآب نمیزند. رمزموفقیت وپولدارشدنش‌هم، همین‌است.
«دوریه» گفت : پس‌موقعی که تلفنی با اوصحبت میکنی ،

نباید راجع بماحرفی بزنی.

گفتم : فقط دعوتش میکنم که به‌قبرستان متروك بیاید و مرا ببیند .

«اگوست» گفت : ممکن‌است دارسی‌محل دیگری را برای ملاقات باتو تعیین کند .

خنده‌ئی کردم و گفتم : من‌واو ، اسم‌قبرستان متروك را ، زیارتگاه گذاشته‌ایم ، همینقدر که به‌او بگویم بزیارتگاه‌بیاید تاراجع به‌جوجه‌ها باهم صحبت کنیم ، قضیه را تا آخر می‌فهمد .

«دوریه» خندید و گفت : پس کلمه‌جوجه‌ها اسم‌رمز تفنگهاست؟

گفتم : همینطوراست .آخر، پای تلفن که نمی‌شود راجع به‌تفنگ ومسلسل‌حرف زد ،آنهم دراین‌موقع که بن‌غازی درتصرف متفقین‌است .

«دوریه» پرسید : وقتی به‌قبرستان متروك رسیدیم ، توتنها بشهرمیروی ؟

گفتم: شمایا سروان «اگوست» ، یکی‌ازشمادونفرهم بایدبا من‌بیاید .

«اگوست» که‌پشت سرم نشسته بود ،آهسته دستش را بشانه‌ام زدوگفت : من باتومی‌آیم.

«دوریه» گفت : به‌هتل«برنیس» بروید وازآنجا به«دارسی» تلفن کنید .

اوباراهننائی‌زیرکانه‌اش می‌خواست بوسیله تلفنچی‌هتل که از عمال خودشان‌بود ، اولاشماره تلفن محل دارسی(کلنل‌لاکستر) را بدست‌بیاورد . ثانیاً تلفنچی‌هتل مطالبی راکه دارسی بمن میگوید به‌اطلاع «دوریه» برساند .

حواسم‌کاملا جمع بود . نیم‌رخ نگاهش کردم وگفتم : رفتن

ما به‌هتل واز آجا به‌دارسی تلفن کردن و بلافاصله‌ازهتل‌خارج شدن ممکن‌است‌باعث شود که مأموران‌انگلیسی که این روزها همه‌جادیده می‌شوند ، بماظنین‌شوند. به‌عقیده من، رفتن به‌هتل‌نوعی‌بی‌احتیاطی است . ازجای دیگرهم می‌توانیم تلفن‌کنیم .

«اگوست» پرسید ، مثلا ازکجا ؟

خیلی‌خونسرد جواب دادم ، ازیك تلفن‌عمومی.

«دوریه»گفت ، فکرمی‌کنم‌حق با ژیلوم باشد. نبایداحثیاط را ازدست داد .

«اگوست»گفت: حالایادم‌آمد . نزدیکی‌های‌هتل«برنیس»، سرچهارراه الحمرا ، یك تلفن عمومی‌است. ازآنجاتلفن می‌کنیم .

«مرزوك»که ساکت نشسته‌بود وحرف نمیزد ،گفت: نزدیك ترازچهارراه الحمرا هم می‌توانیم تلفن‌عمومی پیداکنیم .

«اگوست»گفت ، مرزوك راهم باخودمان می‌بریم .

«دوریه»گفت ، اشکالی‌ندارد .کمی‌ازساعت‌یازده شب‌گذشته بودکه‌ازکنار بن‌غازی‌گذشتیم وبه‌قبرستان متروك رسیدیم .کناریك دیوارنیمه‌خراب ، اتومبیل رانگهداشتیم .کامیون‌ها هم پشت سرما توقف‌کردند.

«دوریه»گفت، نباید وقت راتلف‌کرد . من‌همین‌جامیمانم. شماباتومبیل بشهر بروید . ضمناً هراتفاقی‌که‌برای شماافتاد ، با بی‌سیم‌اطلاع بدهید وتماس‌خودتان را بامن‌قطع نکنید.

گفتم، مطمئناً هیچ‌اتفاقی برای ما نمی‌افتد .

«دوریه»دستگاه‌گیرنده راکه جلوپایش‌گذاشته‌بود، برداشت وگفت ، درصورتی‌که دروضع وموقعیت مخاطره‌آمیزی قرار گرفتید ، می‌توانید ازبی‌سیم اتومبیل استفاده‌کنید .

بعد دراتومبیل را بازکرد وپائین‌رفت ...

من اتومبیل را روشن کرده و آنرا براه انداختم . «اگوست» آمد بغل دست من نشست و گفت :

ـ امشب معلوم می‌شود که تو لیاقت درجه افسری را داری یا نه.

گفتم : آنچه که برای من مهم است بیست و پنج درصد پولی است که از ارزش سلاحها باید بگیرم .

گفت : حالا تند برو ، ما همین امشب باید کار را تمام کنیم و از بن غازی خارج شویم .

«مرزوك» گفت : مطمئناً قبل از سپیده صبح ، ما از «سیر نائیك» هم دور شده‌ایم .

«اگوست» پرسید : فکر میکنی دستبرد به انبار مهمات و اسلحه چه مدت وقت ما را می گیرد ؟

نگاهش کردم و گفتم : سه الی چهار ساعت.

گفت : روی این حساب ما تا قبل از پنج صبح ، نمی‌توانیم از شهر خارج شویم .

گفتم: با نقشه‌ئی که من طرح کرده‌ام و اطلاعاتی که «دارسی» دارد ، زودتر از ساعت چهار صبح از شهر خارج میشویم . مشکل ما که باید آنرا بدون خونریزی حل کنیم ، غافلگیر کردن نگهبانان انبار است . بعد از آن ، تنها کار ما ، حمل صندوقهای اسلحه از انبار به کامیونهاست .

«اگوست» گفت : آدم زرنگی هستی ژیلوم .

خنده‌ئی کردم و گفتم : از کجا میدانی که من زرنگ هستم ؟!

گفت : از کارهائی که میکنی .

گفتم : من فقط به کارهای خلاف قانون دست میزنم . آن چهار سال هم که در لژیون خدمت کردم فقط برای فرار از مجازات بود .

«اگوست» گفت : در این جور کارها استعداد عجیبی داری .

گفتم: اگر این استعداد درجهت صحیح به‌کار میرفت ، حالا یك آدم حسابی شده بودم .

«مرزوك» مرا مخاطب قرارداد و گفت : به‌چهارراه بعدی که رسیدیم ، به‌پیچ بسمت راست . تا آنجا که یادم هست ، در اواسط آن خیابان یك تلفن عمومی است .کمی بعد اتومبیل را کنار اتاقك تلفن عمومی نگهداشتیم. درجیب‌هایم پول خرد نداشتم.از«مرزوك» یك سکه گرفتم و به«اگوست» گفتم : توهم بامن بیا .

گفت : خودت برو و به«دارسی» تلفن کن .

ازاتومبیل پائین آمدم ... و به‌اتاقك تلفن رفتم . گوشی را برداشتم . وسکه رابداخل دستگاه تلفن انداختم وبعد شماره تلفنی که «لاکستر» در اختیارم گذاشته بود، گرفتم. . .بعدازچند تازنك گوشی رابرداشتند. صدای زنی ازآنطرف سیم برخاست .پرسید :باکی کاردارید ؟

گفتم :لطفاً به«دارسی» بگوئید بامن صحبت کند.

زن گفت : یك دقیقه صبر کنید تاصدایش کنم.

طولی نکشید که صدای کلنل «لاکستر» راشنیدم که گفت : الو . .

گفتم : من هستم ،دالمارژیلوم .

باصدای بلندخندیدو گفت: تواینجا چه کارمی کنی؟

ــ گوش کن دارسی . فعلانمی توانیم باهم زیاد صحبت کنیم.

ــ اتفاقی افتاده؟

ــ همین الان بیا به آن قبرستان متروك.

ــ باردیگر چه نقشه‌ئی کشیده‌ئی؟

گفتم: یك گله شکار باپای خودشان بدام نزدیك شده‌اند. ظاهراً آنهارا به‌اینجا آورده‌ام که به‌انبارمهمات واسلحه پادگان دستبرد

بزنیم ،منظورم راکه‌می‌مهمی. وضع باید کاملا طبیعی باشد.

گفت: آره، می‌فهمم ، خوب ، من‌چه‌کار باید بکنم؟

گفتم؛ همان نقش‌سابق .باید وانمود کنی که‌دلال‌فروش‌اسلحه هستی‌ودرموردانبارمهمات‌و اسلحه پادگان اطلاعات زیادی داری . ضمنا نقشه‌ئی هم‌باخودت بیار.

ـ کدام نقشه ؟

ـ آدم خنگی هستی کلنل نقشه ساختگی انبار مهمات را میگویم .

ـ به چیزدیگری احتیاج نداری ؟

ـ یك قبضه مسلسل دستی

ـ خیالت‌راحت‌باشد ، تاچنددقیقه‌دیگرحرکت‌می‌کنم.

گفتم :سعی‌کن تنها بیائی . وقتی‌به قبرستان‌رسیدی ،باچراغ های اتومبیلت دوبارعلامت بده وکناراولین‌کامیون ، اتومبیلت‌را نگهدار . بعد من به‌تو علامت میدهم‌که جلو بیائی .آن وقت چند قدم جلوترازاتومبیل ما توقف میکنی . وقتی‌هم‌که‌پیاده شدی، نقشه ومسلسل رابگذارتوی‌اتومبیل باشد .

کلنل «لاکستر» گفت ، حالاکه توفهمیده‌ئی من از قبرستان می‌ترسم ، سعی‌میکنی مرابکشانی به‌آنجا!

بشوخی‌گفتم: درآنجا تعداد زنده‌ها بیشتراز مرده‌هاست !

بعدگوشی‌راگذاشتم... وبرگشتم پشت‌فرمان اتومبیل‌نشستم.

«اگوست» پرسید : با«دارسی» صحبت کردی ؟

گفتم : بله دعوتش‌کردم‌که به قبرستان بیاید وضمناً نقشه انبارمهمات را هم با خودش بیاورد .

ـ قبول‌کرد ؟

ـ اسم پول را که‌آوردم ، فوراً دعوتم‌را قبول‌کرد .

« اگوست » خندید و گفت : پول دل و جرأت همه را زیاد میکند .

بعد پرسید : دارسی توضیح بیشتری نخواست ؟

اتومبیل را روشن کردم ، آنرا براه انداختم و گفتم: چرا ، ولی به او گفتم که وقتی باهم روبرو شدیم، آن وقت برایش توضیح میدهم که ازاین دستبرد چقدر عایدش میشود .

«مرزوك» گفت : تندتر برو. ما باید زودتر از « دارسی » به قبرستان برسیم .

به «اگوست» گفتم: بسرگرد «دوریه» اطلاع بدهد که قرار است «دارسی» تاچند دقیقه دیگر به آنجا برسد . اگر اتومبیلی به قبرستان نزدیك شد وچراغهایش دوبار خاموش وروشن شد ، بطرفش شلیك نکنند . « دارسی » با این رمز ، ورود خودش را اطلاع میدهد .

«اگوست» بوسیله بی‌سیم اتومبیل ، باسرگرد «دوریه» تماس گرفت وبه او اطلاع داد که بزودی «دارسی» بمحل ملاقات میرسدو باچراغهای اتومبیلش دوبارعلامت میدهد . مواظب باشند .

اتومبیل را باسرعت میراندم ، ازپیشرفت نقشه‌ام کاملا راضی بودم . چون مراحل اولیه آن با موفقیت اجرا شده بود، وهیچ دلیلی نداشت که نگران باشم . حتی آخرین مرحله نقشه غافلگیری ، که سرعت عمل بیشتری لازم داشت ، مرا نگران نمی‌کرد . چون همینکه وضع عوض می‌شد ، آن دوجاسوس آلمانی نه تکیه‌گاهی داشتند ونه راه گریزی . امکان داشت مقاومت کنند . برای درهم‌شکستن مقاومت آنها ، تنها چاره کشتن آنها بود . باید سعی میکردم که فرصت مقاومت به آنها داده نشود :

به‌خودم تلقین می‌کردم که ده مرد مسلح را باید دریك لحظه

غافلگیر وخلع سلاح بکنم .

وقتی به قبرستان رسیدیم ، اتومبیل را به موازات اولین کامیون که «دوریه» درآن نشسته‌بود ، نگهداشتم . «اگوست» پیاده شد . به«مرزوك» گفتم : بروپائین .

بعد سراتومبیل را درجهت راهی که آمده‌بودیم، برگرداندم وازاتومبیل پائین پریدم . «دوریه» و«اگوست» کنارکامیون باهم گرم صحبت‌بودند ...

« دوریه » ازمن پرسید : دلیلی داشت که سراتومبیل را برگرداندی؟

گفتم : وقتی «دارسی» باچراغ‌های‌اتومبیلش‌علامت میدهد، منتظرمیماندکه ماهم به‌اوجواب بدهیم.

«اگوست» روکرد به«دوریه» وگفت : این ژیلوم بدرد خیلی‌کارها میخورد . نباید استعدادش دراین‌جورراهها بهدربرود .

خنده‌ئی‌کردم وگفتم : من‌درخدمت شماهستم ، هرکاری‌که بگوئید می‌کنم.

«دوریه» گفت : به‌قرارگاه‌که برگشتیم ، وضع بهتری پیدا می‌کنی . کلنل بوروسکی را راضی میکنم که ترا در اختیار من بگذارد .

گفتم : متشکرم . امیدوارم بتوانم فرد لایقی برای شما بوده باشم .

«اگوست» گفت : «دارسی» دیرکرده .

گفتم : حالادیگرباید پیدایش شود .

«دوریه» ازمن پرسید : مطمئنی که‌او بقول‌خودش‌عمل‌میکند؟

پوزخندی زدم وگفتم : او یك‌آدم مادی ودرعین حال محتاطی‌است اسم پول‌که درمیان باشد ، بااحتیاط واردکارمی‌شود.

وهمین که دست بکاری زد ، پول دل وجرأتش را بیشتر میکند و بکلی عوض میشود .

«دوریه» گفت : ممکن است نتوانیم تاقبل ازروشن شدن هوا، ازشهر خارج شویم .

برای او و «اگوست» حساب کردم که ما دوازده نفرهستیم ، درهر پنج دقیقه می‌توانیم شش صندوق اسلحه به کامیون‌ها حمل کنیم ودرمدت سه ساعت ، هرچهار کامیون ظرفیتشان تکمیل میشود. بعد اضافه کردم : دلیلی ندارد که تاقبل ازروشن شدن هوا، نتوانیم ازشهر خارج شویم .

اگوست پرسید : «دارسی» ازتعداد نگهبانان انبارمهمات اطلاع دارد یا نه ؟

گفتم : دارسی جانورعجیبی است ! اوحتی ازتعداد صندوقهای اسلحه انبارهم باخبراست .

«دوریه» گفت : به این ترتیب با آمدن «دارسی» وضع ما روبراه میشود .

به «دوریه» گفتم: فکرمی کنم وقتش رسیده که افرادبدانند از حالا ببعد من سرپرست آنها هستم.

«دوریه» گفت : وقتی «دارسی» به اینجا رسید ، ترا به افراد معرفی میکنم .

گفتم : درهمه حال ، شما فرمانده هستید . من فقط عملیات مربوط به دستبرد را رهبری میکنم .

« اگوست » گفت : مثل اینکه یك اتومبیل دارد به این طرف می‌آید .

درتاریکی به امتداد جاده نگاه کردیم ..کمی بعد روشنائی چراغهای اتومبیلی ازدل تاریکی شب بیرون آمد .

گفتم : باید «دارسی» باشد .

«دوریه» گفت : منتظر میمانیم .

اتومبیل به‌قبرستان نزدیك می‌شد .. طولی نکشید که‌در فاصله یکصد قدمی کامیون‌ها ، اتومبیل توقف کرد . چراغهای آن دوبار خاموش و روشن شد .

من بداخل اتومبیل‌خودمان پریدم وبادوباررروشن‌وخاموش کردن چراغهای اتومبیل ، به «دارسی» علامت دادم .

«دارسی» اتومبیلش را براه‌انداخت .. به‌اولین کامیون‌از آخر که رسید ، اتومبیلش را نگهداشت وباز علامت داد .

«دوریه» بمن گفت : بگو بیاید جلو.

باشتاب‌خودم رابه«دارسی» که‌پشت فرمان اتومبیل‌نشسته‌بود رساندم وگفتم حرکت‌کن وجلواولین کامیون نگهدار. آنها آنجا منتظرند .

اتومبیل را براه انداخت وگفت : ممکن‌است یکی ازآنها مرابشناسد؟

گفتم : سعی‌کن در روشنائی چراغ قوه‌ئی یاچراغهای اتومبیل‌قرار نگیری .

از کنار کامیون‌ها گذشتیم و چند قدم بالاتر از اولین کامیون‌از اتومبیل‌پیاده شدیم وبه طرف«دوریه»و «اگوست»رفتیم . «دارسی» را به دوریه و اگوست معرفی کردم ، ولی از آنها اسمی نبردم . «دارسی» روکرد به‌من وبه زبان فرانسوی پرسید : این آقایان چه‌کاره هستند ؟

گفتم: این‌آقایان خریدار اسلحه بهرتعدادی‌که باشدهستند باپول نقد هم معامله میکنند .

ــ از «ژرژ» شنیدم که توسرباز مزدور شده‌ئی.

ـ درست شنیده‌ئی .

ـ پس این آقایان همانهائی هستند که ترا استخدام کرده‌اند؟

گفتم ، این‌ها هم مثل تودلال خرید وفروش اسلحه‌هستند . منهم واسطه هستم .

گفت: آدم بدبختی هستی که دومرتبه تفنك بدست گرفتی !

با ناراحتی ساختگی گفتم: دیگرداری واردمطالبی میشوی که اصلا به تومربوط نیست .

«دارسی» گفت: بله به مـن مربوط نیست ، ما باهم خیلی خوب می‌توانستیم کارکنیم. من ترا پولدارت می‌کردم ، و تو هم همین رامیخواستی .

«دارسی» طوری نقش خود را در لباس دوستی بامن بازی می‌کرد که باعث شگفتی من‌شده‌بود ، وبیش ازآن اصلا به فکرم نمی‌رسید اوبتواند چنین‌برداشتی‌داشته‌باشد. چون‌نه ماموراطلاعاتی بود، ونه تعلیماتی دیده‌بود .

گفتم: درهمین معامله هم‌پول زیادی به جیب‌من‌میرود.

پرسید : سهم من‌چقدر است ؟

گفتم : ده درصد ارزش سلاحها .

«دوریه» که به حرفهای ما گوش میداد ، گفت : ما وقت زیادی نداریم ، اینجا هم‌جای جرو بحث شما دونفر نیست .

از «دارسی» پرسیدم : نقشه‌رابا خودت آورده‌ئی ؟

گفت : آره توی اتومبیل‌است .

گفتم: دراتومبیل توصحبت‌میکنیم.

«دوریه» گفت: اتومبیل ماهم هست.

بالحنی دوستانه گفتم : بله. ولی ازحالا به بعد ، عملیات دستبرد و افراد را من‌باید رهبری کنم .

«اگوست» به «دوریه» گفت: ژیلوم منتظر است که او را به افراد معرفی کنی.

«دوریه» روکرد به مرزوك و گفت: بگوافرادبیایندااینجا.

چند لحظه بعد، هشت‌مرد مسلح به ما نزدیك شد. «دوریه» روکرد به آنها وگفت:

ـ ازحالا تا پایان عملیات دستبرد فرمانده شما «دالمار ـ ژیلوم» است، هردستوری که او میدهد، باید اطاعت کنید. حالا برگردید به کامیون‌های خودتان.

وقتی افراد رفتند، «دوریه» مرا مخاطب قرار دادوگفت: حالا راضی شدی.

گفتم: متشکرم. حالا بکمك «دارسی» عملیات دستبرد را شروع میکنیم، البته‌پس ازمطالعه‌نقشه وضع و موقعیت محل انبار مهمات واسلحه.

«دارسی» گفت: بامن بیائید.

همگی به طرف اتومبیل «دارسی» براه افتادیم، اتومبیل او، نوعی اتومبیل آلمانی بود که هنگام‌عقب نشینی قوای آلمان، بجا مانده بود وقراضه به‌نظرمیرسید. «دوریه» و«اگوست» روی صندلی عقب نشستند، «دارسی» ومنهم‌جلو نشستم. «دارسی» ازداشبرد اتومبیل، نقشه‌ئی بیرون‌آوود، آنرا بدست «دوریه» دادوگفت: بازش کنید.

وبدنبال این کلام، چراغ قوه‌ئی‌راروشن کرد وروشنائی آنرا مستقیماً بروی نقشه انداخت.

من‌آهسته اسلحه‌کمریم‌را ازجایش بیرون آوردم. «دوریه» نقشه رابازکرد. اوو«اگوست» درروشنائی چراغ قوه‌ئی «دارسی»، نگاهشان رابه نقشه ساختگی دوختند. من‌اسلحه‌ئی راکه در دستم

بود ، بالا آوردم . لوله آنرا روبه آنها گرفتم و گفتم : هر دوی شما توقیف هستید .

«دوریه» و «اگوست» ناگهان سرشان را از روی نقشه بلند کردند ؛ وهمینکه لوله اسلحه مرا روبه خودشان دیدند ، جاخوردند وفهمیدند که بدام افتاده اند. «دارسی» چراغ قوه‌ئی را کمی بالا گرفت وبادست دیگرش، اسلحه اش را کشید ولوله آنرا رو به آنها گرفت وگفت : مقاومت بیفایده است .

«دوریه» بالبخندی که ناشی ازاضطرابش بود گفت : موضوع چیست ، چرا اسلحه کشیده اید ؟

گفتم : موضوع اینست که شما جاسوسان آلمانی ، توقیف هستید . این اسلحه هم برای کشتن شما دونفراست .

«اگوست» آب دهانش را فرو داد وگفت : پس تو مأمور مخفی متفقین هستی ؟

گفتم: درست فهمیدی. دالمارژیلوم، اسم مستعار من بود. این آقای «دارسی» هم، کلنل «لاکستر» فرمانده پادگان متفقین در بن‌غازی است لابداسمش راشنیده‌اید. حالا اسلحه‌تان را بازکنیدو تحویل بدهید.

«دوریه» گفت: توبه‌ما حقه جالبی‌زدی

گفتم: درفکر مقاومت باحقه‌زدن نباشید. چون انگشت کلنل ومن روی اسلحه‌است. اگر دست ازپاخطا کند، هردوتان رامیکشیم. ضمنا این‌راهم بگویم که افرادکلنل قبرستان رامحاصره کرده‌اند. بعبارت دیگر، شما درمحاصره ماهستید.

قیافه هردوشان در آنموقع که غافلگیر شده‌بودند، تماشائی بود. باوضعی روبروشده بودندکه هرگزتصورش راهم نمی‌کردند. رنك ازصورت هردوشان پریده بود. وباهمه خویشتن‌داری، نمی‌ـ

توانستنداضطرابشان راپنهان نگهدارند.

«دوریه» گفت: ما رودست خوردیم.

گفتم: گاهی شما وگاهی‌ما، بالاخره یکی‌از دوطرف باید فاتح شود.

«دوریه» اسلحه‌اش را بازکرد. به‌اوگفتم: لوله اسلحه را روبه خودت بگیر ودستت رابیار جلو.

«دارسی» اسلحه اوراگرفت. «اگوست» هنوزنگاهش به‌من بود. کمی خودم را ازووی تشك بالاکشیدم وبامشت به‌چانه اوزدم وگفتم: چرامعطلی. ازاینجا یك‌راست می‌برمت زندان.

باخشم گفت، ازاول هم‌به‌تو خوشبین نبودم.

بعد اسلحه‌اش را بازکرد ودرحالی‌که لوله‌آنرارو به‌خودش گرفته بود، دستش رابه‌طرف من‌آورد. اسلحه را از دستش گرفتم.

روکردم به‌کلنل لاکستر وگفتم: توموا‌ظب این دونفرباش. تامن بسراغ آن‌هشت نفر بروم.

«دارسی» گفت: خودشان هم میدانندکه اگردست ازپا خطا کنند، هردوشان رامیکشم.

گفتم: هردوشان آدمهای‌عاقلی هستند!

ازاتومبیل‌پائین‌آمدم:مسلسل‌دستی‌رابرداشتم‌وبه‌طرف‌کامیون رفتم. «مرزوك» درچندقدمی کامیون ایستاده بود، آهسته پرسید: عملیات شروع شد؟

گفتم: نوبت‌آن هشت‌نفر است.

ــ تو شیطان راهم درس میدهی.

ــ حالاوقت این‌جور شوخی‌ها نیست.

بعد بــه‌آن دو نفری‌که جلوکامیون نشسته بودند، گفتم: پیاده شوید.

هردو خیلی‌سریع ازکامیون پائین آمدند. یکی‌از آن دو پرسید، چه‌وقت حرکت می‌کنیم؟

گفتم، تاچنددقیقه دیگر مطالعه نقشه تمام می‌شود. قبل‌از حرکت میخواهم باشما وهمکارانتان صحبت‌کنم. لطفا یکی‌از شمادو نفربه‌بقیه اطلاع‌بدهدکه همه‌شان بیایند اینجا.

آن‌مرد که ازجاسوسان آلمانی بود، باشتاب بطرف‌کامیون‌ها رفت،. طولی نکشیدکه هشت‌مرد مسلح دربرابر من قرارگرفتند و منتظر بودندکه من تعلیمات لازم رابه‌آنها بدهم. هرهشت نفر را مقابل اتومبیل سواری‌کاروان نگهداشتم. بعدخودم بداخل اتومبیل رفتم وچراغهای آنرا روشن‌کردم روشنائی چراغها به صورت آن هشت‌نفر افتاد.

هشت‌مردمسلح، درروشنائی چراغهای‌اتومبیل ایستاده‌بودند آنان منتظرگرفتن دستورات جدیدی بودندکه درزمینه دستبرد به انبار مهمات واسلحه، بایدبه‌آنها داده می‌شد.

آن هشت‌نفرراخیلی زود ازانتظار بیرون‌آوردم. ازاتومبیل فاصله‌گرفتم وبه‌آنها نزدیك‌شدم وگفتم:

ـ همانطورکه سرگرد «دوریه» فرمانده‌گروه به‌شماگفت، ازاین ساعت من‌به‌شما دستور می‌دهم‌که چه‌کار باید بکنید. ولی این ولیل نمی‌شودکه سرگرد «دوریه» فرمانده ما نباشد. من فقط عملیات دستبردبه انبارمهمات واسلحه پادگان رارهبری می‌کنم. همکاری ما باید دوستانه باشد، ولی‌اگریکی‌ازشما برخلاف‌دستورات من عمل‌کید، باخشونت من‌روبرو می‌شود. سعی‌کنید عملیات ما با موفقیت تمام‌شود.

لحظه‌ای مکث‌کردم وبعدادامه دادم، درحوالی‌انبارمهمات، راه‌بشکلی است‌که باید درحدود دویست‌متر بسینه حرکت‌کنیم. قبل

ازحرکت می‌خواهم مطمئن شوم که شما درحرکت سینه‌خیز تمرین دارید، یانه. ضمنا یادتان باشدکه این‌ماموریت برای فرمانده‌کل وکلنل «بوروسکی» ارزش حیاتی دارد. حتی برای خودمان‌وافراد قرارگاه.

یکی‌ازآن هشت‌نفرکه جزو شبکه جاسوسی «پفلونك» بود گفت: همه‌ما درحرکت سینه‌خیز تمرین‌داریم،

گفتم: درعمل معلوم می‌شودکه تمرین دارید، یانه.

کمی خودم را عقب‌کشیدم وادامه‌دادم: حالا اسلحه‌تان را بدست بگیربد وبه‌سینه بروی‌زمین درازبکشید.

هرهشت‌نفر بی‌آنکه تردید به‌خود راه‌دهند، اسلحه‌شان‌رابه دست‌گرفتند وبروی زمین درازکشیدند.

بازیکی ازآنهاگفت: فکرمی‌کنم همه‌ما باحرکت سینه‌خیز آشنا باشیم.

گفتم: امتحان‌کردنش ضرر ندارد. من‌باید مطمئن شوم. آنهائی‌که نتوانند بسینه حرکت‌کنند، یاطرز حرکتشان‌کند باشد، ازوجودشان‌درعملیات دیگری استفاده می‌کنیم.

همه درسکوت‌فرورفته بودند. خودم رابه‌پشت‌سرآنهارساندم وگفتم: حالا اسلحه‌تان راکمی بالابگیرید وسعی کنید در موقع حرکت سینه‌خیز، اسلحه‌شما بازمین برخورد نکند وصدائی بلند نشود. این‌تمرین خیلی‌مهم است.

همه‌اسلحه‌شان راکمی‌بالاگرفتند ومنتظر فرمان‌حرکت‌بودند به‌مرزوك‌که درچندقدمی من ایستاده‌بود، باحرکت سرفهماندم‌که مواظب‌آن هشت‌نفر باشد بعد درحالی‌که لوله مسلسل خودکار را روبه‌آنهاگرفته‌بودم، گفتم:

ــ آقایان، متاسفانه خبربدی برای‌شما دارم. همه‌شما در

محاصره افراد پادگان متفقین هستید. مقاومت هم نمی‌توانید بکنید.

آنها ازشنیدن این کلام که درواقع زنگ خطر بود، بخود جنبیدند. باهمان لحن تهدیدآمیز ادامه دادم: حرکت نکنید. لوله مسلسل‌های «مرزوك» ومن روبه شماست. مقاومت بی‌فایده است همینطور که درازکشیده‌اید اسلحه‌تان را بگذارید روی زمین، وبا حرکت سینه‌خیز کمی به‌عقب بیائید.

معلوم بود که همه‌در بهت وحیرت فرورفته‌اند. فکرمیکردند که‌من یادارم شوخی می‌کنم، یا آنچه که گفته‌ام، جزئی از تعلیمات بهنگام برخورد با دشمن است.

هرهشت نفر اسلحه‌شان رابه‌آرامی روی زمین گذاشتند وبا حرکت سینه‌خیز، کمی به‌عقب آمدند.

گفتم: حالادستهایتان راپشت گردنتان بهم قلاب کنید.

یکی‌ازآنها باصدای دورگه‌ای گفت: منظورت ازاین‌حرفها چیه «ژیلوم»؟

گفتم. همه‌شما توقیف هستید. هرکدام ازشما ازجایش‌تکان بخورد، یافکرکندکه میتواند بامقاومت وضع موجود رابهم بزند، بارگبار مسلسل بزندگیش خاتمه‌می‌دهم.

دیگری بالحنی‌که ناشی‌از نفرت‌وکینه‌اش نسبت به‌من بود گفت: توبه‌ما حقه‌زدی، آنهم‌چه حقه‌کثیفی،

گفتم: دیگرداری زیادحرف میزنی.

بعد روکردم به«مرزوك» وگفتم:

ـ اسلحه‌شان را جمع‌کن.

یکی‌از آنها بالحنی کینه‌آمیزگفت: باتوهستم ژیلوم، توبا نامردی مارا خلع‌سلاح کردی.

گفتم؛ تورفقایت اینطور خیال‌کنید.

دیگری پرسید: خیال‌داری باماچه معامله‌ئی بکنی؟

گفتم: اگر آدمهای عاقلی باشیدوحماقت نکنید، فکرمی کنم زنده بمانید.

یکی‌دیگر پرسید: «دوریه» و «اگوست» راهم‌خلع‌سلاح کردی؟

گفتم: آره ولی آن دونفر مثل شما پرچانگی نکردند، خفه شوید.

«مرزوك» اسلحه‌آنها را جمع کرد وبداخل یکی‌از کامیونها ریخت. به‌او گفتم‌که مواظب آن‌هشت‌نفر باشد. بعدخودم برگشتم پیش‌کلنل لاکستر.

لاکستر پرسید: افرادهم‌خلع‌سلاح شدند؟

گفتم: بله. حالاباید به‌پادگان اطلاع بدهی‌که چندنفرسرباز مسلح بفرستند که اینهارا ببرند.

کلنل گفت: یك گروهان سرباز بفرماندهی ستوان «آرنولد» دراول جاده‌ئی‌که به‌اینطرف می‌آید، مستقر شده‌اند ومنتظرند که‌به آنهادستورحرکت داده شود.

گفتم: حدس زده‌بودم‌که توترتیب کاررا داده‌ای.

«لاکستر» بوسیله فرستنده کوچکش‌که دراتومبیلش بود، باستوان «آرنولد» تماس‌گرفت وبه‌او فرمان حرکت‌داد...

«دوریه» مرامخاطب قرارداد وگفت: باحیله وتزویر، افراد راهم خلع‌سلاح کردی؟

بالحنی استهزاءآمیز گفتم:

ــ بدون‌اسلحه بهترمی‌توانیم به‌انبار مهمات دستبردبزنیم!

«اگوست» گفت: آدم شارلاتانی هستی ژیلوم.

بالحنی کنایه‌آمیز گفتم: ولی مثل‌شما واربابتان «ماکس‌ــ پفلونك»، آشوب‌طلب نیستم.

«اگوست» با لحنی که نفرت و کینه‌اش نسبت به‌من در آن احساس می‌شدید، گفت: پفلونك تنها کسی است که ترا با آرزوهایت یك‌جا دفن می‌کند.

گفتم: من دلم بحال آن آدمهای سفید وسیاهی می‌سوزد که گول وعده‌های اربابت را خورده‌اند. چون بخاطر هیچ باید کشته شوند. کلنل لاکستر تصمیم دارد به‌خیمه شب‌بازی «پفلونك» خاتمه بدهد. مطمئنا تعداد زیادی کشته می‌شوند که یکی از آنها خود آقای «ماکس پفلونك» است.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: سعی من اینست که او را زنده دستگیر کنم واحیانا اگر موفق نشدم. مجبورم او، ادرهر وضع وشرایطی که هست، بکشم.

«اگوست» گفت: خیلی بخودت امیدوار هستی.

پوزخندی زدم و گفتم: چرا که نباشم. باخلع سلاح کردن شما راه برای اجرای نقشه‌های بعدی هم هموار شده. یك موضوع دیگر، تاوقتی ازقرارگاه شما حرکت نکرده بودیم، زیاد مطمئن نبودم که نقشه‌ام باموفقیت اجرامیشود وحالا بااطمینان وامیدواری زیاد نقشه‌های بعدی راطرح واجرا می‌کنیم.

بعد روکردم به «لاکستر» وگفتم: ماوقت زیادی نداریم قبل ازروشن شدن هوا، باید قسمت دوم عملیات را شروع کنیم. باید از همین حالا دست بکار شویم. برای برهم‌زدن ارتش پوشالی «ماکس‌ـ پفلونك» ودوست متحد او، قاسم بن احمد، بیك یا دوگردان سرباز کاملامجهز احتیاج داریم.

«دوریه» باخنده ساختگی گفت: شما نمی‌توانید باآنها وارد نبرد شوید.

گفتم: توفقط بسرنوشت خودت فکر کن.

«لاکستر» گفت: همین‌الان ترتیبش رامی‌دهم.

کلنل «لاکستر» بامعاون خود درپادگان تماس رادیوئی گرفت وبه‌او گفت که فورادوگردان سرباز مسلح که مجهزبه‌مسلسل خودکار وسنگین باشند. برای عملیات صحرائی آماده کند و فرماندهی دوگردان رابعهده سروان «کاردیف» بگذارد.

وقتی کلنل ارتباط خودرا باپادگان قطع کرد، به‌من گفت: اینهم برای‌تسریع درکار.

گفتم، توموا‌ظب این‌دونفرباش، تامن برگردم.

«مرزوك» همچنان مراقب‌آن هشت‌نفر بود.. طولی نکشید که سه‌کامیون سربازبمحل رسید. ستوان «آرنولد»، سراغ کلنل «لاکستر» راگرفت... اوراپیش«لاکستر»بردم. «دوریه»و«اگوست» را ازاتومبیل‌ها بیرون‌آوردیم.

«لاکستر» به «آرنولد»گفت‌که ده‌جاسوس وسرباز مزدور سفیدپوست راتحویل بگیرد وآنها را تحویل زندان پادگان بدهد.

به «لاکستر»گفتم: مابه لباس این ده نفر زندانی احتیاج داریم.

باخنده‌گفت، فرمانده‌توهستی هرکاری دلت‌بخواهدمیتوانی بکنی.

«دوریه» و «اگوست» وآن هشت‌نفر دیگر را، مجبورشان کردیم‌که لباسهایشان را ازتنشان دربیاورند. چنددقیقه بعد، هرده نفررا، درحالی‌که یك‌زیرپیراهن رکابی ویك شورت، بتن داشتند، سوار دوکامیون‌کردند. «آرنولد»روکرد بمن وپرسید، کاردیگری ندارید؟

گفتم، دونفر از افرادتان را بگذارید همین‌جا بمانند.

«لاکستر» آهسته زیرگوشم گفت: من‌هنوز نمی‌دانم توچه

نقشه‌ئی طرح کرده‌ئی.

گفتم: وقتی آنها رفتند، باهم صحبت می‌کنیم.

«لاکستر» روکرد به«آرنولد» ه‌گفت: زندانیان رابه‌زندان پادگان تحویل بدهید وباگروهانتان برگردید ایـن‌جا. سروان «کاردیف» هم‌با دوگردان سرباز بماملحق شود. عجله‌کنید.

پس‌ازآنکه «آرنولد» وافرادش‌زندانیان رابطرف پادگان حرکت دادند، به«مرزوك» گفتم‌که لباس واسلحه جاسوسان‌آلمانی و سربازان مزدور سفید پوست را در اختیار سربازان خودمان بگذارد.

کلنل «لاکستر» مرابطرف اتومبیل خودش بردوگفت:قبل ازاینکه وارد اصل قضیه شویم، می‌خواهم موفقیت ترا تبریك بـه گـویـم.

بازوی‌کلنل راگرفتم وگفتم:هردوما موفق شدیم. چون‌اگر همکاری‌تو نبود، وضع بصورت‌دیگری درمی‌آمد، وآن‌وقت«مرزوك» ومن مجبور می‌شدیم دریك فرصت‌کوتاه‌آنهارا بکشیم.

«لاکستر» خندید وگفت: درآن‌صورت بازهم به‌نقطه‌ئی‌می‌رسیدی‌که الان رسیده‌ئی.

گفتم: فکرنمی‌کنی ماداریم وقت خودمان راتلف می‌کنیم.

ـ خیلی‌خوب، راجع به«پفلونك» برایم بگو.

ـ در واقع باید خطوط اصلی ماموریتم را برایت شرح بدهم.

ـ قبلاکه حرفی نزده‌بودی.

گفتم: آن موقع‌که توانتظار داشتی من راجع‌بـه ماموریتم اطلاعاتی دراختیارت بگذارم، تازه نمی‌توانستم ترابا ماجرائی‌که

حالامی‌خواهم برایت بگویم، آشنا کنم.

ولی وقتی درنقشه‌هائی که طرح کرده بودم تغییری حاصل‌شد، فهمیدم که بهمکاری تو وافرادت احتیاج دارم واین وادارم‌می کند که ترا درمسیر ماموریتم قراردهم.

کلنل گفت: اصرار ندارم که خطوط اصلی ماموریتم‌را برایم شرح بدهی:

گفتم: هدف ماموریت من کشتن «ماکس پفلونك» جاسوس زبردست آلمانی است که برای پیاده کـردن نقشه اداره جاسوسی آلمان دست‌به اقدامات‌شدیدی زده ودرحال حاضر باپول زیادی که دراختیار دارد، موفق شـده دوستی «قاسم‌بـن احمد» وقبیله او را برای اجرای نقشه خود جلب کند. در واقع قبیله قاسم‌بن‌احمد دراختیار «پفلونك» قرارگرفته.

کلنل گفت: اسم قاسم‌بن‌احمد را زیاد شنیده‌ام. محل اقامت قبیله اوباید درجنوب لیبی باشد.

گفتم: طارق ومن‌وآن ده‌نفری که غافلگیر شدند، همه‌ازآنجا حرکت کرده بودیم.

ـ «ماکس‌پفلونك» راهم دیدی؟

ـ بله، اسم مستعاراو «کلنل بوروسکی» است،

ـ «کلنل بوروسکی»، فرمانده آشوب‌طلبان.

گفتم: درواقع اوقصد دارد باافراد مسلح خود، به‌شهرهای سواحل لیبی حمله‌کند وباکشت وکشتار وغارت، آشوب وبلوابراه بیندازد. به‌احتمال قـوی، بن‌غازی و تریپولی ازاولین هـدفهای اوست.

بعد ماجرا رااز موقعی که طارق ومـن بهمراه «دوریه» و «اگوست» شهر«سکنا» رابقصد قرارگاه‌آنها ترك کرده بودیم، تـا

طرح نقشه دستبرد بـه انبار مهمات واسلحه پادگان بـن غازی و قبولاندن آن نقشه به «پفلونک» وحرکت از آنجا تا گورستان متروك بن غازی، تمامی آنچه که دیده بودم برای کلنل شـرح دادم، ودر پایان اضافه کردم: حالا توکاملا درمسیر ماموریت من قرار گرفته ئی

کلنل اندیشناك گفت: به این ترتیب باید با آنها واردجنگ بشویم.

گفتم: تعداد آنها بیش ازافراد پادگان است. باحیله‌های جنگی بایداول قسمت‌های حساس اردوگاه «پفلونک» را اشغال کنیم، وبعدافراد اردوگاه راطوری غافلگیر کنیم که فرصت مقاومت نداشته باشند ولی قبل ازشروع عملیات نظامی، من باید «پفلونک» رایادستگیرش کنم، یااورا بکشم.

کلنل گفت: من وافراد پادگان دراختیار تو هستیم. برای اطمینان بیشتر ، فرماندهی عملیات را هم به تو واگذارمی کنیم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم : اگر اطلاعات نظامی من درحد ستوان «آرنولد» بود، پیشنهادت را قبول می کردم.

کلنل پرسید: برای دستگیری یا کشتن «پفلونگ» چه نقشه ئی طرح کرده ئی؟

گفتم: نقشه ئی که طرح کرده ام، احتیاج به بررسی ومطالعه دقیق دارد . توبا اطلاعات نظامی خودت باید آن راتکمیل کنی.

« لاکستر » گفت : صبر می کنیم تا سروان « کاردیف » و « آرنولد » هم برسند. آنها از کارشناسان عملیات صحرائـی هستند .

گفتم: عملیات ما بایدضربتی باشد واولین ضربت مؤثروکاری بایدقبل ازسپیده دم به آشوب طلبان واردشود. درغیراینصورت شما موفق می‌شوید، نه من.

کلنل گفت: فکر نمی‌کنم بتوانیم قبل‌ازروشن شدن هوا به اردوگاه «پفلونگ» برسیم.

ـ باید سعی کنیم.

ـ دوگردان افرادمسلح‌را تورهبری کن.

ـ بنظر تو چه کار باید کرد؟

ـ فرداشب حرکت می‌کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم: «ماکس پفلونگ» کهنه کاررانمی شود تا فردا شب دربی خبری مطلق نگذاشت. او هرلحظه منتظر است که صدای «دوریه» یا «اگوست» را از دستگاه مخابره بشنود.

کلنل «لاکستر» گفت: ما سعی خودمان را می‌کنیم واگر موفق‌نشدیم، فرداشب دست بکار می‌شویم.

کم‌کم نگرانی بسراغم‌آمد. ساعت ازنیمه‌شب گذشته‌بود و هر قدرهم کلمیونها را باسرعت می‌راندیم، احتمال اینکه قبل از سپیده دم به‌قرارگاه «پفلونگ» برسیم، خیلی ضعیف‌بودنگرانی من ازجهت ماکس «پفلونگ» بود. بی شك، بی‌خبری ازجانب ما، او را بشدت نگران می‌کرد وامکان داشت به من ظنین‌شود ودست‌به اقدامات‌احتیاطی بزند.

کم‌کم نومیدی و یاس جای امید واطمینانی راکه به نقشه خودم داشتم گرفت.

کلنل «لاکستر» با پادگان تماس‌رادیوئی‌گرفت... به او اطلاع دادند که‌سروان «کاردیف» وستوان «آرنولد» با افراد تحت فرماندهی خود بطرف گورستان متروك حرکت کرده‌اند.

کلنل ارتباط باپادگان را قطع‌کرد وبه‌من‌گفت، آنها الان پیداشان می‌شود.

گفتم: مثل اینکه حق با توست. اگر امشب حرکت کنیم، مشکل بتوانیم قبل از سپیده دم بقرارگاه «پفلونگ» برسیم. اما امکان دارد که تأخیر حرکت ما، مخاطره آمیز باشد.

کلنل «لاکستر» گفت: مطمئنا «ماکس پفلونگ» هیچگونه اقدامی نمی کند.

ـ ولی به حالت انتظار آمیخته به بدگمانی بسر می برد.

ـ وهمینکه چهار کامیون به قرارگاه برسد. بدگمانی اش برطرف می شود.

گفتم: من از بابت ماموریت خودم نگران هستم. از این می ترسم که «پفلونگ» خطر را حس کند و ناپدید شود. او مثل یك روباه می داند خودش را در صحرا ناپدید کند.

«لاکستر» گفت: او تا فرداشب صبر می کند و اگر خبری نشد، آن وقت به این فکر می افتد که ممکن است برای افرادش اتفاق بدی افتاده باشد، وقبل از این که فکر کند از چه راهی می تواند با افرادش تماس بگیرد، ما در آنجا خواهیم بود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: تو که یك فرد نظامی هستی، این قضیه را از دید خودت بررسی می کنی ومن از دید خودم. هدف من «ماکس پفلونگ» است، ولی تو درفکر درهم کوبیدن قرارگاه وتشکیلات نظامی او هستی.

باخنده گفت: من اطمینان دارم که تو بازهم آقای «پفلونگ» را ملاقات می کنی

گفتم: واین آرزوی من است که با او روبروشوم.

کامیونهای حامل سربازان، که سروان «کاردیف» فرمانده آنها بود، به گورستان متروك رسیدند. پس از آنکه سروان «کاردیف»

و من بایکدیگر آشنا شدیم . کلنل «لاکستر» روکرد به من و گفت :

اگر موافق باشی ، سربازان را برگردانیم ــ به پادگان.

گفتم . وقتی نقشه عیلیات رابا حضور سروان «کاردیف» و ستوان «آرنولد» بررسی کردیم؛ آن‌وقت تصمیم میگیریم.«کاردیف» پرسید؛ موضوع چیست ؟

«لاکستر» باتوضیح کوتاهی که به«کاردیف» داد، اورا در جریان گذاشت .

«کاردیف» روکرد به‌من وگفت: لابد می‌دانید بچه‌علت ما را مأمور پادگان بن‌غاری کرده‌اند.

گفتم: کلنل دراین مورد شما وستوان «آرنولد»را معرفی کرده وگفته شما دونفر ازکارشناسان جنگهای صحرائی هستید .

«کاردیف» باخنده گفت : کلنل ومــادونفر ، نــه فقط در جنگهای صحرائی تجربه زیادد داریم، بلکه باصحرا وتپه‌های شنی آن کاملا آشنا هستیم ، وقبل ازمطالعه نقشه عملیات هم می‌توانیم تصمیم بگیریم . شما فقط بگوئید ازقرارگاه دشمن تا اینجا چند کیلومتر است ؟

گفتم: چهارصدو بیست کیلومتر.

«لاکستر» پرسید: درحدود، یااینکه مطمئنی ؟

گفتم: ازآنجاکه حرکت کردیم کیلو مترگذاشتم .

«کاردیف» گفت متاسفانه باید بگویم که‌این مسافت‌را تا قبل‌از سپیده دم نمی‌توانیم طی‌کنیم.

چاره‌ئی نیست، تافرداشب بایدصبرکنیم.

خنده‌کوتاهی کردم وگفتم: مثل اینکه مجبورم‌پیشنهادشما سه‌نفررا قبول‌کنم.

کلنل روکرد به «آرنولد» وگفت : سربازان برگردندبه پادگان .

کمی‌پس‌ازآنکه ستون کامیون‌پرازسرباز به‌پادگان‌مراجعت کرد، کلنل«لاکستر» روکردبه من‌گفت :

ـ ماندن ما در اینجا بی نتیجه است ، بخصوص تو که حتماً باید استراحت کنی پیشنهاد می کنم بـرگردیم‌به پادگان . در آنجا بهتر می‌توانیم نقشه عملیات علیه «ماکس پفلونگ» را بررسی کنیم.

گفتم: شما برگردید ، «طارق» و من همین‌جا می‌مانیم و سعی می‌کنیم باشما درارتباط باشیم .

کلنل گفت: شوخی می کنی.

ستوان «آرنولد»گفت: ولی اینجاکه جای ماندن‌نیست،آن هم درکنارگورستان.

باخنده‌گفتم : می‌ترسی مرده‌ها ما را خلع سلاح بکنند ؟!

همه خنده‌شان‌گرفت ... «کاردیف»گفت : زنده‌ها هم دیگر نمی‌توانند شمارا خلع سلاح بکنند .

گفتم : اشتباه میکنی سروان مطمئناً «مـاکس پفلونك» در بن‌غازی مأمورانی‌دارد . حالا یا از مأموران شبکه خودش‌هستند . یا ازخبرچین‌های‌اجیرشده ، بهرحال برای‌او کارمیکنند وباحتمال قوی فردا سعی میکنند رد چهارکامیون را پیداکنند .

« آرنولد » پرسید : خیلی با اطمینان حرف میزنی . از کجا میدانی؟

پوزخندی زدم وگفتم :آخرین دفعه‌ئی که سرگرد «دوریه» که فعلا درزندان پادگان‌است ، با«ماکس پفلونك» تماس‌رادیوئی گرفت ، چند دقیقه قبل‌ازرسیدن ستون‌کامیون ما به‌حومه بن‌غازی

رسیده بود. «دوریه» در آخرین ارتباط رادیوئی خود با «پفلونك» به او گفت که تماس بعدی پس از انجام دستبرد بن‌غازی خواهد بود .

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم : الان که ما اینجا ایستاده‌ایم و داریم صحبت میکنیم ، پفلونك پای دستگاه مخابره نشسته و پی‌درپی دارد سرگرد «دوریه» را صدا می‌کند و با نگرانی منتظرست که صدای «دوریه» را از بلندگوی رادیو بشنود .

«کاردیف» گفت : امکان اینکه او فکر کند فرستنده «دوریه» خراب شده ، خیلی زیاد است .

گفتم : و بالاخره او به این فکر می‌افتد که ممکن است برای «دوریه» و افرادش اتفاق بدی افتاده باشد . این فکر موقعی بمغز او راه پیدا می‌کند ، که آفتاب بالا بیاید و ازستون کامیون و سرنشینان آن خبری نشود .

و بدنبال یك مکث کوتاه ادامه دادم : آدمی مثل «ماکس پفلونك» که عمری را در ماجراجوئی گذرانده ، طبعاً نمی‌تواند بازهم با نتظار بنشیند ، یا نسبت بسرنوشت افرادش بی‌اعتنا باشد . او مردی لجوج و سرسخت است . بهرقیمتی شده ، با مأموران خود که در بن‌غازی هستند ، تماس میگیرد و به او ، یا آنها ، دستور میدهد که شهر و حومه آنرا جستجو کنند و ردستون کامیون و سرنشینان آنرا بدست بیاورند .

«لاکستر» گفت : استدلال تو کاملا منطقی است .

«کاردیف» گفت : فکر نمی‌کنم «ماکس پفلونك» در بن‌غازی مأمور مخفی داشته باشد .

گفتم : دفتردار هتل «برنیس» ازحقوق بگیران پفلونك است

کلنل «لاکستر» بالحنی تعجب‌آمیز پرسید : تو از کجا می‌دانی ؟

خنده‌ئی کردم و گفتم «دوریه» واگوست را او بسراغم فرستاده بود والا آنها از کجا میدانستند که «دالمار ژیلوم» لژیونر مستعفی درهتل برنیس اقامت دارد . این موضوع رابروی خودم نیاوردم ، چون نمی‌خواستم خودم راکنجکاو نشان بدهم.

«کاردیف» گفت: همین امشب دفتردار را توقیف می‌کنیم.

گفتم: او وتلفنچی هتل رابه موقع باید توقیف کنیم حالازود است .

ستوان «آرنولد» گفت: منهم پیش طاهر میمانم .

گفتم: شما سه نفر باید برگردید به پادگان. مامی‌توانیم باهم تماس رادیوئی داشته باشیم. بودن شمادراینجا ممکن است به ضررمن تمام شود.

کلنل گفت: حق باطاهر است. مابرمی‌گردیم به پادگان .

بعددستگاه مخابره‌اش راکه باموج کوتاه کار می‌کرد، در اختیار من گذاشت و گفت: اگر احتیاج به چیزی پیداکردی ، یا در وضع غیرعادی قرار گرفتی، تکمه قرمز رنك دستگاه را فشار بده. درآن موقع نوعی علائم رادیوئی که ازسه حرف تجاوز نمی‌کند. از دستگاه پخش میشود وما می‌توانیم دراسرع وقت خودمان رابه تو برسانیم.

گفتم؛ احتمال اینکه با وضع غیرعادی روبرو شوم ، خیلی زیاد است. درهرحال ازهمکاری شما متشکرم .

آنها باگفتن «شب به‌خیر» با اتومبیل بطرف پادگان حرکت کردند ...

درآن گورستان متروك ، جز «طارق» ومن ، ده سرباز هم بودندکه چهار کامیون دشمن دراختیار آنها بود. آنها را دریك کامیون جادادم. آنها ازبین خودشان دونفر را انتخاب کردندکه

تاصبح کشیك بدهند، بقیه بخواب رفتند .

«طارق» به من گفت: توبگیر بخواب، من کشیك میدهم.

تنها پیشنهادی بود که بدون تامل وتفکر قبول کردم . روی صندلی عقب اتومبیل دراز کشیدم. مسلسل خودکار بغل دستم بود ، طارق اطراف اتومبیل قدم میزد. تاوقتی پلکهایم سنگین نشده بود، صدای قدمهای اورا می‌شنیدم ...

صبحانه‌را بامقدار کمی غذا که داشتیم، صرف کردیم. آفتاب بالاآمده بود. به‌طارق گفتم که دریکی از کامیون‌ها استراحت کند.

آثارخستگی‌وبیخوابی‌درچشم‌های «طارق» کاملا آشکار بود.

وقتی مرا تنها گذشت، بهتردیدم که به وضع سربازان سروصورتی بدهم. همه آنهارا دریك کامیون جمع کـردم وبه آنها گفتم کـه بدون اطلاع من‌ازکامیون خارج نشوند . علاوه برآنکه هوابشدت گرم بود، جای بسیار بدی هم داشتیم. به خصوص در زیر روکش برزنت کامیون هوای گرم وسوزان‌غیرقابل تحمل‌بود. ولی چاره‌ئی نبود ، باید تحمل‌می‌کردیم ،

در حدود ساعت نه صبح بود. که باکلنل «لاکستر» تماس رادیوئی گرفتم. پرسیدم، وضع عادیست؟

گفت : ما مشغول بررسی نقشه عملیات هستیم :

ــ از دوریه‌واگوست که بازجوئی نکردید؟

ــ فکرنمی‌کنم‌تاپایان‌عملیات‌فرصت‌این‌کار را داشته‌باشیم.

ــ مطمئنا آنها به سئوالات ماجوابی نمیدهند.

گفت : بازهم باما تماس بگیر .

گفتم: البته‌که‌باشما تماس‌میگیرم ارتباط را قطع‌کردم بعد بسراغ دستگاه مخابره‌ئی که از «دوریه» بجامانده بود، رفتم، سیم

بوبین آنرا طوری قطع کردم که عمدا قطع نشده باشد . منظور از این کار ، پیش‌بینی وحدسی بود که زده بودم. امکان داشت یکی‌از ماموران مخفی شبکه جاسوسی «پفلونك» بدستور او ، ردکامیونها را پیداکند وخودش رابه محلی که ظاهرا مخفی‌گاه بود، برساند . درآنصورت باید دستگاه مخابره ما خراب می‌بود.

تقریبا ساعت‌یازده صبح بود. هوا داغ وکشنده بود. طارق که براثر گرما ازخواب بیدار شده بود، ازکامیون پائین‌آمد.هر دو درسایه یکی ازکامیون‌ها ایستادیم. پرسید: خبری‌نشده؟

گفتم ، فعلاکه اوضاع آرام‌است .

گفت : خوب بود ماهم به پادگان میرفتیم .

گفتم : گمانم زیادتو آفتاب ایستاده‌ئی !

ـ نه ، ولی این‌گرماکشنده است.

ـ چکار می‌شود کرد ، باید تحمل‌کنیم .

ـ یك فکری به حال سربازان بکن.

گفتم ، بگوآنها باکامیون بطرف زیارتگاه بروند وآنجا درسایه درخت‌ها اطراق بکنند .

خندیدوگفت : از گرمانجاتشان دادی،

گفتم : اختلاف درجه حرارت‌آنجابااینجا ، یکی دودرجه بیشتر نیست .

کمی‌بعد ، سربازان بایك کامیون به‌طرف زیارتگاه‌حرکت کردند . تاآنجا چندان فاصله‌ئی نبود، و مابوضوح کامیون آنها را می‌دیدیم .

«طارق» پرسید ، توچه‌کار میکنی ؟

یکی به‌سیگار زدم وگفتم : اگـر منظورت از این سئوال خودت هستی، می‌توان همین الان بطرف پادگان حرکت‌کنی .

لبخندی خفیف زدو گفت : ترجیح میدهم گرمای کشنده را تحمل کنم و تا پایان ماموریت با تو باشم .

گفتم : حالا آن قمقمه آب را بیار، تا گلوئی تازه کنیم .

وقتی سر قمقمه را بدهانم گذاشته بودم که کمی آب بخورم ، نگاهم به یك اتومبیل سواری افتاد. آن اتومبیل از جاده پائین گورستان می گذشت، و ناگهان توقف کرد.

«طارق» پرسید: کجا را نگاه میکنی ؟

قمقمه را ازجلو دهانم پائین آورده و گفتم: گمانم آن کسی که انتظارش را داشتیم، پیداش شده. «طاوق» هم متوجه آن اتومبیل شدو پرسید : منظورت آن اتومبیل است .

ــ اتومبیلش را میشناسی؟

گفتم : فکر می کردم منظورم را بفهمی ممکن است از جاسوسان «پفلونك» باشد.

«طارق» گفت : پس باید برای پذیرائی از او خودمان را آماده کنیم .

گفتم: اتومبیل راه را کج کرد، و دارد به این طرف می آید. تو به سربازان ملحق شو ومراقب اینجا باش.

ــ بگذار منهم همین جا بمانم.

ــ هر کاری که میگویم بکن.

«طارق» براه افتاد که برود ..

گفتم: دستگاه مخابره راهم با خودت ببر.

پرسید : کدام یکی را ؟

گفتم: دستگاه مخابره ئی که کلنل دراختیارمان گذاشته ، روی تشك عقب اتومبیل است. عجله کن.

«طارق» بطرف اتومبیل سواری رفت ودستگاه مخابره را از

داخل اتومبیل برداشت و درحالیکه قمقمه آب هم دزدستش بود ، بطرف زیاتگاه براه افتاد .

من درحالی که نگاهم به آن اتومبیل سواری بود ، دستم را بروی اسلحه کمریم گذاشتم . . .اتومبیل نزدیك شد .کنار آخرین کامیون توقف کرد ...مردی که کلاه حصیری سفیدرنگی بسر گذاشته بود ازاتومبیل پیاده شدو باصدای بلند و به زبان فرانسوی پرسید : آی آقا،.. این کامیون هافروشی است ؟

اورا ازصدایش شناختم .«ویکتورداسنی» بود ...گفتم : نه آقای ویکتور. کامیون هافروشی نیست .«ویکتور» عینك ضدآفتاب را ازچشمش برداشت . چند لحظهٔ به من خیره شد . بعد بطرف من آمد .مجدداً ایستاد وهمانطودکه نگاهم می کرد، باصدای بلند گفت: «دالمارژیلوم» اشتباه نمی کنم ؟

گفتم: نه ، خودم هستم ، جلو، همدیگر را بهتر ببینیم .

«ویکتور داسنی»جلو آمد، درحالیکه دست یکدیگر را میفشردیم بالحنی تعجب آمیز که معلوم بود ساختگی است ، پرسید: تو اینجا چه کار می کنی ؟

گفتم: این کاریست که «ترودی» خواهرزنت روی دست من گذاشت .

ــ ترودی ؟!

ــ آره ، اگر اوترکم نکرده بود ، من الان برای خودم آدمی بودم .

ــ اول بگو ببینم چه کاره‌ای؟

ماجرای استخدام خودم را برایش شرح دادم. بعد پرسیدم: الان «ترودی» کجاست ؟

گفت: متاسفم،هیچ فکر نمی کردم تو به «ترودی» علاقمند باشی.

ـ بهتراست حرفش را نزنیم. بگو ببینم ، این‌طرف‌ها چه کار داشتی ؟

ـ عازم تریپولی بودم. چشمم‌افتاد به‌کامیون‌ها، فکر کردم فروشی است .

گفتم : این کامیون‌ها به ارتش کشور چاد تعلق‌دارد. گمانم ازنوع کامیون‌هائی باشد که توبه‌آنها فروخته‌ئی. داستانش‌مفصل‌است.

پرسید : تو تنهاهستی؟

گفتم: نه، هفت‌نفردیگر هم‌بامن هستند . آنها زیردرخت‌های زیارتگاه اطراق‌کرده‌اند . سه نفرمان هم فعلا ناپدیدشده‌اند از دیشب تابحال‌ازآنها خبری‌ندارم، دستگاه فرستنده‌مان‌هم‌خراب شده . خلاصه وضع‌بدی پیداکرده‌ایم. من از این‌می‌ترسم که‌ناگهان سروکله دژبان‌های انگلیسی پیدا شودوهمه‌مان راتوقیف کنند.

ـ گفتی سه نفر ازشما ناپدید شده‌اند ؟

ـ آره ، دونفرشان را تومی‌شناسی.

ـ من می‌شناسم ! خوب،آنهاکی باشند ؟

گفتم : «دوریه» و «اگوست» همان دونفری‌که تو آنها را به من‌معرفی کردی .

گفت: ولی‌آنها آدمهای زرنگی بودند .

گفتم : دیشب وقتی به اینجا رسیدیم ، «دوریه» ناگهان دچار سرگیجه شد وحالت تهوع پیداکرد، طوری‌که همه‌مان سخت نگران حال اوشدیم.

بعداشاره‌به اتومبیل‌سواری‌کردم‌وادامه دادم: بااین‌اتومبیل او را به طرف‌شهر بردیم. به اول شهرکه رسیدیم . «دوریه» باحال خرابی‌که داشت ، به «اگوست» گفت‌که مرا با اتومبیل برگرداند پیش‌افراد. هرقدر اصرارکردم بی‌فایده بود.آنها از اتومبیل‌پیاده

شدند. دوست من «مرزوك» هم با آنها پیاده شد . چون «اگوست» تنها بود .

مکث کوتاهی کردم وبعداین طورگفتم: از دیشب تابحال منتظرشان هستم ، ولی‌هنوز از آنهـا خبری نشده وضع و موقعیت منهم طوریست کـه نمی‌توانم به شهر بروم و دنبال آنها بگردم ، به فرض اینکه به شهر بروم ، نمی‌دانم کجا دنبال آنها بگردم ، دستگاه فرستنده خراب شده ونمی‌توانم باکلنل «بوروسکی»تماس بگیرم وجریان بیماری «دوریه» رابه او اطلاع بدهم. خلاصه‌ازهمه طرف بد آورده‌ایم ،

ویکتور پرسید: برای چه‌منظوری به‌بن‌غازی آمده‌بودید؟

لبخندی زدم وگفتم : متاسفم کـه به این‌سئوال نمی‌توانـم جواب بدهم .

ـ من می‌توانم کمکت کنم؟

ـ نه تویك فروشنده کامیون هستی . فکر نمی‌کنم بتوانی کمکم کنی .

ـ چطوراست برگردم به‌شهر ودنبال «دوریه» و «اکوست» بگردم .

گفتم ، اگر می‌دانستم آنها «دوریه» راپیش کـدام دکتر برده‌اند پیداکردنشان آسان بود.

«ویکتور» پرسید،آنها مسلح بودند؟

ـ آره ، هرسه شان اسلحه داشتند.

ـ نباید باخودشان اسلحه حمل‌می‌کردند.

بانگرانی ساختگی پرسیدم. فکر میکنی‌ممکن است برای آنها اتفاق بدی افتاده باشد ؟

شانه‌هایش‌را بالا انداخت وگفت، نمی‌دانم، جداً نمی‌دانم.

پرسیدم : می‌توانی مقداری غذاوآب برای ماتهیه کنی ؟.
چون آب وغذای مابرای همه کافی‌نیست .

گفت : دونفر از افراد را بفرست،آب وغذا تهیه‌کنند.

گفتم : این‌کار نمیکنم. می‌ترسم دژبان‌های انگلیسی که‌در شهر میگردند، به آنهاظنین شوند بهتر است . گرسنگی وتشنگی را تحمل کنیم .

ــ بعد. می‌خواهی چه‌کار کنی؟

ــ به‌این سئوال هم نمی‌توانم جواب بدهم .

«ویکتور» خندید وگفت: آدم‌قابل اطمینانی‌هستی«ژیلوم».

پرسیدم : منظورت ازاین حرف چیه ؟

گفت : منهم برای‌کلنل «بوروسکی» کار می‌کنم . امروز صبح‌کلنل بامن‌تماس رادیوئی‌گرفت وگفت‌که از ستون‌اعزامی به بن‌غازی که مامور دستبرد به‌انبار مهمات واسلحه پادگان بوده‌اند خبری‌ندارد وسخت نگران است. به من‌ماموریت دادکه ردشما را پیداکنم واو را درجریان بگذارم .

خودم را متحیر نشان دادم و گفتم : توهم برای کلنل «بوروسکی» کارمی‌کنی ؟!

«ویکتور» باتبسم گفت: آره، منهم یکی از افسران زیرــ دست اوهستم‌و درجه سروانی‌دارم . سابقا در ارتش فرانسه خدمت می‌کردم : پس ازسقوط فرانسه ، به‌افریقا آمدم وبا «بوروسکی» آشنا شدم وبا دوبرابرحقوقی که‌درارتش فرانسه‌میگرفتم باستخدام او درآمدم .

پرسیدم : می‌توانم به تواطمینان داشته‌باشم؟

گفت : همینقدر که از ماموریت شما اطلاع دارم ، برای اطمینان توکافی نیست ؟

ـ چرا کافیست . جدا خوشحالم کردی.
ـ کلنل به من گفته که فرمانده عملیات دستبرد، توهستی.
ـ چه فایده، دیشب باید دست به کار می‌شدیم .
«داسنی» گفت : مثل این که قرار بود در بن‌غازی با یکی از دوستانت تماس بگیری .
گفتم : هنوز نتوانسته‌ام با « دارسی» تماس بگیرم. می‌بینی که دست تنها هستم .
ـ حالا چه کار میخواهی بکنی ؟
ـ مهمترین کار اینست که با کلنل تماس رادیوئی بگیرم .
ـ من ترتیب اینکار رامی‌دهم .
باهم بطرف اتومبیل اورفتیم..«داسنی» دستگاه فرستنده‌ئی که آنرا زیر تشك اتومبیلش مخفی کرده بود ، بیرون آورد . آنتن آنرا بالا کشید. چند دقیقه‌ئی طول کشید تا ارتباط با قرارگاه «پفلونك» برقرارشد .کمی بعد ، صدای پفلونك راشنیدیم که «ویکتورداسنی» را صدا می‌کرد ...
«داسنی» به‌اوجوابدادو گفت :که مزاپیداکرده ووضع‌ستون اعزامی‌چندان رضایت‌بخش نیست .
بعد من با کلنل بوروسکی (ماکس‌پفلونك) صحبت کردم . ماجرای ساختگی بیماری «دوریه» رابه‌اطلاعش رسانیدیم .
«پفلونك» باعصبانیت‌پرسید : حالاچه‌کار میخواهی بکنی ؟
گفتم: امشب‌بکمك «دارسی» دست‌به‌کار می‌شوم ووقتی از بن‌غازی حرکت‌کردیم ، باشما تماس میگیرم . ضمناً بهمکاری «ویکتور داسنی» هم‌احتیاج دارم .
«پفلونك»، یابهتربگویم «کلنل بوروسکی»، باهمان لحن عصبانی گفت : تواحمق‌چرا نباید بدانی آنها کجا رفته‌اند !

گفتم ، قربان ، عصبانی‌شدن شمـا بیمورداست . «دوریه» حالش‌خطرناك بود . بایداورا به‌یك دکترمیرساندند . «اگوست» هم‌حرفی بمن‌نزدکه «دوریه» را پیش‌کدام دکترمیبرد . «مرزوك» هم باآنهارفته .

ـ آنهااحمق‌ترازتو.

ـ موقعیت من‌طوریست‌که نمی‌توانم بدنبال‌آنهابگردم.

ـ تونباید افرادرا تنهابگذاری.

ـ این‌را میدانم ومنتظرم‌که شب‌برسد وما دست‌بکارشویم .

ـ با«دارسی» تماس‌گرفتی ؛

گفتم: بله‌قربان . قراراست‌امشب‌بازهم همدیگررا ببینیم .

پرسید :تصمیم‌داری چه‌کارکنی ؟

گفتم : سری‌به‌لانه جوجه‌ها می‌زنـم ، ازشماخواهش می‌کنم به«ویکتور» بگوئیدکه‌بامن همکاری‌بکند .

«پفلونك»گفت ؛ اودراختیارتوست ، ووقتی‌ازلانه جوجه‌ها بیرون‌آمدید،فرماندهی‌ستون‌کامیون بااوخواهدبود ، ومنتظرتماس بعدی شماهستم .

گفتم: تماس بعدی، پس‌ازخروج‌ازلانه‌جوجه‌ها، خواهدبود.

«پفلونك»گفت ؛ اگروضع مساعدنبود ، فوراً برگردید .

ـ همین‌کاررا میکنیم.

ـ میل‌دارم ازوضع «دوریه»، و«اگوست» باخبرشوم .

ـ ماسعی‌خودمان رامیکنیم.«پفلونك» ارتباط راقطع‌کرد.

«ویکتور»که حرفهای‌اربابش‌را شنیده‌بود ، باخنده‌گفت ؛ ازحالا من باید دستورات ترا اجراکنم.

گفتم ؛ ماباهم دوست هستیم وهدف هردومان یکی‌است .

ـ میتوانم‌بپرسم باچه‌نقشه‌ئی‌میخواهی بانبارمهمات واسلحه

دستبرد بزنی ؟

ـ نقشه عملیات دستبرد ، پیش«دارسی»است. هوا که تاریك شود او باینجامی آید .

ـ راجع به«دوریه» و«اگوست» چه عقیده‌ای داری ؟

گفتم : فرض میکنیم ما در میدان جنگ هستیم و آنها دراولین حمله کشته شده‌اند وحالا خودمان باید عملیات رارهبری کنیم .

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد پرسیدم : خوب، عقیده‌توچیست ؟

شانه‌هایش‌رابالا انداخت وگفت : اینهم معمائی شده !

ـ معمائی که من‌وتونمیتوانیم آنرا حل کنیم .

ـ فکرمیکنم آنهارا دستگیر کرده باشند .

ـ منهم همین‌حدس رامیزنم .

ـ این‌را میگویند بدشانسی .

لبخندی زدم وگفتم: از«ترودی» برایم‌حرف‌بزن . من‌همیشه به‌انتظارروزی هستم که‌اورا ببینم .

«ویکتور» خندید وگفت :آدم عجیبی‌هستی«ژیلوم». تواین هوای‌گرم وسوزان ، درفکر«ترودی» هستی . باید خیلی دوستش داشته‌باشی.

گفتم: بیش‌ازآنچه‌که تصورکنی ، دوستش‌دارم.

گفت : حالاکه فهمیدم واقعاً «ترودی» را دوستش داری ، باید بگوید که‌او و«بلانکا» درهتل «برنیس» هستند .

باخنده‌یی‌که شوقام را نشان میداد ،گفتم: شوخی میکنی!

بادستمال ، عرق‌صورت ودورگردنش‌را خشك‌کرد وگفت :

ـ اگرموقعیت فعلی‌را نداشتی همین الان به‌هتل «برنیس» می‌رفتیم وناهاررا با بلانکا و«ترودی» می‌خوردیم ، وتو دیداری

تازه میکردی .

دستم‌را بروی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: کاش منهم مثل توزرنك وتودار بودم . دربرخورداولیمان ، خودت رافروشنده کامیون معرفی کردی وحالا معلوم شدکه برای کلنل «بوروسکی» کار می کنی . خلاصه‌کنم : تو ازآن آدم‌هائی هستی که هیچ جور نمی‌شود دستت را خواند .

خیلی‌دلم می‌خواهد وقتی به‌اردوگاه‌برگشتیم ، فرمانده‌من توباشی .کارکردن باآدمهائی مثل توعالیست .

لبخندی‌خفیف‌بروی‌لبانش نشست وگفت : اگرنقشه دستبرد باموفقیت اجراشد ، ترابقسمت‌خودم منتقل میکنم .

پرسیدم : نمی‌خواهی‌افراد را ببینی؟

بالحنی‌کنایه‌آمیزگفت : فرمانده توهستی .

گفتم: دست‌بردار، ماباهم دوست هستیم .

سواراتومبیل اوشدیم وبطرف زیارتگاه‌حرکت کردیم...بین راه «ویکتور»گفت :

ــ فکرمیکنم بیشترافرادرا بشناسم.

گفتم: هشت نفر بیشترنیستند .

«ویکتور داسن» پرسید : فکرمیکنی‌این‌عده برای‌اجرای نقشه دستبرد کافی‌هستند ؟

گفتم: مهمترین‌قسمت‌نقشه دستبرد،خلع‌سلاح کردن‌نگهبانان انبارمهمات‌است . این‌قسمت ازنقشه‌یی‌که «دارسی»آنراطرح کرده، باافرادکمی باید اجراشود .

«ویکتور» گفت : امیدوارم وضـــع مابمخاطره نیفتد .

لبخندی زدم وگفتم : مطمئناً ماموفق میشویم .

ــ خیلی بااطمینان حرف میزنی .

ـ دلیلش اینست که نقشه دستبرد بدقت طرح شده .

بزیارتگاه رسیدیم . اتومبیل را کنار کامیون ودرسایه یك درخت «کونار» (سدر) نگهداشتم. هردو پیاده شدیم و بعقب کامیون رفتیم... افراد بر کف اتاق کامیون درحال استراحت بودند. وقتی ما رادیدند ، درجای خود جنبیدند . «ویکتور» به آنها خیره شد . خیلی زود آثار تردید و بدگمانی درقیافه اش ظاهر گردید . همان لحظه کمی خودم را عقب کشیدم .

«ویکتور» روکرد بمن و بالحنی تردیدآمیز گفت: هیچکدام ازاینهارا نمی شناسم!

لبخندی بروی لبانم آوردم و باخونسردی گفتم: دلیلش اینست که اینها سربازان انگلیسی هستند . امیدوارم وضع وموقعیت خودت را تشخیص داده باشی .

ازشنیدن حرفهای من ، که برایش غیرقابل تصور بود ، جا خورد و بالبخندی ساختگی که آمیخته به اضطرابی زودرس بود، گفت:

ـ ازحرفهای توچیزی دستگیرم نشد . موضوع چیست ؟

گفتم: یکدفعه دیگر آنها را نگاه کن ، شاید منظورم را بفهمی .

«ویکتور» آهسته سر بجانب افراد گرداند . درهمان لحظه ، افراد مسلسل های خودرا رو به «ویکتور» گرفتند ... گفتم : حالا دیگر نمی توانی بگوئی که موضوع دستگیرت نشده .

«ویکتور» بطرف من برگشت . چندلحظه بمن خیره شد . سپس لبخندی ساختگی زد و گفت: مثل این که مقاومت بیفایده است.

گفتم : اگردست ازپا خطا کنی ، بدنت را سوراخ سوراخ می کنند .

بعد روکردم به «طارق» و گفتم :

ـ اسلحه آقای «ویکتور داسن» رابگیر.

ویکتور اسلحه‌اش را بازکرد وبه «طارق» داد ودرحالی که نگاهش به‌من بودگفت:

ـ حالامن‌باید بگویم‌کاش‌زرنگی ومهارت تراداشتم،داستانی که‌برای«دوریه» ساخته بودی، واقعا عالی‌بود. حتی‌کلنل‌بوروسکی هم باورکرد.

گفتم: منظورت ازکلنل «بوروسکی»همان «ماکس‌پفلونك» است، مگرنه؟

ـ پس توماموز مخفی متفقین هستی؟

ـ وتوهم یك‌جاسوس آلمانی

ـ باآنها چه‌معامله‌ئی کردی؟

گفتم: آدمهای عاقلی بودند. خیلی‌سریع همه‌شان را خلع سلاح‌کردیم الان‌هم درزندان پادگان هستند.

گفت: اینطورکه معلوم‌است تصمیم‌داری «ماکس‌پفلونك»را هم دستگیرکنی.

لبخندی زدم وگفتم: قبل‌از دستگیری‌او، تصمیم دارم سری به‌هتل «برنیس» بزنم وزن وخواهرزن قلابی تراهم دستگیر کنم. آنها خیلی‌وقت است منتظرتو هستند.

«ویکتور» گفت:ممکن‌است «بلانکا» و«ترودی» راهم‌دستگیر کنی، ولی این موفقیت‌های کوچك‌دلیل نمی‌شودکه بتوانی«پفلونك» راهم بدام بیاندازی. اوموقعیت دیگری دارد. امیدوارم در زندان که‌هستم، خبرکشته‌شدن ترابشنوم. این‌آرزوی من‌است.

بالحنی استهزاءآمیز گفتم:

ـ چه‌آرزوی بزرگی!

بالحنی کنایه‌آمیز گفت: توحریف «پفلونك» نمی‌شوی.

پوزخندی زدم و گفتم: «دوریه» و «اگوست» هم، همین را می‌گفتند

«ویکتور» ناگهان به‌من حمله کرد. یك‌دستش را بگلویم گرفت ودست دیگرش را به‌گردنم محکم کرد. حمله اوخیلی سریع صورت گرفت... بامشت بصورتش کوبیدم بااین‌که ضربه موثروکاری بود ودرد شدیدی درصورت خوداحساس می‌کرد، گلویم‌را همچنان می‌فشرد. خودش‌هم میدانست‌که بیهوده تلاش می‌کند.ولی‌می‌خواست بااین‌حمله آتش خشم‌وکینه‌اش رااندکی فرونشاند.

دومین مشت راکه محکم به‌شکمش زدم، موثرواقع شد، و گلویم را رهاکرد. حالانوبت من‌بودکه اورا سخت‌گوشمالی بدهم. ازپشت، یقه پیراهن وکمربندش راگرفتم واو راکمی به‌عقب کشیدم وبعد بافشاربه جلوهل دادم، بی‌تعادل جلورفت، وبعدبسینه برزمین افتاد... بالای سرش ایستادم ، وهمین‌که نیم خیزشد ، بالگدی‌که به‌پشتش زدم، بهمان‌حال باقی ماند .

به«طارق»گفتم: ویکتوررا من‌بایکی ازافراد به‌پادگان‌می‌بریم توو بقیه افراد مواظب اینجاباشید. هرکس به‌کامیونها نزدیك شد، توقیفش‌کنید واگر مقاومت‌کرد، اورا بکشید.

بعدبه یکی‌از افراد گفتم‌که ازکامیون پائین بیاید. او و «طارق» «ویکتور» راازروی زمین بلندکردند وروی تشك عقب اتومبیل انداختند. خودم پشت‌فرمان اتومبیل نشستم. آن سرباز مسلح‌هم بغل‌دست ویکتور، نشست. اتومبیل رابراه انداختم. هوا بشدت‌گرم بود، طوری‌که ازعرق‌خیس شده بودم، وبا ناراحتی می‌توانستم اتومبیل رابرانم...

ماجاده‌جنوبی «بن‌غازی» رادور زدیم وازجاده جنوب‌شرقی وارد پادگان شدیم...

کلنل «لاکستر» نگاهی به «ویکتورداسن» انداخت. بعدرو کرد به‌من و پرسید: این‌جانور خاك‌آلود راکجا شکار کرده‌ئی؟

گفتم: دیشب‌حدس‌زدم،ممکن‌است یکی‌از ماموران«پفلونك» ردما را پیداکند، ولی دیگرفکر نمی‌کردم کـه بایك‌چهره آشنا روبرومی‌شوم.اسم این‌شخص «ویکتورداسن» است.ازطرف«پفلونك» ماموریت داشت مخفی‌گاه مارا پیداکند وببیند ما در چـه وضعی قرار داریم.

بعدماجرای آشنائی خودم با«ویکتور» وهمچنین برخوردبا او درگورستان، وآنچه‌راکه درآنجا اتفاق افتاده بود، برای‌کلنل شرح‌دادم‌واضافه‌کردم: بایدزن‌وخواهرزن قلابی ویکتورراکه هردو- شان درهتل برنیس اقامت دارندآنها راهم دستگیرکنیم.

لاکسترگفت. خستگی وبیخوابی در قیافه‌ات اثر گـذاشته. دستگیری بلانکا وترودی رابگذار به‌عهده‌ما.

گفتم: بعداز دستگیری‌آنها، استراحت می‌کنم.

لاکستر یك‌نفر رابدنبال سروان کاردیف وستوان آرنولد فرستاد.

کمی بعد،آن دووارد اتاق‌کلنل شدند. لاکستر مـاجرای دستگیری ویکتورداسن رابرای آنها تعریف‌کرد.

سروان کاردیف بطـرف ویکتور رفت واسم واقعی او را پرسید :

ویکتورگفت: اسم‌من هانس‌گروبر است.

کاردیف روکرد به‌من وگفت: بعقیده‌من باید ازجاسوسان آلمانی بازجوئی‌کنیم واطلاعات‌بیشتری بدست بیاوریم.

گفتم: بازجوئی ازآنها درصلاحیت ماموران ضـد اطلاعات است، ازاین‌گذشته، آنها دروضع وموقعیت فعلی و بازجوئی عادی

هیچگونه اطلاعاتی درباره اردوگاه پفلونك دراختیارما نمی گذارند، آنها راباید باروش‌های خاص بازجوئی، به‌حرف بیاورند. باوقت کمی که داریم، بهتراست ازاین فکرمنصرف شویم.

لاکستر گفت: حق باطاهراست. بازجوئی ازجاسوسان آلمانی وقت مارا میگیرد.

به کلنل گفتم: دستوربده ویکتور راپیش رفقایش ببرند و برای افرادخودمان، درگورستان غذا وآب بفرستند.

وقتی ویکتور را ازاتاق بیرون میبردند، روکرد به‌ما و گفت: شما حریف پفلونك نمی‌شوید.

گفتم: خوب‌بود یك‌چیز دیگری می گفتی، چون قبلاهم این راگفته بودی.

دوسرباز اورا ازاتاق بیرون بردند.

به کلنل گفتم: معطل‌چه هستید؟... بایددست بکارشویم.

لاکستر پرسید: دفترداروتلفنچی هتل‌راهم می‌خواهی‌دستگیر کنی ؟

گفتم: اگرلازم‌شد،مدیرهتل راهم‌دستگیر می کنیم. به‌احتمال قوی. هتل برنیس لانه جاسوسان آلمانی وخبرچین‌های آنها شده.

سروان کاردیف گفت: این ماموریت را بمن واگذارکنید.

لبخندی زدم وگفتم: تو، آرنولد ومن، باچند سرباز، باهم آنهارا دستگیرمی کنیم.

نقشه دستگیری جاسوسان آلمانی‌راکه درهتل برنیس‌اقامت داشتند، طرح کردیم. قرارشد افراد انتخاب شده، لباس معمولی بپوشند. ستوان آرنولد مامور انتخاب افراد شد. سروان کاردیف ومن، تغییرلباس دادیم. نقشه دستگیری جاسوسان آلمانی ، به دقت‌طرح شده بود وطوری باید عمل می کردیم، که وضع هتل بهم

نخورد.

درحدود ساعت یك بعدازظهر بود، که من‌درلباس معمولی‌با یك‌چمدان راهی هتل‌شدم. سروان‌کاردیف وآرنولد هم هرکدام بفاصله ده‌دقیقه، وجدا ازهم، بایدوارد هتل می‌شدند واتاق می‌گرفتند. بااین‌که بن‌غازی دراشغال قوای متفقین بود ودستگیری جاسوسان‌آلمانی احتیاج به‌نقشه نداشت، لازم بود عملیات مادرخفا وبی‌سروصدا انجام‌بگیرد. درغیر این‌صورت امکان داشت‌ماجرای ورود افراد پادگان به‌هتل، ودستگیری جاسوسان آلمانی، بوسیله جزچین‌ها به‌اردوگاه‌یفلونك‌مخابره شود.

دفتردار هتل‌مراشناخت. لبخندی زدوگفت: کجارفته‌بودید، آقای‌ژیلوم؟

گفتم: جای‌دوری نرفته بودم.

بعد دفترثبت اسامی اشخاص راجلو من‌گذاشت‌که اسم‌خودم رادرآن بنویسیم. نگاهم به‌اسم «ویکتورداسن» افتادکه‌اتاق شماره ۴۵ راگرفته بود. ویکتور باخط خودش جلواسمش نوشته بود: به اتفاق دونفر.

ازدفتردار هتل پرسیدم: آقای‌داسن هم‌اینجا هستند؟

گفت: بله، دیروزوارد شدند. ولی آقای داسن در هتل نیستند.

باتبسم گفتم: عالی شد. اووخانمش دوستان خوبی هستند. فکرنمی‌کردم آنهااینجا باشند.

دفتردار هتل‌گفت: الان‌به‌خانم داسن تلفن‌می‌کنم وورود شمارا به‌ایشان اطلاع می‌دهم.

گفتم: نه، لازم نیست. خودم‌به‌دیدنشان میروم.

بعداسمم را دردفترهتل نوشتم وکلید اتاق شماره ۴۲ را

گرفتم و بطرف آسانسور براه افتادم. می‌دانستم که دفتردار به‌اتاق بلانکا و ترودی تلفن می‌کند وورود مرا به‌هتل، به‌آنها اطلاع‌میدهد وارد اتاقم شدم... پنج‌دقیقه بعد، تلفن زنگ‌زد. گوشی‌را برداشتم،.. سروان «کاردیف» بود. همین‌که صدای مراشنید، گفت. ببخشید، شمارا عوضی گرفته‌ام.

کمی بعدازاو، ستوان آرنولدتلفن‌کرد. هردو با گفتن‌جمله رمز «ببخشید، شماره را عوضی گرفته‌ام.» ورودشان را به‌هتل‌اطلاع دادند. درهمان موقع افراد مسلح‌که لباس شخصی پوشیده بودند. درداخل وخارج هتل مستقر شده بـودند. در واقع هتل در اشغال ما بود.

کمی‌بعد، ازاتاقم بیرون‌آمدم. کاردیف وآرنولد، توی‌راهرو منتظرم بودند. هرسه به‌طرف اتاق شماره ۴۵ رفتیم. آن‌دو در دو طرف دراتاق ایستادندکه وقتی دراتاق بازمیشود، دیده نشوند.من چندضربه بدراتاق زدم. طولی نکشیدکه تـرودی دررا بـه رویم گشود. باحیرت وتعجب ساختگی نگاهم کـرد و اسمم را برزبان آورد .

پرسیدم: می‌توانم بیایم تو؟

گفت : ویکتور نیست .

ـ ویکتور را امروزصبح دیدم .

ـ کجادیدی ؟

ـ اگراجازه‌بدهی بیایم‌تو، برایت‌تعریف میکنم.

خودش را از میان درکنارکشید . داخل اتاق شدم . پشت سرمن کاردیف وآرنولد هم‌وارد اتاق شدند . ترودی‌پرسید : اینها کی هستند ؟

آهسته‌گفتم : ازافرادکلنل بورسکی‌هستند. وضع‌خطرناکی

پیش آمده .

گفت : ازحرفهای توچیزی نمی‌فهمم!؟

کاردیف گفت : کم کم می‌فهمید .

پرسیدم : بلانکا کجاست ؟

گفت : توی آن اتاق دیگر.

صدای بلانکا راشنیدم ،که پرسید : ترودی با کی صحبت می‌کنی ؟

بطرف اتاقی که بلانکا درآنجا بود وراه ورود به آنجا از همان اتاق بود ، رفتم. بلانکا روی تختخواب درازکشیده بود . گفتم: من دالمار زیلوم ...

بلانکا ازجا پرید واز تختخواب پائین آمد ، وهمانطورکه نگاهش بمن بود ،گفت : ژیلوم ، تواینجاچه کار میکنی ؟

لبخندی زدم وگفتم : ازدیدنم تعجب کردی ؟

باتبسم گفت : البته که تعجب کردم .

گفتم: ولی تو وترودی میدانستید که من با عده‌ئی ازافراد کلنل بوروسکی به بن‌غازی آمده‌ام .

لحظه‌ئی مکث کرد وبعد گفت : این موضوع را ویکتور بما گفت . اورا ندیدی ؟

ـ چرا ، امروز صبح دیدمش .

ـ اوالان کجاست ؟

ـ درزندان پادگان.

دهانش ازتعجب بازماند . مضطربانه گفت : درزندان ؟!

با خونسردی گفتم : قراراست تو و ترودی هم به‌او ملحق شوید .

گفت : نمی‌فهمم چی داری میگوئی . نکنـد آفتاب زیاد

بمغزت خورده !

گفتم : بهتر است لباست را بپوشی .

گفت : پس تو...

حرفش را قطع کردم و گفتم : درست فهمیدی ، من مأمور مخفی متفقین هستم .

سکوت کرد . مضطرب و نگران بود . گفتم : چرا معطلی؟

آهسته بطرف جالباسی دیواری رفت ، ودر آنرا باز کرد . گفتم: یك وقت بسرت نزند که دست به اسلحه ببری . من تنها نیستم. دو نفر دیگر هم توی آن اتاق مراقب ترودی هستند . کاری نکنی که جنازه ات را از هتل بیرون ببرند .

به او نزدیك شدم و پشت سرش ایستادم . بلانکا پیراهنی به رنگ آبی روشن از توی جالباسی بیرون آورد . اورا کنار زدم و کیفش را از بالای جالباسی برداشتم . در آنرا باز کردم ، واسلحه کوچکی را که توی کیف بود ، بیرون آوردم و گفتم: حالا می توانی لباست را بپوشی .

گفت : خواهش میکنم مرا تنها بگذار .

گفتم : مأمور مخفی زن ، نباید از لخت شدن در برابر یك مرد ناراحت باشد.

ربدوشامبر نازکش را از تنش بیرون آورد و پیراهنش را پوشید و پرسید : بقیه لباسهایم را می توانم باخودم ببرم ؟

گفتم: فعلا نه .

ـ کیفم را که می توانم بردارم .

ـ آره ، می توانی.

کیفش را برداشت . کفشهایش را پوشید و گفت : من حاضرم .

اورا به اتاقی که همکارانم در آنجا بودند ، بردم... ترودی

روکرد به‌بلانکا وگفت ، ما توی تله‌افتادیم.

بلانکا بزبان آلمانی به‌اوگفت : هرکاری اینهامی‌گویند ، بکن ، ولی‌حرفی نزن .

به‌ترودی گفتم : به‌یوسف‌لطیف ، دفتردار هتـــل تلفن‌کن و بگوفوراً بیاید اینجا .

پرسید : بااوچه‌کارداری ؟

باخنده‌گفتم : می‌خواهم پیغام ماکس پفلونك راباوبرسانم.

بلانکاگفت: اینطورکه معلوم است،اطلاعات شماکامل‌است.

گفتم : اگر هم‌کامل نباشد ، شما کاملش میکنید .

بلانکاگفت : چنین‌انتظاری ازما نداشته‌باشید.

گفتم : بازجوئی باشکنجه ، سرسخت‌ترین‌آدمهارابه‌حرف می‌آورد .

بعد روکردم به‌ستوان‌آرنولد وگفتم : شماره تلفن یوسف لطیف را بگیروگوشی‌را بده به‌ترودی .

آرنولد شماره لطیف ، دفتردار هتل راگرفت وبعد گوشی را به‌ترودی داد ... ترودی به‌اوگفت‌که فوراً بیاید بالا. بااوکار مهمی‌دارد .

آرنولدگوشی‌را از ترودی‌گرفت وآنرا سرجایش‌گذاشت.

روکردم به بلانکا و ترودی گفتم : راستی فراموش کردم آقایان رابشمامعرفی‌کنم، سروان‌کاردیف وستوان‌آرنولد، افسران پادگان متفقین در بن‌غازی . ترودی نگاهش‌رابمن‌دوخت‌وگفت :

ــخیلی‌عجیب است‌که‌آنها نتوانستند دست ترا بخوانند .

پوزخندی‌زدم وگفتم: من‌دست‌به‌یك قمارخطرناك زده‌بودم. اوائل بازی به‌باختش بیشتر فکـــر می‌کردم ، و همین‌کـــه بازی به مرحله‌ئی‌که‌انتظارش را داشتم‌رسید ، امیدم به‌بردآن بیشترشد.

چند ضربه به‌در اتاق‌خورد ... گفتم من‌میروم دررا بازمیکنم .
برای‌باز کردن در اتاق رفتم ... یوسف‌لطیف ازدیدن من‌در آنجا یکه‌خورد . لبخندی بروی‌لبانم‌آوردم و گفتم: بیا تو، منهم‌از دوستان شماهستم .

مردد بود . گفت : خانم ترودی تلفن‌کردند .

گفتم : بله ، خانم ترودی و بلانکا اینجا هستند . چـرا مرددی ؟

وقتی دیدم‌هنوزمردداست،دستش‌راگرفتم واورابایك‌حرکت تند ،بداخل‌اتاق‌کشیدم . دررابستم‌وگفتم: وقتی بهت تلفن‌میکنند، بیابالا ، نباید تردیدکنی .

مضطربانه‌گفت : موضوع چیست؟

اورا بوسط اتاق هل دادم وگفتـم: موضوع اینست‌کـه تو دیگرنمیتوانی برای‌آلمانیها کارکنی .

گفت : ازحرفهای شما چیزی نمی‌فهمم.

اورا بروی صندلی‌نشاندم وبادست ، محکم بصورتش‌زدم و گفتم : حالا چطور ، بازهم نمی‌فهمی ؟

گفت : برای چی‌مرا کتك می‌زنید ؟

گفتم : حتی می‌توانیم توی همین‌اتاق ترابکشیم . حالا هر سئوالی‌که ازتومی‌کنم ، جواب درست بده .

گفت : من چیزی نمی‌دانم .

آرنولدگفت: چطوراست این‌آقای یوسف لطیف رابا یک گلوله راحت‌کنیم؟

بعدلوله اسلحه‌اش رابه شقیقه‌لطیف‌گذاشت وگفت: سه‌شماره فرصت داری‌که تصمیم بگیری.

لطیف وحشتزده‌گفت: نه‌شما نباید مرا بکشید. آخر من

کاره‌ئی نبودم.

بلانکا گفت: لطیف سکوت کن، آنها ترا نمی‌کشند.

کاردیف روکرد به‌بلانکا و گفت: میتوانید امتحان کنید.

یوسف لطیف آب‌دهانش رافرو دادو گفت: ولی‌من‌می‌خواهم زنده بمانم.

ازیوسف پرسیدم: ازکارکنان هتل، دیگر چه‌کسی برای آلمانی‌ها جاسوسی می‌کنند؟

گفت: منصورخلف‌سرپیشخدمت وتلفنچی.

به آرنولد گفتم: عجله‌کن، بروپائین ومنصورخلف را بی‌سروصدا توقیفش‌کن وازهتل ببرش‌بیرون. مواظب باش‌کسی‌متوجه نشود. ضمنا دومامورهم بفرست‌به‌تلفنخانه‌که مراقب تلفنچی باشدتا دستوربعدی به‌آنها برسد.

آرنولد بدنبال ماموریتش رفت...

کاردیف روکرد به‌من وگفت: فکرمیکنم بتوانیم ازاین‌سه نفربازجوئی کنیم وراجع به‌شبکه خودشان اطلاعاتی بگیریم.

یوسف لطیف مضطربانه‌گفت: من‌هرچه می‌دانستم گفتم؛

گفتم: خیلی چیزهای دیگرهم هست‌که باید بگوئی.

بلانکا گفت: ازمن نمی‌توانید چیزی بفهمید.

روکردم به‌ترودی وگفتم: لابدتوهم ترجیح می‌دهی سکوت کنی.

گفت: من‌اگرهم اطلاعاتی راجع به‌شبکه خودمان داشته باشم، حرفی نمی‌زنم، حتی اگرشکنجه‌ام بدهید.

گفتم: وقتی تحت‌شکنجه قرارگرفتی، آن‌وقت تغییر عقیده میدهی.

بعد روکردم به‌یوسف لطیف وپرسیدم: مدیر هتل هم برای

آلمانیها کار می‌کنند؟

گفت: نه، او سرگرم کار خودش است.

کاردیف سیگاری تعارفم کرد و گفت: قیافه‌ات خیلی خسته است.

پکی به‌سیگار زدم و گفتم: تمام دیشب‌را بیدار بودم. باپدهم قیافه‌ام خسته باشد.

بعدخودم رابروی مبل‌چرمی رها کردم.

چنددقیقه بعدتلفن‌زنگ زد. کاردیف گوشی را برداشت... وضمن‌آنکه به‌حرفهای طرف گوش می‌داد، به‌من گفت: آرنولداست. ماموریتش راانجام داده، می‌پرسد چه کار بایدبکند.

گفتم: بهش بگوبیاید بالا.

کاردیف پیغام مرا به آرنولد داد وبعدگوشی راگذاشت..

وقتی آرنولد برگشت پیش‌ما، به‌او وکاردیف گفتم‌که هر کدام ازآنها بایکی‌از دوجاسوسه ازهتل خارج شوند.

سروان‌کاردیف بابلانکا ازاتاق خارج شدند. سه‌دقیقه بعد، ستوان آرنولد باترودی آنجارا ترک‌کرد. سه‌دقیقه بعداز خروج آنها،منهم، یوسف عبداللطیف را ازآنجا بیرون بردم... ده دقیقه پس‌ازخروج کاردیف وبلانکا، همه‌ما در اتومبیل های سرپوشیده نشسته بودیم وبطرف پادگان می‌رفتیم. منصورخلف سرپیشخدمت و تلفنچی هتل‌که زن‌جوانی بود، دراتومبیل دیگری بودند...

وقتی آرنولد مرااز خواب‌بیدارکرد، هواکاملا تاریک‌شده بود. به‌ساعتم نگاه‌کردم، درحدود ساعت هشت شب بود، پنج ساعت خواب، نیروی تازه‌ئی‌به‌من بخشیده بود. ازاتاق خواب‌کلنل‌بیرون آمدم.

لاکستر گفت : شب بخیر.

گفتم: استراحت خوبی بود.

کاردیف گفت: بیا شام بخور.

طرف دیگر میز را که خالی بود، اشغال کردم وضمن صرف شام، ازلاکستر پرسیدم: ازطارق و افرادی که در گورستان هستند، چه خبر؟

لاکستر گفت: آنها هنوز در گورستان هستند.

گفتم: بایددستور می‌دادید که برگردند به‌پادگان.

کاردیف باخنده گفت: فرمانده عملیات توهستی. توبایداین دستوررا می‌دادی.

لاکستر خندید وگفت: دوساعت قبل، همه آنها به پادگان برگشتند.

روکردم به‌کاردیف وباتبسم گفتم: حالا فهمیدی فرمانده عملیات من نیستم؟

لاکستر مرامخاطب قراردادوگفت: موقعی که توخواب بودی، مانقشه حمله به‌ارودگاه پفلونک را طرح کردیم. فکرمی کنم باما همعقیده باشی.

گفتم: البته‌شما نقشه عملیات نظامی را طرح کرده‌اید،ولی اگرنقشه شما باعملیات پنهانی وسریع من‌هم‌آهنگی نداشته باشد باید بگویم که آن‌نقشه به‌تجدید نظرکلی احتیاج دارد.

کاردیف گفت: بعدازشام نقشه حمله‌را بررسی می کنیم.

گفتم: ما باید خیلی‌زود حرکت کنیم.

لاکستر گفت: جای نگرانی‌نیست.

«کاردیف» روکرد به‌من وگفت:موضوع مهمی که بایدبدانی اینست که «ترودی» حاضرشده باما همکاری بکند.

پوزخندی زدم و گفتم: اینهم ازآن حرفهاست؟

«لاکستر» گفت: «بلانکا» و«ترودی» ، هردوشان راتحت بازجوئی قرار دادیم ، وتهدیدشان کردیم .

«ترودی» خیلی زود تسلیم شد . قرار است از اطلاعات او برای درهم کوبیدن بساط «پفلونك»استفاده کنیم .

پرسیدم : شکنجه‌اش که ندادید ؟

«کاردیف» گفت : فقط تهدیدش کردیم ،

گفتم : ازاین بهتر نمی‌شد از «ترودی» برای غافلگیر کردن «پفلونك» استفاده می کنیم .

«لاکستر» ازجا برخاست وگفت : من میروم بـه اتاقم و منتظرتان میمانم .

چند دقیقه بعد، ماهم به او ملحق‌شدیم ... «لاکستر»،بروی نقشه جغرافیائی لیبی که روی میزبود، خم شده‌بود. پرسیدم : نقشه شما بچه نحو باید اجرا شود ؟. .

پس ازآنکه کلنل «لاکستر» درباره نقشه طرح شده‌خودشان توضیح داد، گفتم: من یك‌فرد نظامی نیستم ؛ ولی متاسفانه باید بگویم که این نقشه موفقیت ما را تضمین نمی‌کند . حتی بموازات نقشه عملیات پنهانی منهم نیست . یك‌نقشه صد درصد نظامی است شما میخواهید بایك‌ستون کامیون حامل‌سرباز وتجهیزات جنگی ، بطرف اردوگاه «پفلونك» حرکت کنیم، وآنجـا را در محاصره بگیریم وعملیات جنگی‌را برای‌درهم‌کوبیدن آنها شروع کنیم .

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد ادامه دادم : «بفلونك» یکی از جاسوسان زیردست دشمن است. مردی است که تا به‌امروزموفقیت‌های زیادی‌کسب‌کرده و درپیاده‌کردن نقشه اداره جاسوسی‌آلمان زحمات زیـادی کشیده . هشیاری وبیداری او را نباید دست‌کـم

بگیرید. اولین گلوله‌ئی که ازطرف‌ماشلیك شود، «پفلونك» ناپدید می‌شود .

«لاکستر» گفت: باپایگاه هوائی‌خودمان درتریپولی‌مذاکره کرده‌ایم ،که به‌محض اینکه ازطرف‌ما پیام‌رمزی به‌پایگاه مخابره شود ، هواپیماهای بمب‌افکن درعملیات شرکت‌کنند .

لبخندی زدم وگفتم : شماپفلونك را بمن‌تحویل دهید، بعد نقشه خودتان را اجراکنید . مرده یا زنده‌او ، برایم‌فرقی‌نمیکند. ولی‌نقشه شما ، شکاررا از تیررس فرارمی‌دهد .

«کاردیف» پرسید : توپیشنهاد بهتری داری ؟

گفتم : اگراجازه‌بدهید ، مطرح می‌کنم .

«لاکستر» گفت : فرماندهی‌عملیات با تو . هرنقشه‌ئی که طرح‌کنی ، ما اجرا می‌کنیم .

گفتم: عملیات پنهانی من باید مقدم برنقشه عملیات‌نظامی شماباشد . من باحقه وحیله وارد صحنه می‌شوم وشما با سلاحهای مختلف .

بعد باخط‌کش ومداد ، یك مثلث متساوی‌الساقین برروی نقشه لیبی‌کشیدم . پادگان بن‌غازی رأس مثلث بود وقاعده آن درفاصله‌چهارصدکیلومتری بن‌غازی ودرطول و عرض‌جغرافیائی ۱۵ و ۱۸ درجه قرارگاه .

ارتش پوشالی «پفلونك» وقاسم بن‌احمد ، درانتهای قاعده مثلث ودرجهت مشرق‌بود . موقعیت جغرافیائی قرارگاه «پفلونك» را درمدت بیست‌وچهار ساعتی‌که درآنجابودم ، مشخص‌کرده بودم وبه‌ذهنم سپرده بودم .

نقشه‌ئی‌که طرح کرده بودم، برروی مثلث عملیات به این شکل پیاده‌کردم: حرکت چهار کامیون واتومبیل فرماندهی‌را که

از قرارگاه پفلونك خارج شده‌بود، درضلع شرقی مثلث قرار دادم وحرکت ستون کامیون حامل‌سربازان مسلح پادگان را در ضلع غربی مثلث. این دوستون که ازراس مثلث یعنی پادگان بن‌غازی خارج می‌شدند ، دردو مسیر تعیین شده حرکت می‌کردند.

مسیر دوستون کامیون دوقاعده مثلث یکی می‌شد، بشکلی که‌ستون کامیون سربازان پادگان درفاصله پنجاه کیلومتری پشت سرستون کامیون متعلق به‌دشمن قرار می‌گرفت.

«کاردیف» خنده کوتاهی کرد و گفت : اطلاعات نظامی طاهر، درسطح فرماندهی است.

گفتم: من روی نقشه عملیات خودم دارم صحبت می‌کنم.

لاکستر گفت: ادامه بده.

گفتم : آنچه که برای ما مهم است ، حفظ ارتباط میان دوستون اعزامی درمثلث عملیات است .

درقاعده مثلث فاصله دوستون باید کم‌شود. شروع عملیات باستون اول است. کلنل « لاکستر » و من با ستون اول حرکت می کنیم.

سروان «کاردیف» وستوان«ارنولد» باستون دوم.

«کاردیف» لبخندی زد وگفت: درستون اول یك نفررا ازقلم انداختی.

گفتم: «ترودی» راهم باخودمان می‌بریم.

بعد جزئیات نقشه‌را که درعمل باید اجراشود، برای آنها تشریح کردم .

«لاکستر» روکرد به«کاردیف» و«آرتولد» وگفت : افرادرا برای حرکت‌آماده کنید.

گفتم : قبل‌ازاینکه افرادآماده شوند، می‌خواهم در حضور

شما باترودی» صحبت کنم.

«کاردیف» گفت: ما از «ترودی» و «بلانکا»، بازجوئی کردیم «بلانکا» سرسختی نشان داد، ولی «ترودی» حاضر شد اطلاعات خودش‌را دراختیارمان بگذارد.

لبخندی زدم و گفتم: ولی‌او چه اطلاعاتی در اختیار شما گذاشته ، معلوم‌نیست !

«لاکستر» گفت: وقتی توگفتی که «ترودی» را با خودمان می‌بریم، فکرکردم بین راه، اطلاعات لازم را ازاو می‌گیری.

گفتم: قبل از حرکت، باید بفهمیم که «ترودی» واقعاًمی‌خواهد اطلاعات خودش را دراختیار ما بگذارد، یا به خیال خودش تصمیم دارد حقه تازه‌ئی سوار کند.

کاردیف گفت: فکر نمی‌کنم قصد اغفال مارا داشته باشد.

پرسیدم: ازکجا می‌دانی ؟

گفت من اینطور حس کردم.

لبخندی زدم وگفتم : هدف ما درهم شکستن و نابودکردن تشکیلات ارتش دشمن در جنوب لیبی است.یك حقه ساده‌وکوچك ممکن است تمام نقشه‌های مارا بهم بزند ، وخودمان را هم‌نابود کنـــد .

«لاکستر» رو کرد به « آرنولد» و گفت : بگوترودی را بیارند اینجا .

«کاردیف» ازمن پرسید: تو فکر می‌کنی ترودی قصد دارد مارا اغفال‌بکند؟

گفتم: جز این نباید فکر کنیم ، مگرآنکه خلاف‌آن‌ثابت شـــود .

لاکستر گفت : وقتی از ترودی پرسیدیم به چه دلیل می‌-

خواهد اطلاعات خودش را دراختیارمان بگذارد ، گفت که بعلت علاقه‌ئی که به‌زندگی دارد.

پوزخندی زدم و گفتم: هم سؤال شما بی مورد بوده ، وهم جوابی که اوداده . لزومی نداشت چنین‌سئوالی ازاوبکنید.بزودی خودمان می‌فهمیم .

کاردیف برسید: مگر تو نمی خواهی راجع به این موضوع از او بپرسی ؟

گفتم: من راجع به مطالبی از او می‌پرسیدم که قبلا شما باید می پرسیدید.

کاردیف گفت: موضوعی که یادم رفته‌بود به‌تو بگویم اینست که وقتی ما ازترودی خواستیم اطلاعاتش را دراختیارمان‌بگذارد او خیلی صریح گفت که سئوال ما درصلاحیت «دالمارژیلوم»است. البته منظورش تو بودی.

گفتم: دلیلش روشن‌است . چون می‌داند که من مأمورمخفی متفقین هستم.

لاکستر گفت: فکر نمی‌کنم حقه‌ئی درکار ترودی باشد .

گفتم : شاید هم واقعاً او تصمیم گرفته اطلاعات مربوط به شبکه جاسوسی پفلونگ‌و ارتش پوشالی او را در اختیارمان بگذارد .

کمی بعد در اتاق باز شد، و«آرنولد» و«ترودی»واردشدند جاسوسه آلمانی کمی پریده رنگ به نظر میرسید . به اوگفتم: بفرمائید بنشینید .

نشست وپرسید: می‌خواهید ازمن بازجوئی کنید؟

گفتم: موضوع بازجوئی مطرح‌نیست. ترابه اینجا آوردیم که موقعیت اردوگاه پفلونك را با تاسیسات تجهیزاتی که دارد

برای ما تشریح کنی.

ترودی گفت : می توانیم شما را به محل اردوگاه راهنمائی کنم.

گفتم : خودمان راه را بلدیم ، به راهنمائی تو احتیاجی نیست .

ترودی پرسید: شما چه اطلاعاتی می‌خواهید؟

بالبخندی‌خفیف گفتم: ظاهرا هنرپیشه‌ماهری هستی،ولی‌این جور بازیها دیگر کهنه شده.

بالحنی جدی گفت:من نه‌هنرپیشه‌هستم‌و نه‌خیال‌دارم نقشی‌بازی کنم. منهم‌مثل تویك مأمور اطلاعاتی هستم.یك‌مامور شکست‌خورده که‌به دام حریف زرنك‌ترازخودش افتاده .

گفتم : داری حاشیه می روی . در بازجوئی گفته‌ئی که حاضری اطلاعات سری خودت را در اختیار مابگذاری ، این‌راکه انکار نمی‌کنی؟

ـ نه، انکار نمی‌کنم؟

ـ اطلاعات تو درچه زمینه‌ئی است ؟

ترودی‌گفت: من‌اطلاعات سری‌خودم‌رافقط‌دراختیارتو که‌یك مأمور ،سری‌متفقین هستی می‌گذارم ، آنهم بشرط اینکه من و تو تنها باشیم.

به«ترودی» گفتم: کلنل لاکستر، فرمانده پادگان است. لزومی‌نداردکه من وتو تنها باشیم،حرفت رابزن.

گفت : وقتی تنها شدیم ، اطلاعات خودم را در اختیارت می گذارم .

کلنل لاکسترروکرد به من وگفت: ما، شما دونفررا تنها می‌گذاریم .

گفتم: برای آماده کردن افراد، فرصت مناسبی است.

«کاردیف» گفت: همین کار را می کنیم.

وقتی آنها از اتاق بیرون رفتند، رو کردم به ترودی گفتم: حرف بزن، از اردوگاه پفلونك بگو.

گفت: نمی‌خواهی بپرسی چرا حاضر به افشای اسرار شبکه جاسوسی پفلونك شده‌ام ؟

گفتم: اطلاعات تو برای من مهمتر از اینست که بپرسم چه عاملی ترا وادار به تسلیم شدن کرده .

گفت: من مأمور سری سازمان «او.اس.اس» هستم.

ـ بهمین سادگی ؟!

ـ تردید داری؟

گفتم: من نمی دانم اطلاعات سری تو درباره شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» درچه زمینه‌ئی است و تا چه حد به‌دردمن می‌خورد ولی میخواهم بگویم معرفی خودت بعنوان یك مامور مخفی سازمان «او.اس.اس»، به مراتب مهم‌تر از اطلاعاتی است که می‌خواهی در اختیارم بگذاری .

گفت: با اداره خودتان درلندن تماس بگیر و بگو که از سازمان مادرلندن، راجع به‌من تحقیق کنند: مطمئناً جواب آنها ترا از تردید بیرون می آورد .

پرسیدم : آنها راجع به‌چه کسی باید تحقیق کنند؟

گفت: اسم اصلی من «الینورمدیسون» است.

ـ شماره رمز؟

ـ بی.وی.۸۶

ـ برای چه ماموریتی به‌شمال افریقا اعزام شدی؟

ترودی گفت: قبل ازحمله متفقین در«العلمین»، ما سه نفر

بودیم که خودمان را بپشت جبهه قوای مارشال « رومل» رساندیم من ودو مأمور که بایك ناو هواپیمابر درجزایر کاناری پرواز کردیم ودرجنوب تونس، باچتر نجات پائین‌آمدیم وباولین شهر سر راهمان که رسیدیم ، سه‌مسیر مشخص که قبلا تعیین شده بود انتخاب‌کردیم وقرار شد که در « طبرق » بیکدیگر ملحق شویم.

«ترودی» لحظه‌ئی مکث‌کرد وبعد ادامه داد: درطبرق یك نفر فرانسوی منتظرمان بود. او عضورابط مابحساب میامد. آن‌دو مامور مرد ، دربندرگاه مشغول کارشدند. منهم بکمك عضو رابط دریکی ازکافه‌ها که درواقع پاتوق افسران آلمانی‌بود مشغول‌کار شدم، یك هفته قبل ازحمله قوای متفقین در «العلمین»، یکی از ماموران ضداطلاعات‌آلمانی که عضو اداره دوم ستاد «رومل» بود، به‌آن دوظنین می‌شود. دومامور ما موقعی متوجه موقعیت‌خطرناك خودشان می‌شوند، که راه فرار آنها بوسیله مأمورین اداره دوم ستاد «رومل» بسته شده‌بود.

ــ آنها درموقع فرار، کشته شدند؟

ــ نه، دربازجوئی همراه باشکنجه جان دادند.

پرسیدم: درآن موقع‌کجا بودی؟

«ترودی» گفت: دومامور ما وقتی ، متوجه می‌شوند که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌اند ، سعی می کنند با من تماس نگیرند .

پرسیدم: موقعیت‌خطرناك آن‌دومامورومأجرای‌دستگیریشان را ازکجا شنیدی ؟

گفت: عضو رابط بمن‌اطلاع داد.

گفتم: و باین ترتیب ارتباط تو با مرکز خودتان درلندن قطع‌شد .

ترودی گفت: آره، ارتباط قطع‌شد. چون عضو رابط‌هم‌دیگر بامن تماس نگرفت .؛

ـ برای اوهم اتفاقی افتاده ؟

ـ او ناگهان مفقود شد .

پرسیدم: عضورابط چه مدت بعداز دستگیری آن‌دومامور مفقودشد ؟

ترودی گفت ، آن دو مامور و عضو رابط را باهم‌دستگیر کردند .

گفتم: وآن وقت سرنوشت دیگری پیداکردی.

گفت: وقتی تنها شدم، سعی نکردم با مرکزمان در لندن تماس رادیوئی داشته‌باشم، یاپیامی‌کوتاه برای‌آنها بفرستم.دستگاه رادیوئی که داشتم، ازبین‌بردم، چون بیم‌آن می‌رفت که‌آن‌دستگاه رادیو مرا لو بدهد ومامورین قسمت ضد اطلاعات ستاد «رومل» رد مـرا پیدا کنند و سر نوشتی مشابه سر نـوشت همکارانم پیدا کنم.

پرسیدم : چطور شد از شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك»سر درآوردی؟.. باید حوادث جالبی برایت اتفاق افتاده باشد ؟

«ترودی» گفت ، یکی از افسران آلمانی که افسر ستاد مارشال «رومل» بود، زیاد به‌آن‌کافه می‌آمد . اوبمن علاقمندشدو مرا براهی کشاند که می دانی .

لبخندی زدم و گفتم: آن افسر آلمانی آدم‌خوش‌سلیقه‌ئی بـوده!

لبخندی خفیف بروی لبانش نشست وگفت بعدا فهمیدم که علاقه آن افسر آلمانی بمنظور خاصی بوده . چون وقتی حمله

متفقین از«العلمین» شروع شد ، آن افسر آلمانی مرا بیکی‌ازهم‌قطارانش سپرد . او مرابه بن غازی‌آورد و تحت تعلیم قرارداد.

ـ منظورت تعلیمات جاسوسی است .

ـ بله، او مرا برای جاسوسی تربیت کرد.

ـ آن افسر همین « ویکتورداسن» بود؟

ـ ازکجا می‌دانی ؟

ـ همینطوری پرسیدم.

ـ بله، او«ویکتور داسن »بود؟

ـ پس ویکتور ترا به‌ماکس پفلونك معرفی‌کرد؟

ترودی‌گفت: وقتی قوای آلمان ازبن‌غازی عقب‌نشینی‌کرد وآرامش برقرار شد، ویکتور مرا به‌قبیله قاسم‌بن احمد درجنوب لیبی برد.

درحقیقت مرا دراختیاراوگذاشت که هم به قاسم‌بن احمد تعلق داشته‌باشم، وهم‌اینکه طبق تعلیماتی‌که ویکتور به من داده بود، عمل کنم.

گفتم: بعبارت دیگر قاسم‌بن احمد با تو عشق ورزید .

شرم چهرَه‌اش‌را گلگون‌کرد.

آهسته‌گفت: چاره‌ئی نداشتم، بایدتن می‌دادم. در واقع‌دو هدف متضاد را باهم تعقیب می‌کردم. یکی اینکه قاسم‌بن احمدرا برای اتحاد ودوستی باماکس پفلونك واجرای نقشه‌های اوآماده کنم. ولی هدف دوم مهمتر ازاولی بود، وآن‌کسب‌اطلاعات‌درزمینه ماموریت نافرجامم بود.

ـ ولی تـو فقط خواسته شبکه جـاسوسی آلمان‌را انجام دادی .

ـ بله. بدبختانه وسیله‌ئی که بتوانم بامرکزمان تماس بگیرم نداشتم.

ـ اگر هم می‌داشتی، نباید تماس میگرفتی. چون موقعیت خطرناکت این اجازه‌را نمیداد.

ترودی گفت: ازطرفی هم نمی‌توانستم خواسته شبکه جاسوسی پفلونك‌را انجام ندهم. چون تهدیدم کرده بودند که اگر موفق نشوم مرا می‌کشند.

گفتم: وبرای حفظ جان خودت، سعی کردی ماموریتی راکه آنها بتوداده بودند، انجام بدهی.

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد پرسیدم:

ـ بعد چه‌شد؟

گفت: ماکس پفلونك‌را درقبیله قاسم‌بن احمد ملاقات کردم. او مرا ازحرمسرای رئیس قبیله بیرون کشید ودر اختیار «ویکتور داسن» گذاشت تا ماموریت‌های دیگری انجام بدهم. یکی ازآن ماموریت‌هادر مورد توبودکه بفهمم توچکاره هستی وبرای‌چه‌کاری واردبن غازی شده‌ئی.

خنده‌ئی کردم وگفتم: وبالاخره فهمیدی!

آهسته سرش راتکان داد وگفت:

ـ آره، فهمیدم.

پرسیدم: ازکجا فهمیدی که‌آن افسر آلمانی که‌بتوعلاقمند شده‌بود، افسر ستاد مارشال «رومل» بوده؟

گفت: بعدازمظنون‌شدن به‌آن دومامور خودمان، عضورابط این موضوع رابمن اطلاع داد.

گفتم: موقعیت فعلی توفرصت‌مناسبی است که‌گذشته‌راجبران کنی.

گفت: فقط از راه همکاری باشما امکانش‌هست.

ـ منظور من‌هم همین بود.

ـ چطور می‌توانم باشما همکاری بکنم؟

گفتم: همانطور که خودت گفته بودی راجع به اردوگاه « ماکس پفلونگ » وقاسم‌بن احمد ، هرچه می‌دانی در اختیارما بـگذار .

گفت: فکر می‌کنم اطلاعاتم دراین زمینه کامل باشد.

ازروی صندلی بلند شدم،دراتاق را بازکردم و به سرباز مسلحی که توی راهرو ایستاده‌بود. گفتم، که‌به‌کلنل «لاکستر» و سروان «کاردیف» اطلاع بدهد که فورا بیایند.

الینور(ترودی) گفت : مطمئنا شماموفق می‌شوید.

شانه‌هایم را بالاانداختم وگفتم: پیش‌بینی موفقیت ما، کار مشکلی است.

پرسید : بالندن تماس نمی‌گیری که راجع به‌من بپرسی؟

لبخندی زدم و گفتم : سازمان « او.اس.اس » در لندن ، اسم ترا در ردیف کشته شدگان گذاشته ، لزومی ندارد با آنها تماس بگیرم.

ـ پس تو راجع به‌من شنیده بودی؟

ـ آره. حتی درقاهره هم راجع به‌تو وآن دومامور،به من گفته‌بودند.

الینور(ترودی) گفت:توخیلی زرنگی، چون وقتی‌اسم‌اصلی خودم راگفتم ، نگفتی‌که قبلااسم مراشنیده‌ئی.

خنده‌کوتاهی‌کردم وگفتم :

چون می‌خواستم خودت ماجرا را تعریف کنی تامطمئن‌شوم که «الینور مدیسون» مامور سری«او.اس.اس» خودت‌هستی . وحالا

مطمئن شدم که گمشده‌ئی‌را پیدا کرده‌ام.

ـ می‌توانم خواهش بکنم یك‌سیگار به‌من بدهی؟

ـ حالا دیگر تو ازخودمان هستی . لزومی ندارد خواهش بکنی .

بعد سیگاری تعارفش کردم وآنرا برایش‌آتش زدم وبسته سیگار را هم دراختیارش گذاشتم.

کلنل «لاکستر» وسروان «کاردیف» وارد اتاق‌شدند...

کلنل‌رو کرد به‌من‌و پرسید:

ـ می‌توانیم حرکت کنیم؟

گفتم: قبل ازاینکه جواب‌شمارا بدهم، بهتراست‌با«ترودی» که‌اسم اصلی ایشان «الینور مدیسون» است آشنا شوید. «الینور» ازماموران سازمان «او.اس.اس» است‌که بدنبال ماجراهای زیادی که برایش اتفاق می‌افتد، به‌شبکه جاسوسی«ماکس‌پفلونك»راه‌می‌یابد، وحالا میخواهد اطلاعات مربوط به اردوگاه پفلونك را در اختیار مابگذارد وگذشته راجبران کند.

کلنل و سروان کاردیف ، دست «الینور» را فشردند. . .

کلنل گفت :

ـ پس‌بهمین دلیل‌بود که‌الینورحاضر شده‌بوداطلاعات‌خودش رادراختیار مابگذارد.

کاردیف گفت: پس‌موفقیت ماحتمی است.

به الینور گفتم: ماوقت زیادی نداریم. بهتر است راجع به اردوگاه «پفلونك» وموقعیت‌آنجا، هرچه می‌دانی‌بگوئی.

الینور برروی کاغذ ، کروکی اردوگاه را کشید و بعد قسمت‌های حساس اردوگاه ، مثل انبار مهمات واسلحه‌را مشخص کرد .

از او پرسیدم : محل اقامت پفلونك وقاسم‌بن احمد هم مهم است .

او برروی کروکی اردوگاه،دو نقطه را بعلامت ضرب‌درمشخص کرد و گفت: ماکس وقاسم‌بن احمد دراینجا اقامت دارند.

کلنل از الینور(ترودی) درباره تعداد افرادمسلح‌اردوگاه پرسید. «الینور» گفت:

ـجمعا یکهزاروپانصد نفر. یك‌هزارنفرشان افراد مسلح قبیله‌قاسم‌بن احمد هستند وبقیه را سربازان مزدور سفید پوست تشکیل میدهند .

پرسیدم: وضع سلاحهای افراد اردوگاه ازچه قراراست؟

الینورگفت: اکثرافراد ، بامسلسل خودکار آلمانی مجهز هستند. رویهمرفته، پنج توپ صحرائی وتعدادی مسلسل‌سنگین در اختیار آنهاست.

پرسیدم: قاسم‌بن احمد درکجا زندگی می‌کند؟.: منظورم محل‌همیشگی او به عنوان رئیس قبیله‌است؟

ترودی گفت: دریك کیلومتری نخلستان، یك‌تپه‌شنی بزرگ است. پشت آن تپه ، نخلستان بزرگیست که محل همیشگی قبیله است .

روکردم به‌کلنل وگفتم :

حالا می‌توانیم حرکت کنیم...

سروان « کاردیف » گفت : افراد برای حرکت آماده هستند .

گفتم: طبق نقشه طرح‌شده، حرکت‌می‌کنیم.

همه‌باهم ازاتاق کلنل‌بیرون‌آمدیم. به سروان «کاردیف» گفتم توو«الینور» همین‌جا باشیدتا کلنل‌ومن،ستون کامیون‌حامل‌سربازان

را بازدید کنیم.

کلنل ومن به راه افتادیم . بین راه، راجع به موضوع مهمی با او صحبت کردم و ازاوخواستم سروان «کاردیف» وستوان» آرنولد» را هم درجریان بگذارد .

به ستون کامیون رسیدیم. «طارق» آنجا بود. پرسید: چه وقت باید حرکت کنیم ؟

گفتم: تاچنددقیقه دیگر حرکت میکنیم.

سپس راجع به «ترودی» که خودش را به اسم «الینور مدیسون» معرفی کرده بود، با «طارق» صحبت کردم...

کلنل گفت: عجله کنید.

به او گفتم: افراد باید مجهز به مسلسل خودکار باشند.

ستوان آرنولد گفت ترتیب این کار داده شده.

ستون دوم کامیون‌ها را که حامل دوگردان سرباز بود، بازدید کردیم. من برگشتم پیش «الینور» وسروان «کاردیف» کاردیف پرسید: عقیده ات چیست؟

گفتم: افراد ازهر لحاظ مجهز هستند. حالا برگرد پیش کلنل منتظر توست ،

کاردیف از ما خدا حافظی کرد و بطرف ستون کامیون‌ها رفت . .

چنددقیقه بعد، پانزده کامیون حامل دوگردان سربازمسلح مجهز به مسلسل خودکار، نارنجك وخمپاره انداز ازپادگان خارج شدند. آنها طبق نقشه طرح شده ضلع غربی مثلث عملیات را باید طی می‌کردند. فرماندهی دوگردان سرباز، باسروان کاردیف بود. ستوان «آرنولد» هم بسمت معاون او تعیین شده بود، به کاردیف دستور داده شده بود که کامیون‌ها باحداکثر سرعت حرکت کنند. پنج دقیقه بعد ،

ستون دوم که‌ازچهار کامیون حامل دوگروهان سرباز مسلح ویك اتومبیل فرماندهی تشکیل می‌شد، حرکت کرد. فرمانده ستون‌دوم کلنل لاکستر بود. دراتومبیل فرماندهی، علاوه برکلنل لاکستر، «الینور» طارق ومنهم‌نشسته بودیم.

من‌پشت فرمان اتومبیل‌نشسته بودم. آن دو نفرهم‌پشت‌سرماجا گرفته‌بودند... مسیر ما، همان مسیری‌بود که با افراد دشمن طی کرده بودم.

از بن‌غازی‌که خارج شدیم ، طارق کـه دستگاه مخابره در اختیارش بود باستون‌اول‌کامیون وبعد هم باپادگان تماس‌رادیوئی گرفت . ارتباط بخوبی‌حفظ می‌شد . حتی باپایگاه هوائی‌خودمان درتریپولی‌هم میتوانستیم‌ارتباط رادیوئی برقرارکنیم. ستون‌اول هم همین‌وضع راداشت .

ما با حداکثرسرعت حرکت میکردیم.. پس‌ازآنکه‌درحدود یکصدوپنجاه کیلومتراز بن‌غازی دورشدیم، به‌کلنل گفتم : حالاباید کلنل «بوروسکی» را ازبی‌خبری بیرون‌بیاوریم.

باتعجب گفت : کلنل بوروسکی :

گفتم: منظورم ماکس‌پفلونك‌است .

خنده‌کوتاهی کردوگفت : حواسم‌جای دیگربود . بهتراست خودت‌با «بوروسکی» صحبت‌کنی.

گفتم: الینور، این کاررا میکند .

الینورگفت : هرکاری بگوئید ، میکنم.

ازسرعت‌اتومبیل‌کم‌کردم وبه‌طارق‌گفتم‌که جای خودش‌رابا من‌عوض بکند.

اتومبیل درحرکت‌بودکه طارق ومن‌جای‌مان را بایکدیگر عوض‌کردیم. من‌درکنار «الینور» نشستـم وبه‌اوگفتم: بااینکه از

مأموران «او.اس.اس» هستی، خوب گوش کن ببین چه میگویم . تو با پفلونك تماس رادیوئی میگیری ، واگر راجع به «ویکتورداسن» پرسید : باو بگو که درموقع دستبرد بانبار مهمات واسلحه پادگان به ویکتور دو گلوله اصابت کرده وفعلا دریکی از کامیون‌ها بستریست، «بلانکا» از او مواظبت میکند .

الینور پرسید : راجع بخودمان چه بگویم؟

گفتم: بگو با کامیون‌های پر از اسلحه ومهمات، درحال مراجعت هستیم .

بعد دستگاه رادیو راکه باموج کوتاه وفرکانس‌های «اچ . اف» کار میکرد روشن کردم ... دوسه دقیقه بعد بین ما واردوگاه «پفلونك» ارتباط برقرارشد . خودم رابمتصدی مخابرات اردوگاه معرفی کردم وگفتم که به کلنل «بوروسکی» اطلاع بدهد بامن صحبت کند ..

متصدی مخابرات گفت : تاچنددقیقه پیش کلنل اینجا بود . پیغامتان رابگوئید تا آنرا باطلاع ایشان برسانم.

گفتم: به کلنل اطلاع بده ، ماموفق شدیم.

ـ لطفاً ارتباط را قطع نکنید .

ـ منتظرم که دستور کلنل رادریافت کنم.

متصدی مخابرات ، دستگاه مخابره را خاموش کرد ... میدانستم وقتی پیام من به کلنل بوروسکی (ماکس پفلونك) برسد ، خودش بلافاصله به قسمت مخابرات میآید تاشخصاً بامن صحبت کند . چون اومنتظر بود که پیام ازجانب «ویکتورداسن» مخابره شود.

طارق گفت: ماکس خیال میکند برای ویکتورداسن هم اتفاقی افتاده .

گفتم: مگر غیرازاینست ؟!

طارق گفت : ممکن است خود پفلونك مستقیماً باما تماس بگیرد .

گفتم: منهم همین‌حدس را میزنم.

کلنل‌لاکستر گفت : آن وقت نوبت«الینور»است که بسئوالات کلنل بوروسکی‌قلابی‌جواب بدهد .

الینور گفت : جواب سئوالات «ماکس» قبلاآماده شده .

دوباره دستگاه رادیورا روشن کردم ...پنج‌دقیقه‌بعد،متصدی مخابرات مراصداکرد ، وهمینکه باو جواب دادم ،گفت : باکلنل بوروسکی‌صحبت کنید .

صدای ماکس پفلونك را شنیدم ،که پرسید : «ژیلوم» تو هستی ؟

ــ بله ،کلنل من باشماصحبت میکنم . ماموفق شدیم .

ــ خوشحالم کردی . «داسن» کجاست ؟

ــ «داسن» بسختی زخمی شده .

حالش‌خطرناك که نیست.

ــ ازمحل‌اصابت دوگلوله ، خون زیادی رفته.

ــ پس‌توتنهاهستی؟

گفتم: نه‌قربان . ترودی هم اینجاست .

پفلونك گفت : بگو ترودی صحبت کند .

دستگاه رادیورا دراختیار«ترودی» گذاشتم وباتکان دادن دست باوفهماندم که عین‌حرفهائی که باوزده‌ام ، بگوید ..

ــ صدای مرا میشنوید کلنل ؟

ــ ژیلوم میگوید ماموفق شدیم .

ــ همینطور است کلنل .

ــ بلانکا کجاست ؟

ـ از «داسن» مراقبت میکند .

پفلونك گفت : تووژیلوم باید مواظب کامیونها باشید .

«ترودی» گفت : بزودی باردوگاه میرسیم .

من پرسیدم : حرف دیگری ندارید کلنل ؟

پفلونك گفت : نه، حرفی ندارم . تماس خودتان را باما حفظ کنید واگر اتفاقی افتاد ، فوراً اطلاع بدهید .

گفتم: ما ازمنطقه خطر گذشته‌یم . الان درحدود دویست کیلومتراز بن‌غازی دورشده‌ایم .

رادیوراخاموش کردم ، وبه کلنل «لاکستر» گفتم که باسروان «کاردیف» تماس بگیرد وموقعیت ستون کامیون حامل سربازان را بپرسد . کلنل بوسیله رادیو که روی موج معینی کارمیکرد ، با کاردیف تماس گرفت ... موقعیت ستون کامیون رضایتبخش بود .

ترودی گفت : پیروزی باماست .

گفتم: هنوزمعلوم نیست .

لاکستر یك بری نشست ، روکرد بمن وگفت : اگرمأموریت نودربین نبود ، نیروی هوائی را درشروع عملیات دخالت میدادیم و ظرف چند ساعت ارتش پوشالی پفلونك رانابود میکردیم ، ولی دو مأموریت سری وجنگی، باهم بایدانجام بگیرد .

گفتم: اگر نقشه درست اجراشود ، «ماکس» بی‌سروصدابدام می‌افتد ، وآنوقت شمامیتوانید عملیات جنگی راآنطورکه توباید رهبری کنی ، شروع کنید .

کلنل لاکستر گفت : امیدوارم همینطورباشد .

الینور گفت : درهرحال ، من این فرصت رادارم که گذشته شکست‌خورده‌ام راجبران کنم .

روکردم به‌الینور وگفتم: همینکه موفق شدیم ، دراولین

پیام زنده بودن ترا به لندن اطلاع میدهیم. بعد میان ماسکوت افتاد.. اتومبیل ما وچهار کامیون پراز سربازکه پشت سرمان بودند، باسرعت حرکت میکردند. من حتی برای یك لحظه هم ازفکر دستگیری پفلونك بیرون نمیرفتم . علتش این بود که تصمیم گـرفته بودم اورا زنده دستگیر کنم ...

ساعت درحدود دو بعدازنیمه شب بود . بیش ازیکصد کیلومتر با قرارگاه دشمن فاصله داشتیم. ستون اول همچنان بطرف قاعده مثلث پیش میرفت . ارتباط میان ما، ستون اول ، وپادگان برقرار بود . حتی پادگان یا پایگاه هوائی تریپولی نیز یك ارتباط دائم برقرار کرده بود تادرصورت دریافت پیام ما برای پروازهواپیماها، به پایگاه هوائی اطلاع بدهد .

یکباردیگر با کلنل بورؤسکی (ماکس پفلونك) تماس رادیوئی گرفتم.. موقعیت خودمان رابرایش شرح دادم واضافه کردم که برای ماهیچ اتفاقی نیفتاده وهمگی سلامت هستیم.

پرسید: حال «داسن» چطوراست؟

گفتم: نمیدانم. چون توقف نداشتیم که حالش رابپرسم . اگر آدم خوش شانسی باشد ، زنده میماند .

ـ ترودی با توست؟

ـ بله ، میخواهید با اوصحبت کنید؟

ـ نه ، بچند کیلومتری قرارگاه که رسیدید، تماس بگیرید.

ارتباط را قطع کردم ..کلنل لاکستر گفت : بمقصداول چیزی نمانده .

گفتم : نقشه را نگاه کن .

کلنل درروشنائی چراغ‌قوه‌ئی ، نگاهی به‌نقشه جغرافیائی صحرای جنوبی‌لیبی‌انداخت وگفت :

ـ درست حدس‌زدم . قرار مادر واحه‌کوچکی‌بنام «المیت» است .

گفتم: آن واحه راباچند تانخلی‌که دارد، خیلی‌خوب‌بخاطر دارم .

«الینور» گفت :آن واحه درفاصله پنجاه‌کیلومتری‌قرارگاه است .

طارق‌گفت : باسروان‌کاردیف تماس نمی‌گیرید؟

گفتم: به‌واحه‌که رسیدیم ، تماس میگیریم.

ساعت سه‌بعدازنیمه شب‌بودکه به‌واحه «المیت» رسیدیم ... طارق اتومبیل رانگهداشت .کامیونهاهم پس‌ازتـوقف ، چراغهارا خاموش‌کردند . واحه «المیت» درزاویه‌ئی قرارگرفته بودکه محل تقاطع ساق شرقی‌مثلث وقاعده‌آن‌بود. روی‌یك‌حساب دقیق ، ستون اول ، ده‌دقیقه‌بعدازرسیدن ما به«المیت»باید بآنجامیرسید .

کلنل ومن ، ازاتومبیل پیاده شدیم وبیك‌یك‌کامیونها سر زدیم...کلنل‌گفت : قبل‌ازحرکت ، یك‌باردیگر باید نقشه عملیات پنهانی‌وضربتی‌را بررسی‌کنیم.

خنده‌کوتاهی‌کردم وگفتم: می‌ترسی‌اشتباه‌کرده باشیم ؟

ـ فقط برای‌اطمینان بیشتر.

ـ همین‌کاررا میکنیم .

دودقیقه‌بعد ، روشنائی‌چراغهای‌اتومبیل فرماندهی‌ستون‌اول کامیون‌ازدل تاریکی‌نمایان شد . من با چراغ‌قوه‌ئی‌علامت دادم . چراغهای‌اتومبیل‌کاردیف یکبارخاموش وروشن شد .

• ستون‌اول‌کامیون‌ها، درست‌پشت سرکامیونهای ماتوقف‌کرد.

کاردیف وآرنولد ازاتومبیل پیاده شدند .آرنولد گفت ؛ تااینجا نقشه ما باموفقیت اجراشده .

کلنل گفت: نباید وقت راتلف کرد .لازمست یکباردیگر نقشه عملیات رابررسی کنیم.

داخل اتومبیل کاردیف شدیم ودر روشنائی چـراغ قوه‌ئی ، ببررسی نقشه عملیات ضربتی پرداختیم. جزئیات نقشه بدقت طـرح شده بود وجای نگرانی نبود .

بیست دقیقه ازساعت سه بعدازنیمه شب گذشته بود که ستون دوم که ازچهار کامیون تشکیل میشد ، بطرف قرارگاه حرکت کرد. پنج دقیقه بعدازما، ستون اول براه افتاد . ارتبـاط میان دوستون کامیون باین ترتیب برقرارشدکـه هریك ازدوستون کامیون یکنوع علامت رادیوئی برروی طول موج معینی که حداکثر بردآن ده کیلـومتر بود ، پخش میکرد .آن علامت صدای ضعیفی داشت وبرروی صفحه دستگاه جهت یاب بصورت نقطه روشنی درمی آمد وآن نقطه بدوایری تبدیل میگردید که آخرین دایره پس ازآنکه تمام صفحه جهت یاب را میگرفت ، محومیشد . علامت رادیوئی دودستگاه تعیین مسیر بشکلی پخش میشد که امکان نداشت دستگاههای رادیوئی قرارگاه «پفلونك» بتواند آن علائم را بگیرد .

ستون کامیون سروان «کاردیف» بادریافت علامت رادیوئی که ازدستگاه تعیین مسیرستون کامیون ما پخش میشد ، مسیرخودش را اصلاح میکرد وما بادریافت علامت رادیوئی دستگاه تعیین مسیر او، مطمئن می‌شدیم کـه ستون دوم کامیون مسیرما را طی میکنـد باین ترتیب ، دوستون کامیون بطرف قرارگاه حـرکت میکردند . چراغهای کامیونهای سروان کاردیف خاموش بود واوفقط براهنمائی علامت رادیوئی ،کامیونهارا هدایت میکرد .

نقشه‌حمله بدرستی پیش‌میرفت وهرقدرجلومیـرفتیم ، بآغاز عملیات سریع نزدیکترمیشدیم وامیدواری ما به‌پیروزی دراجرای نقشه بیشترمیباشد .

کلنل‌لاکستر گفت : ما نبرد خونینی‌درپیش‌داریم .

گفتم: بعدازدستگیری پفلونك ، شمامی‌توانید نبردخونین را شروع کنید .

ترودی گفت : پفلونك نقشه‌احمقانه‌ئی‌را اجراکرد .

گفتم : اگرپفلونك شعورداشت ، نقشه‌اداره‌خودشان راپیاده نمیکرد .

کلنل‌لاکستر گفت :آدم دیوانه‌ئی‌مثل پفلونك راباید نابود کـرد .

گفتم : احمق‌ترازپفلونك ، اداره جاسوسی آلمان است‌کـه نقشه‌جنگ مجدد درشمال‌افریقارا طرح کرده .

لاکستر گفت : بهتربود میگفتی. نقشه‌بلوا وآشوب .

گفتم: منظورمنهم، همین بود .

بعد میان ماسکوت افتاد ... دردهِ کیاـومتری قرارگاه ، واحه‌ئی بود بنام «الجبل» . نیم ساعت‌بعد بآنجارسیدیم . بااینکه در دومین‌تماس رادیوئی باپفلونك ، اوتوصیه‌کرده‌بودکه‌بازهم بـا اوتماس‌بگیریم ، این‌کار را نکردم . ترجیح دادم اورا به‌انتظار بگذارم .

قبل‌ازبیان‌مطلب ، این‌راهم بگویم‌که قرارگاه‌پفلونك‌مجهز بیك موتوربرق پانصدکیلواتی بود .

ازواحه «الجبل» هم‌گذشتیم. چراغهای‌قرارگاه نمایان‌شد. ستون‌کامیون‌کاردیف همچنان پشت سرما ودرفاصله پنج‌کیلومتری درحرکت‌بود . ازواحه «الجبل»، فاصله ستون‌کامیون‌کاردیف‌باما

بسه کیلومتر رسید .

به‌قرارگاه رسیدیم. طارق اتومبیل را نگهداشت . کامیونها - هم توقف کردند .

طارق ومن پیاده شدیم. پاسدار دم درقرارگاه جلو آمد و پرسید : شمادالمارژیلوم هستید ؟

گفتم: بله ، خودم هستم. کلنل بوروسکی راجع بما دستوری نداده ؟

گفت : چرا، دستورداده‌اند پس از بازرسی کامیونها ، به‌شما اجازه ورودداده شود .

گفتم: کامیونها پر از اسلحه‌است. میتوانی ببینی .

نگهبان که ازمزدوران سفیدپوست بود ، همقطارانش را صدا کرد . بعد دونفری براه افتادند که چهار کامیون را بازرسی کنند .

همینکه به‌پشت اولین کامیون رسیدیم ، من بادست بازوی طارق رافشاردادم وبه‌اوفهماندم که وقت راتلف نکند . وبدنبال آن ، دستم‌راکه مسلسل خودکار درآن‌بود ، بالابردم وبا قنداق مسلسل ، ضربه محکمی بروی گردن یکی‌ازدونگهبان واردکردم. درهمان‌لحظه‌طارق هم‌نگهبان دیگررا ازپادرآورد . ضربه‌ها کاری ومؤثربود ، طوری که هردونگهبان مثل‌نعش برروی زمین‌افتادند. به‌طارق گفتم که به‌لاکستر اطلاع بدهد فوراً بیاید...

بدستور کلنل «لاکستر»، دوسرباز ، جای‌آن دونگهبان را اشغال کردند. این ،آغازعملیات ضربتی ، بمنظورازبین‌بردن‌ارتش «ماکس‌پفلونك» بود .

اسلحه دونگهبان راکه‌بحال اغما بروی زمین‌افتاده بودند، برداشتیم وآنهاراهم‌بکنارجاده کشیدیم .

کلنل‌لاکستر، خیلی‌سریع بچهارگروهبان که هرکدام‌ازآنها

فرماندهی یکی از کامیونها را برعهده داشت ، دستوراتی داد ، قبل از حرکت ، یك پیام رادیوئـی برای کاردیف کـه در سه کیلومتری قرارگاه توقف کرده بود ،فرستادیم که عملیات را طبق نقشه طرح شده شروع کند .

ما در اتومبیل فرماندهی جا گرفتیم و حرکت کردیم . کامیونها هم بدنبال ما براه افتادند . طارق پشت فرمان اتومبیـل بود . از در قرارگاه که گذشتیم ، به طارق گفتم: بطرف مرکـز مخابرات قرارگاه برو. باحتمال قوی پفلونك در آنجا منتظر دریافت پیام ماست .

«لاکستر» گفت : ممکن است پفلونك به چادر خودش رفته باشد .

گفتم: درهرصورت ، فرار او امکان ندارد .

کامیون‌ها، هر کدام درجهتی که قبلا تعیین شده بود ، حرکت کردند ... ما خیلی سریع بمرکز مخابرات ، که درقسمت جنوب غربی اردوگاه بود ، رسیدیم. سربازان از کامیون پائیـن آمدند و آنجا را محاصره کردند . من و طارق وارد اتاق مخابرات شدیـم. جز متصدی مخابرات ، کس دیگری در آنجا نبود . از او پرسیدم :

ـ کلنل «بوروسکی» کجاست ؟

متصدی مخابرات مضطربانه گفت : او نیم ساعت پیش به چادر خودش برگشت .

به طارق گفتم: این شخص را بازداشت کن .

از آنجا بیرون آمـدم . خودم پشت فرمان اتومبیـل نشستم و به کلنل گفتم: حدس تو درست بود . ما کس به چادر خودش رفته. اتومبیل را باسرعت براه انداختم.

قبل از آنکه به نخلستان برسیم به کلنل لاکستر گفتم: باسروان کاردیف تماس بگیر، بپرس او و افرادش درچه وضعی هستند .

گفت فکرمیکنم افرادکاردیف وارد قرارگاه شده‌اند .

گفتم: فرمانده کل توهستی‌وباید بدانی افرادکاردیف وارد عملیات شده‌اندیانه . اگرمانتوانیم نقشه غافلگیری افراددشمن‌را باسرعت پیش‌بینی‌شده درنقشه عملیات‌اجراکنیم ، باجنگ خونینی روبرو می‌شویم .

لاکستر گفت : جنگ‌خونین اجتناب‌ناپذیراست . درهرحال بادشمن‌درگیرخواهیم شد.

«الینور» گفت : شمانباید بگذارید کسی کشته شود .

روکردم باووگفتم: مگرنشنیدی کلنل چی گفت ، نبرد با دشمن اجتناب‌ناپذیراست .

لاکستربوسیله رادیو باسروان کاردیف تماس گرفت..صدای کاردیف‌ازرادیوشنیده می‌شدکه می‌گفت : ازورود ما به‌قرارگاه سه دقیقه می‌گذرد . افرادباسرعت درحال اشغال قرارگاه هستند.

کلنل به‌اوگفت : هرگونه مقاومت افراد دشمن باید درهم شکسته شود .

کاردیف گفت : سعی می‌کنم .

بعد پرسید: شما درچه وضعی هستید ؟

کلنل وضع وموقعیت‌ما رابرای کاردیف تشریح کرد.

من درحالی‌که اتومبیل‌را میراندم، به‌کاردیف گفتم که‌ستوان «آرنولد» وطارق را در راس یك‌گروهان سرباز بطرف نخلستان بفرستد .

کلنل دستورات جدیدی به‌کاردیف داد.. ظاهراً قرارگاه درسکوت وآرامش‌فرورفته بود ولی‌بزودی‌آرامش‌آنجا بهم‌میخورد و وضع دگرگون می‌شد .

وارد نخلستان شدیم، ومسافتی‌کوتاه جلو رفتیم. به‌منطقه‌ئی

رسیدیم که راه اتومبیل‌رو مسدود بود. همگی پیاده شدیم به «لاکستر» گفتم: تو و الینور همین جا منتظر بمانید من با این دو سرباز به محل نزدیك می‌شویم.

لاکستر گفت: تا وضع آرام قرارگاه بهم نخورده، سعی کن «ماکس» را دستگیر کنی. ضمنا مواظب خودت هم باش.

گفتم: جز دستگیر کردن «ماکس» به چیز دیگری فکر نمیکنم براه افتادم. دو سرباز مسلح هم بدنبالم حرکت کردند.. با احتیاط قدم برمی‌داشتیم. مسلسل خودکار توی دستم سنگینی میکرد. سعی من این بود که از روشنائی چراغ قوه‌ئی استفاده نکنم. تردید نداشتم که «ماکس پفلونك» درچادر خود منتظر ورود من است. در تاریکی شب، چادرها مانند اشباح خفته جلوه می‌کرد. به چند قدمی محل چادرها رسیدیم. ناگهان از آنسوی چادرها مردی بزبان فرانسوی فریاد زد: به ما حمله کرده‌اند.

فریاد آن مرد، آغاز بهم خوردن آرامش وسکوت قرارگاه بود کمی بعد صدای رگبار مسلسل که معلوم بود بدون هدف شلیك می‌کنند، بیکباره قرارگاه دشمن را دگرگون کرد. صدای رگبار مسلسل هنوز قطع نشده بود، که صدای آژیر خطر که برای من عجیب مینمود، به افراد دشمن اعلام خطر کرد. صدای آژیر خطر شروع نبرد خونین بود. ناگهان ازهرسوی قرارگاه همهمه برخاست آن همهمه درمحل چادرها شدیدتر بود. صدای رگبار مسلسل‌های دشمن، بلا انقطاع ادامه داشت. آنها درتاریکی شب وبدون هدف تیراندازی می‌کردند. طولی نکشید که افراد پادگان هم شروع به تیراندازی کردند. هردو طرف برای مرعوب کردن یکدیگر، بشدت تیراندازی می‌کردند.

احساس کردم که زنده دستگیر کردن «پفلونك» امکان ندارد.

بایدسعی کنم او را بکشم . به سربازان‌همراه خود گفتم: عجله کنید.

به محل‌چادرها نزدیك‌شدیم. درچند قدمی آنجا کمین کردیم. از درون چادرها صدای حرف‌میامد. چاده‌ها بخوبی دیده می‌شد . آنجا را بدقت‌زیر نظر گرفته بودیم‌حتی اگر کسی‌از چادرها بیرون میامد، می‌توانستیم اورا ببینیم، البته بصورت شبح.

به سربازان گفته بودم که چه‌کار باید بکنند. طولی‌نکشید که ازچادرها عده‌ئی بیرون دویدند. درهمان لحظه، ما بطرف آنها شلیك کردیم . تیراندازی ما بامسلسل‌های خود کار ، حالت درو کردن داشت.

هدف‌معینی درکار نبود. لوله مسلسل‌ماسه نفر. قوس‌معینی را درهوا طی‌میکرد. حتی چادرها هم زیر رگبار مسلسل‌های ما قرارگرفته بود. تصمیم من‌این‌بود که درچادرها کسی‌زنده نماند.

بااین حال ازدرون چادرها بارگبار مسلسل بـه‌ما جواب داده شد مابه سینه بروی زمین درازکشیده بودیم و انگشت‌مـان بروی ماشه مسلسل‌ها فشار می‌آورد. فشنك داخل مسلسل من‌تمام شد. باعجله فشنك‌گذاری کردم. همه‌امیدم به‌این بودکـه یکی از گلوله‌ها به «ماکس پفلونك» اصابت‌کند.

ناگهان ازجنوب شرقی قرارگاه روشنائی قوی نـورافکنی فضای تاریك قرارگاه‌را روشن‌کرد. نورافکن متحرك‌بود.روشنائی آن پس‌از عبوراز روی چادرها، به‌نخلستان رسید، و ثابت ماند ، تیراندازی ازسوی چادرها شدیدتر شد. آن‌ها بـه یاری روشنائی نـورافکن ، اطمینان داشتندکـه نخلستان را از وجـود ماکه دشمن آنها محسوب می‌شدیم، پاك می‌کنند ویالااقل مجبوربه‌عقب‌نشینی میشویم.

دومین نورافکن فضای قرارگاه را روشن‌کرد، ولی طولی

نکشید که افراد ما به‌ضرب گلوله آنرا از کار انداختند. اولین نورافکن درفاصله نسبتا دور بود ودرتیررس قرار نداشت که آنرا هدف گلوله قراردهیم.

به دوسرباز گفتم که تیراندازی نکنند.

یکی ازآن دو گفت: با نارنجك دستی باید نابودشان کرد.

ویکی ازدو نارنجکی که باخود داشت به‌من داد و گفت: اولین نارنجك راشما پرتاب کنید.

ضامن نارنجك را بازکردم وآنرا به محل چادرها پرت کردم. صدای انفجار برخاست ویکی‌از چادرهاطعمه‌حریق شد. پس ازانفجار دومین نارنجك که آنرا یکی‌از دوسرباز بسوی چادرها پرتاب کرد. تیراندازی دشمن‌قطع شد. به‌نظر میرسید که دیگر کسی درچادرها زنده نمانده است تاما را زیررگبار مسلسل بگیرد. دومین نارنجك ایجاد حریق نکرد. ولی نارنجك اولی که یکی‌از چادرها راطعمه حریق ساخت، برای به‌آتش‌کشیدن بقیه چادرها کافی بود. نورافکن همچنان نخلستان را درروشنائی تند وقوی خودگرفته بودقطع تیراندازی ازجانب افرادی که درچادرها بودند اطمینان‌بخش نبود.

یکی‌از دوسرباز گفت: باید خودمان رابه آنطرف‌چادرها برسانیم.

گفتم:هدف منهم همین است، ولی صبرمیکنیم تاافرادکمکی بسراغ مابیایند.

سربازی که سمت راست من درازکشیده بود، بی‌آنکه‌حرفی بزند، ناگهان ازجا برخاست ودر حالی‌که تاکمر خم شده بود به طرف چادرها دوید. فریادزدم: برگرد.

اوبه نیمه‌راه نرسیده بودکه ازسوی چادرها، اورا زیر

رگبار مسلسل گرفتند. درروشنائی نورافکن اورا دیدیم که وقتی هدف گلوله‌ها قرار گرفت، بدورخودش چرخید وبعد بـروی زمین افتاد. همان لحظه رفیق اوومن، نقطه‌ئی راکه ازآنجا تیراندازی شده بود، هدف گرفتیم. کشته شدن آن سرباز، پرده‌ئی ازخون‌جلو چشمانم کشید. مرك اودلخراش وفراموش نشدنی بود.

به سربازی‌که سمت چپ درازکشیده بود، گفتم: برمی‌گردیم پیش کلنل.

گفت: من بایدخودم رابه آن نورافکن برسانم و آنرا از کار بیندازم.

گفتم: ممکن است یك‌یاچندِ نفر ازافراد دشمن ، در پشت چادرها کمین‌کرده باشند.

بااندوه آمیخته به‌خشم گفت،ولی‌آنها بهترین دوست مرا کشتند.

گفتم: چاره‌ئی‌نیست، بایدتحمل بکنی. دراین نبرد،دوستان بسیاری را ازدست خواهیم داد.

سکوت‌کرد. اندوهی عمیق‌که آمیخته به کینه ونفرت بود ، چهره‌اش راپوشانده بود. گریه نمیکرد، ولی انـدوه وخشم وکینه دروجود اوشعله‌ور بود. نگاهش به‌چادرهای درهـم ریخته دوخته شده‌بود وپنجه‌هایش، مسلسل خـودکار را می‌فشرد. بی‌شك اگر تنها میبود، سعی می‌کرد راه کوتاهی راکه رفیقش رفته بود ، طی کند.

نه او، نه‌من، هیچکدام، احساس ترس نمی‌کردیم. هـردو حالتی داشتیم‌که درواقع اعصاب خردکن بود، ومن ازاینکه‌نقشه‌ام تغییرشکل پیداکرده بود، عصبانی بودم. زیاد مطمئن نبودم کـه «ماکس پفلونك» جزوکشته شدگان چادرها باشد. تردید داشتم.

برای رفع این تردید ، لازم بود به محل چادرها میرفتم ، ولی روشنائی نورافکن ، وحدس اینکه‌ممکن است‌ازافراد دشمن‌کسی در چادرهازنده باشد وتیراندازی بکند، مانع ازاین بودکه ازجا برخیزم.

سربازمسلح پرسید: چه‌کار میکنید؟

گفتم: صبرمیکنیم.

صدای سروان «کاردیف» ازبلندگو شنیده شدکه به دشمن اخطارمی‌کرد اسلحه‌شان رازمین‌بگذارند وتسلیم شوند. ولی تیر-اندازی بامسلسل‌های سبك وسنگین وتفنك، ازهرسو ادامه داشت. نقشه‌های ما آنطورکه انتظار میرفت، اجرا نشده بود. دشمن‌خیلی زودتر ازآنچه‌که‌ما پیش‌بینی‌کرده بودیم، بخودجنبیدوباتیراندازی های بدون هدف میکوشیدکه به وضع درهم ریخته خودش، سرو-صورتی بدهد.

ازپشت سرصدای ستوان «آرنولد» را شنیدم‌که مرا صدا می‌کرد.. به سرباز مسلح گفتم: بااحتیاط عقب‌نشینی می‌کنیم.

«آرنولد» مرا مخاطب قرارداد وگفت: بااحتیاط‌برگردید

همانطورکه روی زمین‌درازکشیده بودیم، عقب‌نشینی کردیم. از تیررس احتمالی دشمن‌که دور شدیم ، ازروی زمین برخاستیم.

«آرنولد» باشتابزدگی خاصی پرسید: شمازخمی نشدید؟

گفتم: متاسفانه یکی‌از ماکشته شد.

ستوان «آرنولد» با تاثرگفت: چه‌کار می‌شودکرد،مادرحال جنك‌هستیم.

پرسیدم: طارق‌کجاست؟

– پیش «الینور» ایستاده.

– چندنفر باخودآورده‌ئی.

ـ یك گروهان.

بادست به‌محل چادرها اشاره کردم و گفتم: ممکن است دشمن درآنجا کمین کرده باشد. حمله شما بایدسنگین و برق‌آسا صورت بگیرد که احیانا اگر ازافراد دشمن کسی درچادرها زنده مانده باشد، فرصت تیراندازی پیدا نکند.

«آرنولد» گفت: با نارنجك ومسلسل های سنگین حمله را شروع میکنیم.

گفتم، عجله کن، من باید بدانم «پفلونك» کشته شده، یا فرار کرده. این موضوع خیلی مهم است.

ما به نقطه‌ئی که یك گروهان، سرباز درآنجا مستقرشده بود، برگشتیم. طارق پرسید: توزخمی نشدی؟

گفتم: فعلا که سالم هستم. ازبعدش خبر ندارم که زنده‌میمانم یا کشته می‌شوم.

طارق گفت: توهمین‌جا باش، من باگروهان حرکت‌میکنم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم. من‌ترا برای این به‌اینجاخواستم که هردوباهم، «پفلونك» را پیدا کنیم، خودش یاجسدش‌را بهرحال باید عجله کرد.

بعد روکردم به‌ستوان «آرنولد» وپرسیدم: کلنل کجاست؟ پیدایش نیست.

«آرنولد» گفت: کلنل بیاری سروان «کاردیف» رفت‌تاشخصا برعملیات افراد نظارت داشته‌باشد.

گفتم، نقشه غافلگیری دشمن آنطورکه طرح شده بود، اجرا نشد.

ستوان گفت. خیلی شانس آوردیم که دشمن آژیر خطر را بصدا درآورد وبعدهم تیراندازی را شروع کرد. آنها بااین عمل،

خود، ثابت کردند که تجربه نظامی ندارند. منظورم را که میفهمی.

گفتم: آره، می‌فهمم. آنها باید در کمین ما می‌نشستند و ناگهان غافلگیرمان میکردند. بیداری آنها به‌نفع ما تمام‌شد.

آرنولد گفت: درشبیخون، طرف متخاصم باید سکوت کند و هشیار باشد.

خنده‌ئی کردم و گفتم ولی هدف ماشبیخون زدن به دشمن نبود، میخواستیم غافلگیرشان کنیم حالا بهتر است بعوض اینکه درس نظامی بدهی ، عملیات را شروع کنی. چون به‌سپیده صبح چیزی نمانده.

ستوان گفت: تو وطارق با «الینور» پشت سرافراد حرکت کنید.

«الینور» گفت: من همین‌جا میمانم.

گفتم: ولی تومیخواستی مرا به قبیله قاسم‌بن‌احمد راهنمائی کنی .

«الینور» گفت: حالاهم حاضرم ترا راهنمائی کنم، اما نه دراین شرایط. راستش ازجنك وخونریزی نفرت‌دارم.

دستم را ببازویش گرفتم وبه شوخی گفتم: بعقیده من توباید درخط اول حمله قراربگیری.

«الینور» گفت: پس تومی‌خواهی مرابکشتن بدهی.

«آرنولد» گفت: اینطورکه معلوم است حرفهای شما تمام نشدنی نیست.

گفتم: تووافراد، حمله راشروع کنید، ماهم بدنبال‌شماحرکت میکنیم.

«آرنولد»، به‌افراد خط حمله‌که مجهز به‌مسلسل خودکارو نارنجك بودند، فرمان حرکت داد. دشمن نورافکن رابه‌گردش

درآورده بود تا بااین‌وسیله، افراد مارا درتیررس رگبار مسلسل های خود قراردهد. موقعی‌که روشنائی نورافکن از نخلستان دور می‌شد، افراد خط حمله، خیلی‌سریع به‌جلوحرکت می‌کردندوهمین که روشنائی نورافکن به‌نخلستان میرسید، آنها بروی‌زمین دراز می‌کشیدند... مانیز بابقیه افراد گروهـان، پشت سرافـراد خط درحرکت بودیم.

حریقی‌که درچادرها براثر نارنجك مـاایجاد شده بـود، بوسیله دشمن وبطرز حیرت‌آوری خاموش شده بود. این مـوضوع ثابت می‌کردکه افراددشمن، درمحل چادرها، مستقر شده‌انـد و منتظرحمله ماهستند.

من، «الینور» رابدست طارق سپردم وخـودم رابـه ستوان «آرنولد» رساندم. به‌حالت اعتراض‌گفت:

ـ این‌عمل توشهامت نیست یکنوع حماقت است.

گفتم: اعتراض توبی‌فایده است.

حرفی نزد، ولی ازخطری‌که مرا تهدید می‌کرد، ناراحت بود به نقطه‌ئی‌که جسدآن سرباز افتاده بود، رسیدیم. آهسته بـه «آرنولد» گفتم: به‌افراد دستوربده، همین‌جا مستقر شوند.

گفت: کمی جلوترمیرویم. چندقدمی‌که جلورفتیم، «آرنولد» به‌افراد علامت توقف داد. آرایش افرادبرای حمله به‌محل چادرها بشکل قوس بود. چندلحظه صبرکردیم، همینکه روشنائی‌نورافکن از نخلستان‌گذشت، فرمان آتش داده شد. بیست مسلسل خودکار باهم آتش‌کردند. رگبار مسلسل‌ها، آنچنان شدید بـودکه تصور نمیرفت دشمن فرصت تیراندازی پیدا کند. بـااین حال، ازسوی چادرها تیراندازی کردند ، ولی خیلی زود تیرانـدازی آنهـا قطع شد.

روشنائی نوراقکن بروی نخلستان ثابت ماند،ولی بی‌فایده بود. ابتکار عملیات دردست ما بود. گمان نمی‌رفت که از افـراد دشمن،کسی درمحل چادرها زنده مانده باشد.

رگبار مسلسل‌ها قطع گردید، وپرتاب نارنجك آغاز شد.با انفجار هرنارنجك، چادرها باتوده‌ئی خاك‌وشن بهوا میرفت. تیر-اندازی وپرتاب نارنجك، مدت ده‌دقیقه ادامه داشت. بعد فرمان پیشروی داده شد.

من شانه‌بشانه «آرنولد» حرکت میکردم... به‌محل‌چادرها رسیدیم من باعجله جستجویم رابرای پیداکـردن جسد «مـاکس پفلونك» شروع کردم. اجساد بسختی شناخته می‌شدند. دست و پای اکثرآنها قطع شده بود، ولی ازجسد «پفلونك» اثری نبود.

«آرنولد»گفت: شکار توبا صدای آژیر خطر، فرارکرده باید تعقیبش کنی.

خواستم حرفی بزنم‌کـه ناگهان یکی‌از افراد خـودمان تیراندازی‌کرد. من و«آرنولد» متوجه اوشدیم. وناگهان افـراد دشمن به‌ما تیراندازی کردند... من یك وقت صـدای «آرنولد» را شنیدم‌که گفت: طاهرمن تیرخوردم.

تارفتم اورا بگیرم ، بروی زمین افتاد. فریاد زدم: حمله کنید.

بعدکنار «آرنولد» نشستم. گلوله به‌شکمش اصابت کـرده بود. اورا بداخل یك‌گودال‌کم‌عمق‌کشیدم «آرنولد» آهسته‌گفت: مرابحال خودم بگذار دنبال ماموریتت برو.

گفتم: ارزش توبرای من پیش‌از «ماکس‌پفلونك» است. هر طور شد، باید ترا ازاینجا خارج کنم.

بسختی گفت:کار من تمام است، توبرو دنبال‌کار خودت.

باوجود آنکه ازسوی افراد دشمن تیراندازی‌می‌شدوامکان کشته شدنم زیاد بود، «آرنولد» رابروی شانه‌ام انداختم‌وازگودال بیرون‌آمدم وبا سرعت به‌خط عقب جبهه حرکت کردم... بین راه به‌بقیه افرادگروهان برخوردم. دونفر ازافرادستوان،«آرنولد»را از من‌گرفتند تا اورا بااتومبیل به‌قسمت بهداری خودمان‌برسانند.

طارق برسید: چسد «پفلونك» را پیداکردی؟

گفتم: «ماکس» موجود عجیبی است، حتی مرده‌اش‌هم فرار می‌کند!

«الینور» خنده‌اش گرفت وگفت: اینهم ازآن حرفهاست.

گفتم: توبهتر ازما اورا می‌شناسی.

گفت: من خیلی کم با او برخورد کردم، فقط یکی‌دوبار.

طارق‌گفت: تادیرنشده،باید خودمان رابه قبیله‌قاسم‌بن‌احمد برسانیم.

«الینور»گفت: شما رابه‌آنجا راهنمائی میکنم.

طارق روکرد به‌من وپرسید. به‌کلنل اطلاع نمی‌دهی که‌مقصد ماکجاست؟

گفتم: بوسیله رادیو بااو تماس میگیرم.

«الینور»گفت: افراد ماهنوز درحال نبرد هستند.

گفتم: وضع وموقعیت آنها باما فرق میکند،

به‌گروهبان «گیبسون»که درکنار ما ایستاده بود، گفتم که بوسیله رادیو باکلنل تماس بگیرد.

چندلحظه بعد، ارتباط باکلنل «لاکستر» که در آنسوی قرارگاه سرگرم عملیات نظامی بود، برقرارشد.

ازاو راجع به‌آرنولد پرسیدم،

کلنل‌گفت‌که حال‌آرنولد چندان‌تعریفی ندارد.

بعد موقعیت خودمان را برایش تشریح کردم.

لاکستر گفت: چندسر بازهم باخودت ببر، ضمنا به گروهبان «گیبسون» دستور داده‌ام که مواظب جان تو باشد.

گفتم: آن موقع که «آرنولد» تیرخورد ومنهم بغل دست او ایستاده بودم، از گروهبان «گیبسون» خبری نبود.

لاکستر گفت: اشتباه توهمین بود که وارد عملیات شدی.

گفتم، سعی‌میکنم اشتباه قبلی، دیگر تکرار نشود.

ـ یادت باشد که حفظ ارتباط رمز موفقیت است.

ـ ارتباط راقطع نمی‌کنم. ضمنا «الینور مـا را راهنمائی می‌کند.

بعد دستگاه ارتباط را بدست گروهبان «گیبسون» دادم و گفتم که تماس خودش را بامرکز محابرات ستون حفظ کند.

گیبسون پرسید: چندنفر باخودمان میبریم؟

گفتم: سه‌نفر کافیست. اگر به افراد بیشتری احتیاج داشتیم، بارادیو به‌کلنل اطلاع میدهیم.

«گیبسون» سه‌نفرازافراد گروهان را انتخاب کرد وبقیه‌را به‌کمك افرادی که مشغول پیکار بودند. فرستاد.

از «الینور» پرسیدم: ازکدام طرف باید حرکت کنیم:

گفت: ازانتهای نخلستان.

براه افتادیم... هنوزبه انتهای نخلستان نرسیده بودیم که صدای پای چندنفر شنیده شدکه‌درجهت خلاف ماحرکت‌میکردند. ما توقف‌کردیم. طارق دهانش رابگوش من گذاشت وگفت: باید از افراد دشمن باشند.

گفتم: ممکن‌است.

وبعد آهسته‌گفتم: بروی زمین دراز بکشید.

همه بروی زمین درازکشیدیم. صدای پـای آن چند نفر ، بوضوح شنیده میشد.. نزدیك که رسیدند، من چراغ قـوه‌ئی‌ام را روشن کردم وروشنائی آنرا بطرف آنها انداختم وبا صدای بلند و بزبان فرانسوی گفتم: اسلحه‌تان را بیندازید.

آنها سه‌نفر واز سربازان مزدور سفیدپوست‌بودند. اسلحه‌شان راکه مسلسل خودکار بود، بالای سرشان گرفتند، وبحالت‌بهت وگیجی، به‌ما نگاه میکردند، ناگهان یکی ازآنهـا ازآن حالت گیجی بیرون‌آمد. خواست زرنگی‌کند. خیلی‌سریع اسلحه‌اش را پائین آوردکه به‌ما تیراندازی کند، ولی‌گروهبان «گیبسون» بر او پیشدستی‌کرد. وهرسه آنها را بزیر رگبار مسلسل گرفت .. از غافلگیری تـا کشته شدن آن سه نفـر ، فقط چند لحظه طول کشید.

چراغ قوه‌ئی را خاموش‌کردم.. «الینور» باناراحتی گفت:

ـ نبایدآنهارا میکشتید.

گفتم: درغیر اینصورت، توزنده نمی‌ماندی‌که الان‌این‌حرف رابزنی.

گیبسون با خنده‌گفت: خانم الینورکم‌کم بایدبه آدمکشی عادت بکنید . «الینور» با عصبانیت گفت: من هیچـوقت عادت نمیکنم.

گفتم: حرکت میکنیم. مواظب خودتان باشید، ممکن‌است بازهم ازاین برخوردها داشته باشیم.

براه‌افتادیم .. سپیدی‌صبح ازورای تاریکی‌شب‌بیرون‌آمده بود، که به‌انتهای‌قرارگاه رسیدیم‌درهوای گرك ومیش، نگاهمان به‌در کوتاهی‌افتادکه‌درساختمان‌نبود.چون‌پشت‌آن‌ساختمان‌یااتاقکی‌دیده نمیشد قبل ازآنکه‌من‌از«الینور»راجع‌به‌آن‌دربپرسم،اوبادست اشاره

به‌آن درکرد و گفت:

ـ راه مخفی قبیله از آنجاست.

طارق گفت: آلمانیها تشکیلات وسیعی داشتند.

ازالینور پرسیدم: طول راه‌مخفی چقدر است؟

گفت: درحدود پانصدمتر شاید هم کمتر.

به دربسته راه زیرزمینی رسیدیم. چهارچوب، در ستونهای بتون آرمه جاگرفته بود وپشت آن، بابتون بستهٔ شده بود وشیب داشت.

طارق گفت: عبور ماهفت‌نفر ازاین راه‌مخفی،عاقلانه‌نیست. بهتراست باکلنل تماس بگیری وبگوئی که چندنفر سرباز به‌اینجا بفرستد.

گفتم: خودمنهم درهمین فکر هستم.

بعد روکردم به‌الینور وپرسیدم: چرا قبل‌ازحرکت راجع‌به راه مخفی حرفی نزدی!

گفت: اول میخواستم شمارا ازکنار تپه عبور بدهم، ولی حالاکه هوادارد روشن میشود، صلاح ما دراینست‌که از راه مخفی خودمان رابه قبیله برسانیم.

به«گیبسون» گفتم: باکلنل تماس بگیر.

«الینور»گفت: فکر نمیکنم به‌افراد بیشتری احتیاج‌داشته باشیم.

گفتم: عبور ازیك راه زیرزمینی، خطرش خیلی بیشتر از برخورد بادشمن درفضای بازاست.

صدای‌کلنل از دستگاه مخابره شنیده شد. پرسید ؛ اتفاقی افتاده ؟

وضع وموقعیت خودمان را برای‌او تشریح کردم.. کلنل

گفت: بعقیده من ازرفتن به‌قبیله قاسم‌بن‌احمد، صرفنظر کن. من با پایگاه هوائی خودمان تماس گرفته‌ام. تا یك‌ساعت دیگر،هواپیماها به‌اینجا میرسند بـاروشن شدن هـوا، وضع بکلی تغییر میکند. متاسفانه نمیتوانم افراد بیشتری دراختیارت بگذارم.

پرسیدم: حال «آرنولد» چطوراست؟

ـ گفت:زیاد امیدوارکننده نیست.

ـ ماحرکت میکنیم.

ـ توصیه میکنم برگردید بـه عقب جبهه . راه زیـرزمینی خطرناکست.

گفتم: ولی‌من نمیتوانم صبرکنم.

گفت: بعقیده من بهتراست‌برای رسیدن به‌قبیله راه‌دیگری را انتخاب‌کنی.

ـ ترجیح میدهم‌که ازراه مخفی برویم.

ـ تو دیوانه‌ئی.

ـ چاره‌ای ندارم.

ـ ازآنجا زنده برنمیگردی.

ـ منتظرگزارش بعدی ماباش.

ارتباط راقطع‌کردم. دستگاه‌رادیو رابه‌گروهبان«گیبسون» دادم وبه اوگفتم‌که هرسه سرباز رابه مراقبت ازراه مخفی‌بگمارد وبه‌آنها دستور بدهد افراد دشمن راچه قصد ورود بـه راه مخفی داشته باشند، وچه ازآنجا خارج شوند. درهر دوصورت، به‌گلوله ببندند.

سربازانی‌که اهل«زلاند» بودند، خشونت وبیرحمی ازقیافه‌شان می‌بارید. گیبسون به‌آن سه سربازگفت‌که چه‌کار بایدبکنند، وبعدکلاه آنها راگرفت وبین ما تقسیم‌کـرد. سه سرباز، از آنجا

فاصله گرفتند وتقریبا درفاصله پنجاه قـدمی در راه مخفی، مستقر شدند.

«الینور» دست بدرراه مخفی گذاشت. درباز بود.من بداخل راه مخفی نگاه کردم. بعدپرسیدم: چندپله پائین میرود؟

«الینور» گفت: درست یادم نیست، گمانم ده‌پله باشد.

دررا بستم وگفتم: ما ازکنار تپه میرویم.

الینور گفت: به‌چه دلیل تغییرعقیده دادی؟

پوزخندی زدم وگفتم: مگـر نشیندی کلنل چـی گفت؟... نمیتواند افرادبیشتری دراختیار مابگذارد. باین دلیل، عبور از راه مخفی بصلاح ما نیست.

گیبسون گفت: عقیده منهم همین است. مـا بوضع راه مخفی آشنا نیستیم. اگر ازآنجا عبورکنیم دشمن براحتی میتواند مارا نابود کند.

به «الینور» گفتم: چرا معطلی راه بیفت ، راهنمای ما تو هستی.

چهارنفری براه افتادیم... هواکاملا روشن شده بودوبه‌بالا آمدن آفتاب چیزی نمانده بود. راه ما ازکنار تپه‌های شنی بود. تامچ پاتوی شن فرومیرفتیم طارق گفت: به‌احتمال قوی، «ماکس‌ـ پفلونك» صحرارا پشت سرگذاشته.

«الینور» گفت:منهم کم کم دارم به‌این‌نتیجه میرسم که«ماکس پفلونك» باید فرارکرده باشد.

گفتم: بهرحال،ما به‌قبیله قاسم‌بن‌احمد میرویم‌ویکی ازافراد آنجا رابه تله می‌اندازیم، تااطلاعاتی اراو بگیریم.

تپه‌را دور نزده بودیم،که انفجار مهیبی برخاست. انفجار چنان شدید بودکه زمین زیرپای مالرزید وتپه شنی بلرزه‌درآمد

وتوده‌های شن بهوارفت.

ما درهمان لحظه، بسینه روی‌شنها درازکشیدیم. شن روی مارا پوشاند. وقتی اززیر شنها بیرون آمدیم، تپه شکل‌دیگری‌پیدا کرده بود.

«الینور» وحشت‌زده گفت: بالاخره مارا نابود می‌کنند.

گفتم: اگراز راه زیرزمین رفته‌بودیم، بااین انفجارنابود می‌شدیم.

حیرت زده گفت: توفکر می‌کنی راه مخفی منفجر شد،

آهسته سرم‌را تکان دادم وگفتم: دشمن به‌تصور اینکه ما وارد راه زیرزمینی شده‌ایم، آنجارا منفجرکرد.

درواقع هدف‌آنها از منفجرکردن تونل زیرزمینی، ازبین بردن من‌بود.

هرسه‌متعجب شدند. «گیبسون» پرسید: آنهاازکجامیدانستند که واردتونل شده‌ایم؟

پوزخندی زدم وگفتم: خیلی ساده است، مکالمه رادیوئی کلنل «لاکستر» ومرا شنیده بودند. منهم چون می‌داتستم ممکن است آنها روی‌طول موج ماکارکنند، این بودکه ظاهراتوصیه‌کلنل راقبول نکردم وعمداً به‌اوگفتم‌که ماازراه مخفی میرویم.

طارق‌گفت: من‌اصلا به‌این موضوع توجه نداشتم. یعنی به فکرم نمی‌رسیدکه ممکن است دشمن مکالمات رادیوئی ماراشنیده باشد. باید اعتراف‌کنم‌که آنها ازهرلحاظ مجهز هستند.

گفتم، من‌هم فقط حدس زدم.

«الینور» گفت حدس نزدیك به‌یقین.

روکردم به«گیبسون» وگفتم: اگرچراغ دستگاه ارتباط روشن شد، سعی نکن به‌طرف جواب بدهی. دشمن نباید بفهمد که

ما زنده هستیم.

«الینور» رو کرد به‌من و گفت: تـو یك شیطان هستی ، و بهمین دلیل است که تاحالا زنده‌مانده‌ئی.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: زنده‌ماندن من، دلیل دیگری دارد و آن اینست که پیمانه عمرم هنوز پر نشده.

دوباره براه افتادیم... آفتاب بالاآمده بود و گرمی هـوا کاملا محسوس بود. تپه‌را دورزدیم. درفاصله پانصد متری، نخلستان بزرگی جلب نظر می‌کرد . در آنجا چادرهای زیادی برپا کرده بودند.

«الینور» گفت، آنجا، قبیله قاسم‌بن‌احمد است.

ازاو پرسیدم: دهانه خروجی راه مخفی کجاست؟

الینور گفت: دراول نخلستان، ازاینجا دیده نمی‌شود.

به‌طارق گفتم: تو و «الینور» باهم حرکت می‌کنید، و «گیبسون» ومنهم باهم قرارمان اول نخلستان، آنجا بیکدیگر ملحق میشویم.

طارق پرسید: آنجا چه‌خبراست؟

گفتم: نگاه‌کن ببین چه‌خبر است. آن چندنفر راکه‌می‌بینی، گمانم ازتونل زیرزمینی بیرون آمده‌اند. رفته بودند ببینند می‌توانند اجساد مارا پیداکنند یانه.

«گیبسون» گفت، آنها پنج‌نفر هستند.

گفتم: نقشه دیگری طرح‌می‌کنیم.

طارق پرسید: مثلاچه نقشه‌ئی؟

گفتم: مثلا نقشه‌ئی که طرح کرده‌ام، خودم به‌تنهائی آنـرا اجرا می‌کنم وشما درحاشیه هستید. ضمنا بایدهوای من‌وخودتان، و آن پنج‌نفر راداشته باشید. حالاخوب به‌حرفهایم گوش‌کنید...

نقشه‌ئی راکه خیلی‌سریع پیش خودم طرح کرده بودم، برای

آنها تشریح کردم...

الینور گفت: فکر نمی‌کنم موفق‌شوی.

گفتم: امتحان می‌کنیم. احیانا اگر من کشته شدم، شما وظیفه دیگری دارید. فورا با کلنل «لاکستر» تماس می‌گیرید، ماجرا را به او اطلاع میدهید و از اینجا دور می‌شوید.

طارق گفت: اگر تو کشته‌شدی، ما خودمان را به قبیله‌میرسانیم و تا آخرین تیر فشنك با آنها می‌جنگیم، ولی فرار نمی‌کنیم.

گفتم: باید قول بدهید که چنین حماقتی نمی‌کنید.

طارق با اکراه گفت: قول‌میدهم

«گیبسون» گفت: ولی من سربازم و باید بجنگم.

گفتم: بعداز من. طارق به‌شما دستور می‌دهد. حالا نقشه را اجرا می‌کنیم. وقتی من از اینجا دورشدم، شما دامنه تپه را اشغال می‌کنید و آن پنج‌نفر را زیر نظر میگیرید.

براه افتادم... هوا بشدت گرم بود. عرق از سرورویم‌میریخت پیراهنم ازعرق خیس شده بود. گرما غیرقابل‌تحمل بود. دامنه تپه را تاشمال آن طی کردم. قبل‌ازآنکه قسمت‌شمالی تپه‌را دور بزنم، برگشتم و پشت سرم‌را نگاه کردم. دوستان را دیدم که در محل‌های تعیین شده، مستقر بودند.

آن تپه مشرف‌به نخلستان بود. خودم را ببالای‌تپه‌رساندم آن پنج نفر که همه‌شان ازافراد قبیله بودند، همچنان در دهانه مخفی، ودرسایه نخل تنومندی نشسته بودند من دروضع وموقعیتی بودم که هم درمعرض دیدآنها قرار داشتم، وهم دوستان‌می‌توانستند مرا ببینند.

ازبالای تپه که سرازیر شدم، طارق، ظاهراً مراهدف رگبار مسلسل قرار داد. این‌قسمت دوم نقشه بود که بوسیله طارق اجرا

شد، صدای تیراندازی که بلند شد، من نقش یك آدم تیرخورده را بازی کردم، ودرلحظه‌ئی که باید بپائین تپه سقوط می‌کردم، آن‌پنج نفررا دیدم که متوجه بالای‌تپه شدند. خودم را بروی شنها انداختم وتادامنه تپه غلتیدم.

دوتن ازآن پنج‌نفر باشتاب بطرف من آمدند کـه ببینند کسی که هدف گلوله قرارگرفته کیست. این راهم اضافه‌کنم که وقتی خودم را بروی شنها انداختم، عمدا مسلسل خودکاررا ازخودم‌دور کردم. طوری به‌پشت برروی شنها افتاده بودم که می‌توانستم آنها رابببینم، آن‌دومرد عرب، ازدامنه تپه بالا آمدند.

وهمینکه به‌من نزدیك‌شدند،خیلی‌سریع اسلحه‌کمری‌خودکاررا ازجایش بیرون‌کشیدم ولوله آنرا روبه آنهاگرفتم وبزبان فرانسوی گفتم: تکان بخورید، هردوتان را می‌کشیم.

آن دومرد عرب، درحالت بهت‌وگیجی قرارگرفتند. معلوم بودکه زبان فرانسوی نمی‌دانند، ولی اسلحه دردست من بـه آنها می‌فهماندکه به‌تله‌افتاده‌اند... هردو تفنك‌هاشان را ازگردن‌آویخته بودند وهرکدام سه‌قطار فشنك به‌خودشان بسته بودند.

آهسته ازروی شنها بلند شدم وبا حرکت دست ، بـه‌آنها فهماندم‌که راه بیفتند. درهمان موقع طارق وگیبسون آن سه‌مرد عرب راکه در دهانه راه مخفی بودند. زیر رگبار مسلسل‌گرفتند.

آن دومرد عرب را ازدامنه تپه‌عبوردادم وبه‌دوستان‌ملحق شدم.

به«گیبسون» گفتم: هرووشان راخلع سلاح‌کن.

«گیبسون»که ازگروهبانهای کارکشته وباتجربه بود، بند چرمی تفنك‌های آنها را پاره‌کرد وگفت:

– تفنك‌ها ساخت‌آلمان است.

گفتم: قطارهای فشنك وخنجرهائی راکه به کمرشان بسته‌اند، یادت نرود،

دومرد عرب که ازلحظه غافلگیری مهرخاموشی برلب زده بودند، کمترین حرکتی نمی‌کردند. درچهره سیاه وآفتاب‌خورده آنهـا آثار خشم و کینه نمـودار بود، بخصوص حالت‌چشمهاشان. به طارق گفتم، این دونفر، جززبان خودشان، زبان دیگری نمی‌دانند، از آنها بپرس کلنل «بوروسکی» وقاسم بن‌احمدکجا مخفی شده‌اند؟

طارق بزبان عربی ازآنها سئوالاتی‌کرد... یکی ازدومرد عرب که نسبتا مسن‌تر از دیگری بود ، به سئوالات طارق جواب داد .

پرسیدم:چیزی دستگیرت شد ؟

طارق گفت:اینها می‌گویند کلنل «بوروسکی» را ندیده‌اند، ولی قاسم‌بن‌احمد، همان دیشب که صدای تیراندازی بلند شد، بـه قبیله برگشته ودرآنجامخفی شده.

گفتم: راجع به‌تعداد افراد قبیله واسلحه‌ئی‌که آنها دارند «بپرس».

طارق باآن دومرد عرب صحبت‌کرد... بعدمتوجه من‌شد و گفت: اینها می‌گویند قاسم‌بن‌احمد تصمیم دارد درصورتی‌که قوای ما به‌قبیله حمله‌ور شود، ازآنجا دفاع‌کند. راجع به‌افراد و اسلحه آنها می‌گویدکه افراد درحدود پانصدنفر هستند.

به طارق گفتم: بپرس‌آنها مطمئن هستندکه‌کلنل«بوروسکی» درقبیله نیست؟

آن دومرد عرب درجواب سئوال طارق راجع به کلنل ـ بوروسکی گفتندکه از مخفی‌گاه کلنل «بوروسکی» خبر ندارند.

فقط این را میدانند که قاسم‌بن‌احمد با پسرانش تصمیم دارند نبرد کنند.

آنها را تهدید کردم که حقیقت را بگویند... طارق عین گفته آن دورا اینطور ترجمه کرده که حقیقت را گفته‌اند واز کشته شدن باك وهراسی ندارند.

«الینور» روکرد به‌من وگفت: حالم دارد بهم میخورد. من نمی‌توانم این هوای گرم را تحمل کنم.

گفتم: برمی‌گردیم به‌قرارگاه، این دونفر راهم با خودمان می‌بریم.

آن دومرد عرب راجلو انداختیم و خودمان هم بدنبالشان حرکت کردیم. هوا داغ وکشنده بود. صدای مسلسل‌های سنگین و خمپاره‌اندازها، ازنبردی سهمگین وخونین خبرمی‌داد. در حدود ساعت هشت‌ونیم صبح بود که صدای غرش هواپیماهای خودمان‌راکه ازپایگاه تریپولی پروازکرده بودند، بالای سرمان شنیدیم. سرم را بلندکردم که هواپیماها را ببینم، ولی حرارت آفتاب بشدت چشمهایم را ناراحت کرد

طارق گفت: دشمن چاره‌ئی جزتسلیم ندارد.

گفتم: باانفجاراولین بمب، آنها اسلحه را زمین‌میگذارند.

دراینکه ورود هواپیماها به‌آسمان صحنه نبرد،وضع دشمن رابه مخاطره می‌انداخت، تردیدی نبود.

بین راه «گیبسون» به من گفت. اگر یك لحظه دیرتر رفقای این دو نفر را هدف گلوله قرار داده بودیم، آنها ترا می‌کشتند.

گفتم: همه امید من به‌تو وطارق بود.

«گیبسون» گفت: وقتی آن سه‌نفر رابا دوربین دیدم،درست

لحظه‌ئی که هرسه‌شان سعی می‌کردند تراکــه پشت سراین دو نفر حرکت می‌کردی درتیررس تفنگ‌هایشان قرار دهند، مطلع نشدم. اولین نفررا درنقطه تقاطع دوربین قـراردادم ومــاشه راکشیدم. طارق هم‌آنها را به‌گلوله بست وتو ازمرك حتمی نجات پیداکردی

گفتم: ازتو وطارق متشکرم.

«الینور» که تقریبا گرمازده‌شده‌بود وتوان حرفـزدن‌نداشت گفت: هیچ‌فکر نمی‌کردم توموفق شوی.

خنده‌ئی‌کردم وگفتم: راستش، خودم‌هم زیاد امیدوارنبودم.

به انتهای دامنه تپه رسیدیم‌که صــدای انفجار چند بمب شنیده شد.

«گیبسون» گفت: بایدخودمان رابه محل امنی برسانیم،والا هواپیماها مارابه مسلسل می‌بندند.

گفتم: بانخلستان چندان فاصله‌ئی نداریم، به آنجا کــه رسیدیم، باکلنل لاکستر تماس میگیریم وموقعیت خودمان رابه‌او اطلاع‌میدهیم.

«الینور» گفت: من دیگر قادربه راه رفتن نیستم. فکری به‌حال من بکنید.

دستم راروی شانه‌اش‌گذاشتم وگفتم: اینطورکه معلوم است، سازمان «او.اس.اس» درمورد تواشتباه کرده ونباید ماموری مثل تراکه به‌هوای مناطق‌گرم عادت ندارد، انتخاب می‌کرد.

گفت: قراربود مرابه پاریس بفرستند.

خنده‌ئی‌کردم وگفتم: وناگهان‌ازشمال افریقا سردرآوردی!

خودش رابه شانه‌ام آویخت وگفت: وازهمان‌موقع بدشانسی من‌شروع‌شد.

گفتم، ولی مدتش کوتاه بود.

ـ اگر بتوانم گذشته را جبران کنم.

ـ مطمئنا موفق می‌شوی.

انتهای تپه‌را دورزدیم وبطرف نخلستان حرکت کردیم... به محلی رسیدیم که آن سه‌سرباز راگمارده بودیم. طارق مرامخاطب قرارداد وگفت : دهانه راه مخفی را نگاه‌کن، اثری از آن بجا نمانده.

نگاهی بدهانه راه‌مخفی انداختم. انفجارداخل تونل، آنجا را زیرورو کرده بود.

ازآن سه‌سرباز پرسیدم که آنهاکسی را در آن حوالی ندیده‌اند ... یکی از آنها گفت: نه، ما فقط ناظر انفجار تونل بودیم.

به‌آنها گفتم‌که مراقب آن دومرد عرب باشند... وقتی به نخلستان رسیدیم، «الینور» بروی زمین درازکشید. رنك چهره‌اش برافروخته شده بود. گیبسون آب داخل قمقه‌اش رابروی صورت اوریخت وگفت: چنددقیقه دیگر، حالش بهتر می‌شود.

دستگاه ارتباط رااز «گیبسون»گرفتم وسعی کردم باکلنل «لاکستر» تماس بگیرم... متصدی مخابرات خودمان گفت‌که به کلنل «لاکستر» دسترسی ندارد، ولی می‌تواند پیام مرا به او برساند.

به‌او گفتم‌که به‌کلنل اطلاع بدهدکه همه ما سلامت هستیم و ضمناً قاسم‌بن‌احمد درقبیله‌اش آماده جنك است.

متصدی مخابرات‌گفت، هواپیماها ماموریت دارند اطراف قبیله را بمباران‌کنند.

ـ صدای اولین انفجار بمبها را شنیدم.

ـ شما کجا هستید؟

ـ زاویه شمال‌شرقی نخلستان. سعی می‌کنیم خودمان را به غرب قرارگاه برسانیم.

متصدی مخابرات گفت: بازهم بامن تماس بگیرید، ممکن است کلنل برای شما پیامی‌داشته باشد.

گفتم: ده‌دقیقه دیگر تماس میگیریم.

دستگاه ارتباط را خاموش کردم، آنرا بدست گیبسون‌دادم وگفتم.. حرکت می‌کنیم.

طارق گفت: بعقیده من‌اینجا جای امنی است.

گفتم: هرلحظه ممکن است نبرد به‌این نقطه کشانده شود. تادیر نشده، باید خودمان رابه‌غرب قرارگاه برسانیم.

«الینور» گفت: من حال راه‌رفتن ندارم. شما بروید و مرا بحال خودم بگذارید.

همانطورکه به چهره آفتاب خورده‌اش نگاه می‌کردم، گفتم: اگر می‌خواهی‌زنده بمانی، باید راه بیفتی. طارق هم کمکت می‌کند.

طارق زیر بغل «الینور» راگرفت و او را از روی زمین بلندکرد.

براه افتادیم... راه میان‌بر، ازمیان نخلستان می‌گذشت. مسافتی کوتاه‌که طی کردیم، «طارق»، الینور را بروی شانه‌اش انداخت.

ما ازصحنه نبرد فاصله زیادی داشتیم. نبرد درزاویه‌جنوب شرقی ادامه داشت. ازصدای رگبار مسلسل‌ها و انفجار بمبها و

خمپاره‌اندازها ، معلوم بـود که نبرد میان طرفین بشدت ادامـه دارد.

هواپیماها نقش موثری داشتند. بمباران اطراف قبیله قاسم بن‌احمد وپشت جبهه دشمن،فقط بمنظور تضعیف روحیه دشمن‌انجام می‌گرفت. مانور هواپیماها درآسمان نبرد، به‌دشمن می‌فهماندکـه چاره‌ئی جزتسلیم‌شدن ندارد ویکی‌از دوراه راباید انتخاب‌کند : کشتار دسته‌جمعی، یازنده ماندن وزندگی را ازسرگرفتن.

چنددقیقه بعد، «کلنل‌ـ لاکستر» بـاما تماس گـرفت... «گیبسون»، دستگاه ارتباط رابه من داد. ازکلنل پرسیدم: پیام‌من به‌شمارسید.

گفت: بله. حالا می‌خواهم بدانم شما درچه وضعی هستید؟

وضع خودمان را برایش‌تشریح‌کردم وگفتم‌که همه‌ماسلامت هستیم.

کلنل‌گفت: تا قبل‌از دریافت‌پیام تو، فکر می‌کردم‌تووبقیه کشته‌شده‌اید. چون چندبار سعی‌کردم باشما ارتباط برقرار کنم، ولی جوابی نشنیدم.

گفتم: آن‌موقع مجبوربودیم سکوت‌کنیم.

بعد پرسیدم: شما درچه‌وضعی هستید؟

«لاکستر»گفت: دشمن باتلفات زیادی‌که داده، درحال‌عقب نشینی‌است.

گفتم: قاسم‌بن‌احمد درقبیله‌اش سنگرگرفته.

گفت: تصمیم دارم اورا درسنگرش دفـن‌کنم. راستی جسد «ماکس» را پیداکردی؟

ـ به‌احتمال قوی «ماکس» ازمعرکه فرارکرده.

ـ باید درقبیله باشد.

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ بالاخره ردش را پیدا می‌کنیم.

پرسیدم: از «آرنولد» بگو. حالش چطوراست؟

« لاکستر » چندلحظه مکث کرد . بعد بالحنی تاثرآمیز گفت :

ـ متاسفانه نتوانستیم ازمرك نجاتش دهیم.

از شنیدن این خبر ، بشدت متاثر شدم . گفتم : ضایعه بزرگی بود.

ـ چه کارمی شود کرد.

ـ هیچ، بایدمرك دوستان‌را تحمل کنیم.

ـ به غرب قرارگاه که رسیدید، بامن تماس بگیر

ارتباط راقطع کرد. . . طارق گفت ، « آرنولد » افسر فداکاری بود.

«گیبسون» درحالی‌که قطرات اشك بر گونه‌هایش می‌غلتید، گفت: خیلی حیف شد.

«الینور» گفت: دیریازود ماهم به اوملحق می‌شویم .

طارق باخنده گفت: الینور حالش خوب نیست .

«الینور» گفت: ما با میدان نبرد چندان فاصله‌ئی نداریم. این حقیقت را باید قبول کنیم که هر لحظه ممکن است یکی از گلوله‌های دشمن، بطرف ما بیاید.

باعصبانیت گفتم: درآن صورت تواولین کسی خواهی بود که کشته می‌شوی.

الینور ساکت شد... باهمان لحن اضافه کردم: براه‌خودمان ادامه‌می‌دهیم.

براه افتادیم . . . «گیبسون» و من ، بدنبال آنها حرکت

می کردیم.

اندیشه فرار «پفلونك»، واینکه نقشه‌ام درمورد اوباشکست روبرو شده بود، ناراحتم کرده بود. نمی‌دانستم رد بعدی اورا از کجا بایدبرادرم. «ماکس» ازماموران قدیمی‌وکهنه کاراداره‌جاسوسی آلمان بود. درحرفه خودش دارای تجربیات فراوانی بود. بااینکه دوراندیش بود، درمورد پیاده‌کردن نقشه اداره خودشان ، دچار اشتباه شده بود. بی‌شك فراراو، بدان علت بودکه نمی خواست با توقف در آنجا، اشتباه دیگری مرتکب شود.

تجزیه وتحلیل موقعیت«ماکس»وروابطش باقاسم‌بن احمد. این نتیجه‌را بدست می‌داد که‌اوپس‌ازشنیدن صدای آژیر خطرو فریادمردی که‌ازسوی‌چادرهاورودقوای‌متفقین‌را اطلاع‌داد، به‌احتمال قوی باشتاب خودش‌را به‌راه مخفی رسانده وازآنجا به قبیله‌قاسم‌بن احمدرفته‌و. بعدبکمك یاران وفادارش، بااتومبیل‌مخصوص صحرا ، فرار رابرقرار ترجیح داده‌بود.

حدس‌دیگر من که ضعیف بنظرمیرسید ، این‌بودکه‌ممکن است «ماکس پفلونك» در قبیله قاسم‌بن احمد، مخفی شده باشد ، تاازآنجا بتواند ارتش پوشالی خود را درنبرد باقوای‌متفین‌رهبری کنـــد ،

این حدس بدان جهت‌ضعیف‌بودکه «ماکس» می دانست در صورت‌ماندن‌درآنجا، بدام‌می‌افتد، یاکشته می‌شود .

آنچه که‌دراین قضیه مهم جلوه می کرد، این‌بودکه«ماکس» پس‌از فراربه‌کجا رفته‌است آیادرشمال‌افریقاخواهدماند،یابه‌آلمان برمی‌گردد، یااینکه سعی‌می‌کند بااجرای‌نقشه‌های خرابکارانه‌اش، شکست درصحرارا جبران بکند.

ماندن من‌درآنجا وناظر برعملیات جنگی‌افرادپادگان‌بن-

غازی‌بودن، بی‌نتیجه بود،

باید به‌خطوط اصلی ماموریتم که کشتن «پفلونك» بود، برمی‌گشتم. این‌ماجرا، یعنی فرار «ماکس‌پفلونك» برایم‌تازگی نداشت، قبلاهم باچنان وضعی روبروشده‌بودم‌وآن فرار «فن‌شلینگر» بهنگام ماموریتم‌درجنوب ایران بود.

به‌انتهای نخلستان رسیدیم. باصحنه نبرد فاصله زیادی داشتیم.

طارق که «الینور» رابرشانه خودحمل‌کرده‌بود، اورابرزمین گذاشت. «گیبسون» باخوشحالی زایدالوصفی گفت. یك‌چاه‌آب، آنجا رانگاه‌کنید.

بعد باشتاب خودش را به دهانه چاه آب رسانید. دلورابه‌درون چاه انداخت وهمینکه‌آنرا بالا کشید، آب‌داخل‌دلورابروی سرش ریخت و در حالی که دستهایش را بسر وصورتش می‌کشید، گفت:

ـ چرا معطلید، خودتان‌را ازگرمازدگی نجات‌بدهید. آب خنکی‌است.

هرکدام ازمایك‌دلوآب خنك بسرورویمان‌ریختیم. یکی‌از دومرد عرب‌گفت که چاههای دیگر، باموتوربرق‌کار میکند.

وقتی ازآن‌حالت خفگی و گرمازدگی بیرون آمدم، به طارق گفتم: از این دو نفر بپرس انبار اسلحه و مهمات قبیله کجاست؟

یکی‌ازآن‌دومردعرب‌درجواب‌سئوال‌طارق اظهار داشت که انباراسلحه ومهمات درزیرزمین است.

مرد عرب، محل‌انباراسلحه را بوضوح مشخص‌کرد.

دستگاه‌ارتباط را از «گیبسون» گرفتم وبوسیله‌آن باکلنل

«لاکستر» ارتباط برقرار کردم ...

پس‌ازآنکه موقعیت خودمان‌را به‌اطلاعش رساندم، نشانی محل‌انبار اسلحه‌را دراختیارش گذاشتم.

«لاکستر»خندید وگفت. چند دقیقه پیش، افراد ما انبار اسلحه دشمن راکشف کردند.

پرسیدم: وضع ازچه‌قراراست ؟

گفت: دشمن درحال عقب نشینی است بمباران پشت جبهه آنها واطراف قبیله همچنان ادامه دارد. فکرمی‌کنم دشمن بزودی تسلیم‌شود.

پرسیدم : من‌چه وقت می‌توانم به‌بن‌غازی‌برگردم ؟

کلنل‌پرسید.حتماً باید برگردی؟

گفتم: وضع وموقعیت من‌اینطور ایجاب می‌کندکه شکاراز دام گریخته رادورازاینجا تعقیب‌کنم.

ـ ازاین‌بابت متاسفم.

ـ تاسف من‌بیش ازتوست.

ـ نزدیکی‌های غروب که هوا خنك شد ، می‌توانی حرکت کنی .

ـ باهمین عده‌ئی‌که در اختیار دارم حرکت می‌کنم.

«لاکستر»گفت: اگرتاپایان روزدشمن تسلیم شد، سعی می‌کنم افراد بیشتری دراختیارات بگذارم.

پرسیدم : فکر می‌کنی قبل از غروب آفتاب، دشمن تسلیم شود .

کلنل گفت: اگرنخواهند بیش ازاین‌کشته‌بدهند،مجبورند، تسلیم شوند . بهرحال شکست آنها حتمی‌است و من برای اینکه خیلی سریع به‌این نبرد پایان بدهم، بازهم به‌آنها اخطارمی‌کنم و

اگر تسلیم نشدند ، مجبورم طوردیگری رفتار کنم• در آن صورت بمب‌های هواپیماهای‌ما، بهدر نمی رود•

ـهمین حالا این کار را بکن،

ـفعلالزومی ندارد که هواپیماها را واردنبرد کنم•

ـتعداد کشته‌شدگان ما زیاداست؟

گفت: آمار دقیقی دردست ندارم، ولی دشمن تلفات‌زیادی داده، بعقیده من‌شما همانجائی که هستید• بمانید•

گفتم ؛ اینجاجای امنی است • فکرمی‌کنم بتوانیم‌استراحت کنیم •

ـبازهم باتوتماس میگیرم،

ـهمه مامنتظریم که خبرپایان نبرد رابشنویم •

پس‌از قطع ارتباط باکنل، کنار یك‌نخل دراز کشیدم وبه طارق گفتم که مراقب اوضاع باشد••

«گیبسون» یك‌دلو پرازآب آورد وآنراروی‌من ریخت‌وبا تبسم گفت: حالا راحت‌تر می‌خوابید.

«الینور» هم‌کمی آنطرف‌تر درازکشید• یکی‌ازدومردعرب روکرد به‌طارق وچیزی گفت •••

ازطارق پرسیدم: اوچی می گوید؟

گفت: اجازه‌می‌خواهد که‌او ورفیقش روی زمین‌بنشینند •

گفتم : مانعی ندارد • ضمناً به آن سه سرباز هم بگوکه مواظبشان‌باشند•

کم‌کم پلکهایم برویهم افتاد، سرم‌کمی درد می‌کرد وبدنم خسته‌بود• بایدیکی دوساعت می‌خوابیدم که بتوانم شب را بیدار بـاشم •

* * *

به هواپیماها دستور داده شد که بدون‌هدف بمب‌فرو نریزند وبمبهای خودرا بهدر ندهند • این دستور وضع نبرد را بیکباره عوض کرد •

درحدود ساعت چهار بعدازظهر بود که هواپیماها نقش‌اصلی خودرا درجنك ایفا کردند• بمباران مواضع دشمن ازارتفاع کم، و آنهارا به‌گلوله بستن، سربازان مزدور سفیدپوست وافراد قبیله‌را بستوه آورده بود • تلفات آنها بچند برابر رسید • بدستور کلنل « لاکستر » ، قبیله قاسم‌بن احمد هم هدف بمبهای هواپیماها قرارگرفت •

ساعت چهار ونیم بعدازظهر بود که دشمن‌ازقرارگاه عقب نشینی‌کرده بود و نبرد میان قرارگاه و قبیله ادامه داشت• افراد پادگان باحملات ضربتی سعی می‌کردند دشمن‌را بکلی از پای‌در آورند •

تقریبا ساعت پنج بعدازظهر بود که کلنل «لاکستر » با من تماس‌گرفت وضمن پیامی کوتاه . اطلاع داد که دشمن اسلحه را زمین گذاشت و پرچم سفید را بالا برده است . چند دقیقه‌بعد کلنل « لاکستر » با من تماس رادیوئی گرفت وگفت که قاسم‌بن احمدوپسران اورا دستگیر کرده است.

به‌کلنل گفتم: همانجا منتظرم‌باش.

گفت: اولین سئوال من ازقاسم‌بن احمد راجع به «ماکس پفلونك» بود . حدس تو کاملا، درست است. همان دیشب کلنل «بوروسکی» که مااورا به‌اسم «ماکس‌پفلونك» می شناسیم، به نقطه نامعلومی فرار کرده

گفتم: بااین‌حال، میل دارم قاسم‌بن احمد را در محلی‌که دستگیرش کرده‌اید، ببینم .

ـ خیلی خوب، منتظرت میمانم .

ـ تاچند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم.

دستگاه ارتباط را به « گیبسون » دادم و به‌آنها گفتم: همانطور که شنیدید، قاسم‌بن احمد دستگیر شده و نبرد بپایان رسیده .

«الینور» گفت: امروز بدترین روزهای زندگی من بود.

به‌طارق گفتم: شما همین‌جا بمانید، تامن برگردم.

باشتاب ازنخلستان بیرون‌آمدم ... اتومبیل فرماندهی سروان «کاردیف» درفاصله نسبتا دوری‌بود.خودم‌را به‌آنجارساندم‌و با اتومبیل ، بطرف‌قبیله حرکت کردم ...

تاسیسات قرارگاه ، براثر بمباران هواپیماها و خمپاره اندازها بکلی ویران شده بود و اجساد زیادی برروی زمین‌دیده می شد.

راه ورود به‌قبیله درانتهای ضلع‌جنوب شرقی قرارگاه بود به آنجا که رسیدم . کلنل «لاکستر » را جلو یکی از چادرها منتظرم دیدم.

ازکلنل پرسیدم: قاسم‌بن‌احمد اطلاعات دیگری‌دراختیارت گذاشته ؟

گفت: وقت اینکه ازاوبازجوئی کنم، نداشتم.

گفتم: اشکال کار دراینست که‌جززبان عربی، بزبان دیگری آشنا نیست .

کلنل گفت: اگر فقط یکی دوسئوال باشد، حاضرم بعنوان مترجم کمکت بکنم .

کمی فکر کردم وبعدگفتم: ازقاسم‌بن‌احمد سئوالی‌ندارم .

کلنل متعجب شد وگفت: ولی‌توخیلی باعجله به‌اینجاآمدی

که از او چندتا سئوال بکنی .

ـ بله، ولی به‌این نتیجه رسیدم که بازجوئی از او بی‌فایده‌است.

ـ ازهمان راهی که خودت کشف کرده‌ئی، باید قضیه فرار «ماکس» راتعقیب کنی.

لبخندی زدم و گفتم: تنهااز آن‌راه امکان دارد موفق شوم.

کلنل باتبسم گفت : امیدوارم که اینطورباشد .

گفتم: حالا می‌توانی بوضع اینجا سروصورتی بدهی .

«لاکستر» گفت: سروان «کاردیف» رامامور این کارمیکنم وخودم باتو برمی‌گردم به بن‌غازی تاگزارش عملیات نظامی رابه لندن مخابره کنم .

گفتم: فکر می‌کنم بتوانیم حرکت کنیم . چون هوا رو به خنکی میرود .

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد پرسیدم : باقاسم بن‌احمد چه‌کار می‌کنی ؟

ـ لندن باید وضع‌او را روشن کند .

ـ ازجاسوسان آلمانی، کسی دستگیر نشده ؟

«لاکستر» گفت: سئوال‌بجائی بود. جزسربازان‌مزدورسفید پوست وافراد قبیله، از جاسون آلمان اثری نبود . مطمئنا آنها با «ماکس» فرارکرده‌اند .

گفتم: ممکن است آنها درمیان افراد قبیله‌مخفی‌شده‌باشند.

کلنل گفت : فکر نمی‌کنم. با این‌حال ، سروان «کاردیف» را مامورکرده‌ام که یك یك‌چادرهـا را بازرسی کند. حتی باو یاد آور شدم که ممکن است جاسوسان آلمانی بلباس افراد قبیله در آمده باشند .

گفتم : منهم می‌خواستم همین رابگویـم کـه ممکن است

جاسوسان آلمانی تغییر قیافه‌داده باشند.

ـ کاردیف دراین جور کارها تجربه زیادی‌دارد .

ـ پس من‌برگردم پیش‌طارق.

کلنل گفت: همانجا منتظرم باش. ضمنا آن دومردعرب را با مامورین بفرست‌اینجا .

گفتم: وضع انبار مهمات‌واسلحه دشمن هم بایدروشن‌شود .

کلنل گفت : ترتیب‌کار را طوری می‌دهم که حتی‌یك‌تفنك هم دراینجا نماند.

ـ در واقع قبیله قاسم‌بن احمد برای مدت نامعلومی‌باید خلع سلاح باشد.

ـ فقط تاپایان جنگ.

با اتومبیل به نخلستان برگشتم وبه «گیبسون» گفتم که آن دومرد عرب رابه قبیله ببرد .

او، آن دومرد عرب را تحت مراقبت شدید سه سرباز مسلح، بااتومبیل بطرف قبیله برد .

«الینور» ازمن پرسید: چه مدت باید اینجا بمانیم؟

گفتم : وقتی‌کلنل برگشت، حرکت می‌کنیم .

طارق‌پرسید: «لاکستر» هم‌با ما برمی‌گردد؟

گفتم : فقط سروان «کاردیف» وافراد تحت‌فرماندهی او، اینجا میمانند .

«الینور» پرسید: ازجاسوسان آلمانی، کسی‌هم‌دستگیرشده؟

گفتم: هنوز نه، ولی‌سروان «کاردیف» مشغول بازرسی‌چادر هاست. به احتمال‌قوی، «ماکس» به اتفاق جاسوسان شبکه خودفرار کرده وهیچگونه ردی هم ازآنها باقی‌نمانده .

«الینور» گفت : ماکس از ماموران زرنك اداره جاسوسی

آلمان است. دستگیری یا کشتن او به این آسانیها که ما تصور می‌کنیم ، امکان ندارد، مگر آنکه معجزه‌ئی صورت بگیرد واو بدام بیفتد.

باتبسمی خفیف گفتم ، آن‌معجزه بزودی‌صورت میگیرد .

«الینور» خنده‌ئی کردو گفت: خیلی بااطمینان‌حرف‌میزنی.

گفتم . لابد دلیلی دارد .

ـ مثلا چه دلیلی؟

ـ به‌بن‌غازی‌که رسیدیم ، می‌فهمی .

طارق گفت: حدس میزنم طاهر برای‌بدام انداختن«ما کس»، نقشه تازه‌ئی طرح کرده .

گفتم : همینطور است . دربن‌غازی شما راباجزئیات‌نقشه‌ئی که طرح کرده‌ام ، آشنا می‌کنم.

ازنخلستان بیرون‌آمدیم‌و بطرف یکی از اتاقك‌های چوبی رفتیم‌که گلوئی تازه کنیم..

هوا تاریك شده بودکه کلنل «لاکستر» برگشت پیش ما . چند دقیقه بعد، مابطرف بن‌غازی حرکت کردیم . همراه مـا یك کامیون بودکه درآن بیست سرباز مسلح جای‌گرفته بودند.

ازقرارگاه‌که دورشدیم، «لاکستر»با پادگان‌بن‌غازی‌ازتباط رادیوئی برقرارکرد وبه معاون‌خود سرگرد «شیفیلد» اطلاع‌دادکه مابطرف‌بن غازی‌درحرکت‌هستیم.

سرگرد«شیفلید»گفت: لندن منتظرگزارش‌شماست.

کلنل به اوگفت : به لندن اطلاع بدهید که عملیات مـا علیه دشمن و افراد قبیله قاسم‌بن احمد ، با موفقیت خاتمه یافته است .

بعد پرسید: وضع دربن غازی ازچه قراراست ؟

«شیفپلد» گفت، اوضاع کاملا آرام است.

کلنل به او گفت، شهر و اسکله‌های بن غازی مراقبت بیشتری لازم دارد. ممکن است «ماکس پفلونك» با مامورانش به بن‌غازی، یا بیکی از شهرهای ساحلی قرار کرده باشد. به کلیه پادگانها و پاسگاههای شهرهای ساحلی دستور بدهید که بشدت مراقب حوزه عملیاتی خود باشند.

بهر کس که ظنین شدند، اورا توقیف کنند و در صورت مقاومت تیراندازی کنند. من بازهم باشما تماس می‌گیرم.

پس از آنکه کلنل ارتباط خود را با پادگان قطع کرد، «الینور» گفت: ممکن است «ماکس» به اروپا فرار کرده باشد.

گفتم: «ماکس» از شاگردان مکتب «فن پاپن»، سلطان خرابکارانست. بی‌شك اوسعی می‌کند که بطریقی شکست خودش را جبران کند.

کلنل مرا مخاطب قرارداد و گفت، تعقیب «ماکس» و کشف نقشه‌های خرابکارانه او، برعهده توست.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، فکر می‌کنم اوهم در تعقیب من باشد.

«الینور» گفت: پس برخورد تو «وماکس» باهم، باید جالب باشد.

او بغل دست من نشسته بود.

آهسته دستم را به شانه‌اش زدم و گفتم، همینطور است «ترودی» عزیز.

«الینور» گفت، ولی «ترودی» اسم مستعار من بود، همیشه مرا «الینور» صدا کن.

گفتم: اسم «ترودی» برای من خیلی جالب است، چون در اولین برخورد، خودت‌را به‌این‌اسم به‌من معرفی کردی

گفت: هرطور که میل توست.

تقریباً ساعت‌هشت شب‌بود که ما. ازفرارگاه اشغال شده‌دشمن بیرون آمدیم. اگر بین‌راه اتفاق بدی‌برای ما نمی‌افتاد، قاعدتا باید درحدود نیمه‌شب به‌بن‌غازی برسیم.

چنددقیقه‌ازساعت‌یازده‌شب گذشته‌بود، که‌سرگرد «شیفیلد» خبر تکان‌دهنده‌ئی به ما داد.

او گفت که چند دقیقه‌پیش، یك کشتی جنگی ما که دربندر تریپولی‌لنگر انداخته‌بود، براثرانفجار مهیبی‌غرق شده وبه یك کشتی دیگرخسارت زیادی واردآمده است.

برای چندلحظه همه‌ما ازشنیدن‌این‌خبر درحالت بهت‌زدگی وگیجی بسربردیم. «ماکس» خیلی‌سریع دست‌بکارخرابکاری‌شده‌بود وبه‌حساب خودش، اولین ضربه‌جبران ناپذیررابرخصم که ما باشیم، واردکرده‌بود وازاین راه‌می‌خواست تلافی کند.

کلنل از «شیفیلد» پرسید:

پادگان تریپولی خبردیگری‌مخابره‌نکرده، منظورم‌اینست که‌به‌کسی ظنین نشده‌اند وکسی‌را دستگیر نکرده‌اند؟

«شیفیلد» گفت: قرار است گزارش‌کامل غرق‌کشتی جنگی را مخابره‌کنند. هنوز به‌کسی ظنین نشده‌اند، ولی مامورین مادر اینجا معتقدند که غرق کشتی بوسیله عمال خرابکار نازی صورت گرفته.

کلنل گفت: ما تا یکساعت دیگربه‌بن‌غازی میرسیم. همین الان تعداد نگهبانان ساحل‌را زیادکن، وبه هیچکس حتی ملوانان خودمان هم‌اجازه‌عبور ومرور درحوالی اسکله رانده.

این دستور باید به تمام پادگانها و پاسگاههای شهرهای ساحلی مخابره‌شود.

ـ شما ارتباط راقطع نکنید.

ـ منتظر خبرهای بعدی هستم.

کلنل دستگاه ارتباط را قطع‌کرد. فقط چراغ چشمك زن آنرا که‌علامت ارتباط بود، روشن گذاشت. آن چراغ‌باموج رادیو کارمی‌کرد وهرموقع «شیفیلد» سعی می‌کردبا ماارتباط بگیرد ، چراغ چشمك‌زن‌که برنك‌آبی روشن‌بود، شروع می‌کرد بـه چشمك زدن .

« الپنور » گفت : بـالاخره « ماکس» شکست خـود را جبران‌کرد.

کلنل کـه از شنیدن خبر غرق کشتی ناراحت شده بود، گفت :

ازاین قرار، «ماکس» ویاران خرابکارش، درتریپولی‌دست بکارشده‌اند. بایدآنهارا نابودکرد .

گفتم: ظاهرا«ماکس» خیال‌می‌کندکه‌باغرق یك‌کشتی‌جنگی، به‌ما ضربه جبران ناپذیری وارد کرده، ولی اوحتی‌شکست‌درصحرا راهم نمی‌تواندتلافی‌کند.

«لاکستر» یك‌بری‌نشست وروکرد به من وگفت: اگر جلو اعمال خرابکارانه « ماکس» و مامورانش گرفته نشود. غرق یك کشتی‌می‌شود دوتا، وادامه پیدامی‌کند. این وظیفه توست‌که اورا نابودکنی واگر فکر می‌کنی که نمی‌توانی. بگوتا من‌ازلندن کمك بگیرم .

پس‌ازچند لحظه سکوت‌گفتم: که‌بن‌غازی که‌رسیدیم،جوابت را می‌دهم .

«الینور» روکرد به‌من و گفت :

من نمی‌دانم توچه نقشه‌ئی طرح کرده‌ئی. ولی می‌ترسم این یکی‌هم مثل اولی باشکست روبرو شود. بهتراست‌در نقشه‌ات بیگدار به‌آب نزنی.

باخونسردی گفتم: سعی‌می‌کنم این‌دفعه نقشه حساب شده و دقیق‌تری طرح کنم.

طارق گفت: به‌احتمال قوی «ماکس»سعی‌می‌کند دومین‌ضربه را درنقطه دیگری واردکند.

«لاکستر» گفت: مطمئنا آن نقطه‌بن‌غازی است.

گفتم: اگرحدس و پیش‌بینی‌های مادرست ازآب دربیاید ماکس ومامورانش را دربن‌غازی درهمان گورستان متروك دفن می‌کنم .

«لاکستر» گفت: امیدوارم همینطورباشد.

طارق با حداکثر سرعت اتومبیل را می راند . . . وقتی چراغهای‌بن‌غازی ازدور نمایان شد، شیفیلد با ما تماس‌گرفت‌و گفت که ماموران پادگان بن‌غازی ، هنوز به کسی ظنین نشده‌اند .

«لاکستر» روکردبه‌من‌وگفت: توبایدهمین امشب به‌تریپولی پروازکنی .

گفتم : بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می‌کنیم.

ده دقیقه ازنیمه شب‌گذشته‌بودکه ماوارد پادگان بن غازی شدیم...کلنل باشتاب ازاتومبیل پائین‌پریدوبطرف‌کابین مخابرات رفت...من،طارق و«الینور»رابه‌دفترکارکلنل‌فرستادم وخودم‌بدنبال «لاکستر» رفتم.

وقتی وارد کابین مخابرات شدم ، پادگان تریپولی روی

موج دستگاه مخابره بود و این خبر را مخابره می‌کرد: «... نگهبانان ساحلی، مرد جوانی را که بفرمان ایست آنها توجه نکرده، به گلوله بسته‌اند. هویت مقتول نامعلوم. ولی بنظر میرسد که او از جاسوسان آلمانی بود... »

کلنل رو کرد به من و گفت :

جاسوسان آلمانی ، تریپولی را ستاد عملیات خرابکارانه خودشان قرار داده‌اند .

گفتم، فکر می کنم نگرانی من خیلی بیشتر از تو باشد. ولی نباید عجله کرد. «ماکس» مامور تازه کاری نیست که به آسانی دم به تله بدهد. این قضیه را به من واگذار کن .

با هم از کابین مخابرات بیرون آمدیم و بدفتر کارش رفتیم . . ، طارق و «الینور» روی صندلی راحتی نشسته بودند . طارق پرسید:

ـ خبر تازه ئی شنیده اید ؟

گفتم: یکی از جاسوسان آلمانی کشته شده.

«الینور» پرسید: کجا او را کشته‌اند؟

همانطور که نگاهش می کردم گفتم: در یکی از اسکله‌های بندر تریپولی .

کلنل خودش را روی یکی از صندلیهای راحتی رها کرد و گفت :

ـ باید آنها را نابود کنیم.

رو کردم به «الینور» و گفتم: قبل از حرکت بطرف قرارگاه دشمن از تو خواستم که اطلاعات خود را در باره قرارگاه «پفلونك» در اختیارمان بگذاری، ولی تو این کار را نکردی .

گفت: چی داری می گوئی؟

گفتم: حرفم هنوز تمام نشده ، من راجع به انبار مهمات و اسلحه دشمن از تو پرسیدم و تو روی نقشه قرارگاه ، نقطه‌ئی را علامت گذاشتی ، و با اطمینان به ما گفتی که آنجا انبار مهمات و اسلحه دشمن است. ولی تو دروغ گفتی و منظورت گمراه کردن ما بود . انبار اسلحه و مهمات دشمن در نقطه دیگری کشف شد.

«الینور» با عصبانیت گفت: من به تو اجازه نمیدهم مرا دروغگو خطاب کنی .

گفتم: من می‌خواهم ترا جاسوس دشمن خطاب کنم .

با همان لحن گفت:

ـ جاسوس دشمن! تو دیوانه‌ئی. چطور ممکن است من جاسوس دشمن باشم. باید ثابت کنی .

ـ البته که ثابت می کنم.

ـ و البته که مزخرف میگوئی .

با خونسردی گفتم: عصبانیت تو بی نتیجه است. چون تو «الینور مدیسون» مامور مخفی سازمان «او.س.اس» نیستی. «الینور مدیسون» اصلی بوسیله ماموران شبکه «پفلونك» که تو هم یکی از آنها بودی، کشته شده . خبر کشته شدن اورا درقاهره شنیدم. حتی عکس «الینور» راهم به من نشان دادند، ولی تو صاحب آن عکسی که من از «مدیسون» اصلی دیدم نیستی. ولی وانمود کردم که تو الینور هستی. حتی داستان مسخره‌ئی که راجع به خودت و آن دو مامود مرد سازمان خودتان ساخته بودی، آنقدر مسخره بود که هیچکدام از وقایع آن با یکدیگر تطبیق نمی کرد .

«الینور» با خشم گفت: تو داری مرا متهم به جاسوسی بنفع دشمن می کنی.

با لحنی تند گفتم : ساکت باش. می‌خواهم ثابت کنم که تو جاسوس

دشمن هستی. وقتی آن داستان ساختگی‌را تعریف می‌کردی، از تو پرسیدم که‌چه کسی کشته شدن آن دومأمور مردرا به تو خبرداد، و تو گفتی که خبر کشته شدن آن‌دو نفررا ازعضو رابط شنیده‌بودی ودر جای‌دیگر گفتی که همان شبی که آن دو مامورمرد دستگیر و بعد کشته‌شدند، عضورابط‌هم‌بقتل رسید.

«الینور» ساکت‌شد. رنك‌ازچهره‌اش‌پریده‌بود..

گفتم: ظاهرا داستان ساختگی‌ترا باور کردم. چون‌می‌خواستم ازوجودت برای ارتباط با کلنل «بوروسکی» ساختگی‌استفاده کنم. حتی تراهم مسلح‌نکردم وبه طارق ماموریت داده بودم که‌مواظب‌تو باشد. این‌راهم اضافه کنم که کلیه‌اطلاعاتی که‌تو راجع‌به‌وضع‌قرارگاه پفلونك دراختیارمان گذاشتی ساختگی‌بود، ولی ماوانمود کردیم که‌حقایق‌را می شنویم.

«الینور»غافلگیرشده بود، تازه می‌فهمید که‌مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری‌شده. مضطرب ونگران‌بود. نگاهش را به‌من دوخت ودرحالی‌که اضطراب گلویش را می‌فشرد، گفت: اعتراف‌می‌کنم که بازنده شدم.

پرسیدم : الینور مدیسون واقعی را چه کسی و کجا بقتل رساندند؟

آهسته گفت : ویکتور داسن .

گفتم: خودت را بااسم وشماره‌رمز معرفی‌کن.

گفت: اسم من‌ایرم‌گارد. شماره رمز ۲۵ـآ.

پرسیدم : چند سالست در اداره جاسوسی آلمان خدمت می‌کنی؟

ـیك سال.

ـپس بهمین دلیل‌بود که مرتکب اشتباه شدی .

گفت: من جزو عده‌ئی ازمامورین بودم که پس‌ازپایان دوره کلاس‌مارا به خارج‌ازآلمان فرستادند.

پرسیدم : مـاکس پفلونك فراری راکجا می‌شودپیداکرد؟

ـنمی‌دانم. باور کنید.

ـاین جواب من‌نشد .

ـشما که میدانیداو کجاست تعقیبش کنید.

ـولی تومی‌دانی مخفی‌گاه، یـا ستاد عملیات‌او کجاست ، تریپولی، بن‌غازی یایك‌شهر دیگر؟

«ایرم‌گارد» ، در حالی که دستهایش را از ناراحتی بهم می فشرد ، گفت: من راجع بـه مخفی گاه « پفلونك» ، کمترین اطلاعی‌ندارم. اوبیش‌ازیك‌مامورمخفی، مرموز وتوداراست.حتی می توانم‌بگویم که‌نزدیکترین‌همکارانش‌هم‌نمی‌دانند،مخفی‌گاه‌او کجاست یاچه نقشه‌هائی‌درسردارد .

گفتم، بامطالب بی‌سروتهی که می گوئی،نمی‌توانی خودت‌را ازشرسئوالات من‌خلاص کنی.

ـمن‌حقایق را گفتم.

ـحقایق راطور دیگری‌هم می‌شود اززبان توشنید.

ـمنظورت‌اینست که می‌خواهی مراشکنجه بدهی.

ـمن‌باشکنجه میانه‌خوبی‌ندارم.

بعدروکردم به‌طارق وگفتم،ازطرف کلنل به‌یکی ازسربازان زلاندی‌بگوبیاید اینجا .

طارق‌از اتاق‌بیرون‌رفت. کلنل‌ازجابرخاست وبطرف «ایرم گارد» رفت‌به‌اوگفت، این یك‌دندگی احمقانه‌تو، بضررت تمام‌می‌شود.توصیه می کنم مخفی‌گاه«پفلونك» رافاش‌کن.

« ایرم‌گارد» در حالی‌که می‌کوشید جلواشکش را بگیرد

گفت: چرا نمی‌خواهید قبول کنید که من درباره پفلونك ومخفی‌گاه او، چیزی نمی‌دانم.

گفتم : این اشکهای تو وضع را عوض نمی‌کند . من تصمیم دارم ترا وادار به حقیقت گوئی کنم . شکنجه‌ئی هم در کار نیست .

طولی نکشید که طارق بایك سرباز زلاندی برگشت . . . « ایرم‌گارد » را به اتاقی بردم که یك در آن به دفتر کار کلنل باز می‌شد . آن سرباز زلاندی را هم صداکردم . کلنل « لاکستر » هم به آنجا آمد . یك بار دیگر از ایرم گارد (ترودی) خواستم که حقایق‌را بگوید، ولی اوهمان مطالب قبلی‌را تکرار کرد.

من‌روکردم به‌سرباز زلاندی‌وبادست‌به«ایرم گارد» اشاره کردم‌وگفتم،این‌زن، ازجاسوسان دشمن است. پنج‌دقیقه به اومهلت می‌دهیم که به‌سئوالی که ازاو شده جواب درست‌بدهد، بعد ازپنج‌دقیقه اورابکش!.

«ایرم‌گارد» باصدای بلندگفت:

ــ این‌جنایت است.

به‌سرباز زلاندی‌گفتم: ماکه‌بیرون رفتیم، پنج‌دقیقه‌مهلت او شروع‌می‌شود .

ازآن اتاق بیرون‌آمدیم... کلنل«لاکستر» روکرد به من‌و گفت،فکرنمی‌کردم تااین‌اندازه‌بیرحم باشی.

لبخندی زدم و گفتم: این بیرحمیها ناشی از اثرات جنگ است. تنهامن نیستم‌که بیرحم هستم. توهم در موقع خود بیرحمی، امثال ما باید خشن وبیرحم باشند وبه‌این شعارتکیه‌کنند. بکش‌تا کشته‌نشوی .

کلنل گفت: جنك انسانهارا بکلی عوض می کند ، عواطف آنهارا میگیرد وبیرحمی وآدمکشی‌را جایگزین آن‌میکند.

طارق گفت: «ایرم گارد» فکر نمی کرد که درچنین‌وضعی‌قرار بگیرد .

کلنل از من پرسید ؛ فکرمی کنی به‌استقبال‌مرك برود،

گفتم : اگر از ماموران قدیمی و کارکشته دشمن بود، تردید داشتم ، ولی او مامور تازه کاریست . بهمین دلیل هم در داستان ساختگی خودش مطالب ضد ونقیض گفت: ودست خودش را روکرد .

کلنل گفت: پس‌تومی‌دانستی که «الینورمدیسون» مامور «او.اس.اس.» در شمال‌افریقا کشته شده؟

خنده‌ئی کردم و گفتم : در قاهره که بودم ، راجع به «الینور مدیسون» چیزی نشنیدم، ولی لازم بود به«ایرم گارد» یك دستی بزنم .

طارق پرسید: بایك فنجان قهوه چطورید؟

«لاکستر» باتبسم گفت: من‌باید این‌سئوال‌را بکنم؟،

گفتم: قهوه یاچای‌را، سه‌دقیقه دیگرمیخوریم.

کلنل«لاکستر» روکردبه‌من وگفت :یك دقیقه بیشتر نمانده، خیلی وحشتناك است. یك‌فکری بکن . بعقیده من از راه دیگری هم میشود اورابه‌حرف آورد.

باخونسردی گفتم: تنهاراه بحرف آوردن‌او،همین‌است، نگران نباش کلنل .

طارق گفت : خودش‌این راه‌راانتخاب کرد.

گفتم: هنوزهم دیرنشده. «ایرم گارد» اگربزندگی علاقمند باشد، راه دوم‌راانتخاب میکند.

ناگهان صدای «ایرم گارد» را را شنیدیم که وحشت زده گفت:

ـ دست نگهدارید. باشما هستم، نگذارید مرا بکشد. نجاتم بدهید. باشما هستم کلنل. من در اختیار شما هستم.

«لاکستر» گفت: باید عجله کرد، ممکن است آن سرباز شلیك کند.

هرسه باشتاب خودمان را به اتاقی رساندیم که در آنجا «ایرم ـ گارد» (الینور ـ ترودی) در تیررس مسلسل خودکار سرباز زلاندی قرارداشت. دستم را به لوله مسلسل خودکار سرباز گرفتم و آهسته آنرا پائین بردم.

کلنل سرباززلاندی را مرخص کرد. در یك صورت «ایرم گارد» جاسوس آلمانی، مثل مرده شده بود. در چشمانش وحشت لانه کرده بود. وقتی آن سرباز ازاتاق بیرون رفت، «ایرم گارد» ناگهان بگریه افتاد و گفت: شما خیلی بیرحم هستید.

اورا به اتاق کلنل بردم و گفتم: آن راه وحشتناك را خودت انتخاب کردی.

«ایرم گارد» آهسته روی صندلی نشست، نگاهش را به من دوخت و گفت: فکر نمیکردم توتا این اندازه خشن و بیرحم باشی. خشونت هم حدی دارد.

گفتم: درزمان جنگ، مرزی برای خشونت وبیرحمی تعیین نشده تنهاراه به حرف آوردن تو، همان بود.

کلنل به «ایرم گارد» گفت: خوشحالم که لجاجت ویکدنگی را کنار گذاشتی. توجوان هستی و باید زندگی رادوست داشته باشی. این جنگ بزودی تمام میشود و آن وقت زمان صلح می رسد وهمه چیز عوض می شود.

«ایرم گارد» پرسید: شما ازمن چه میخواهید؟

گفتم: خودت بهتر میدانی .

گفت : شما میخواهید که من مخفیگاه «پفلونك» و مامورانش را به شما نشان بدهم. درواقع باید به وطنم خیانت کنم.

کلنل گفت: اسم این را نمی‌شود خیانت گذاشت.

گفتم: اطلاعاتی که تو در اختیارمان میگذاری، جان عده کثیری را ازمرك نجات میدهد، خودت که میدانی پفلونك چه جانوری است. بخاطر حفظ جان مردم بیگناه و بی‌دفاع هم که شده، باید با ما همکاری بکنی درغیر اینصورت مجبورم ترا بکشم. راه دیگری هم وجود ندارد.

«ایرم گارد» گفت: ماکس پفلونك دو مخفیگاه دارد.

گفتم: یك دقیقه صبر کن.

بعد رو کردم به طارق و گفتم: مطالبی که «ایرم گارد» میگوید، یادداشت کن.

«ایرم گارد» گفت: اطلاعات من خیلی کم است.

گفتم: ادامه بده.

گفت: مخفیگاه «ماکس» در بندر تریپولی درمحله ناقوس، کوچه تل بسطه. توی آن کوچه خانه‌ایست که صاحب آن شخصی است به اسم محمد نامق.

پرسیدم: محمد نامق چه کاره است!

ایرم گارد گفت: یك یادو موتورلنج دارد.

پرسیدم: این شخص زن و بچه هم دارد،

گفت: نه، تنها زندگی میکند وخانه‌اش در اختیار ماکس است. اوحتی ازموتور لنج نامق هم استفاده میکند.

گفتم: ادامه بده. راجع به بن غازی هنوزحرفی نزده‌ئی.

«ایرم‌گارد» گفت: ماکس باید درتریپولی باشد.

گفتم: ازمخفیگاه او دربن‌غازی حرف بزن.

پس‌از چندلحظه مکث گفت: محله زقازین، کوچه اورطه. خانه مارون.

طارق گفت: مارون یك‌اسم آموری است!

«ایرم‌گارد» گفت: بله، ظاهرا اینطور است، ولی صاحب آن‌خانه یکنفر ایتالیائی است‌که به‌اسم مارون شناخته میشود و خانه‌اش مخفیگاه ماموران«ماکس» است.

از «ایرم‌گارد» پرسیدم: توداخل آن‌دوخانه رادیده‌ئی؟

گفت: بله، درهرکدام ازآن دوخانه، مدت‌کوتاهی اقامت داشتم.

گفتم: پس میدانی توی‌آن دوخانه چه‌وسایلی نصب یامخفی شده؟

گفت. دردرجه اول دستگاه‌های مخابرات،وسایل‌تخریب.

کلنل پرسید: اسم اصلی مارون چیست؟

جاسوس آلمانی‌گفت. تروپانی مارسالا.

پرسیدم: این «تروپانی مارسالا» یا «مارون» چه‌کاره‌است؟

گفت؛ ماهی‌فروش.

گفتم: لابد اوهم مثل محمدنامق زن‌وبچه ندارد.

«ایرم‌گارد» گفت: بله، «مارون» هم‌تنها زندگی میکند.

ازاو خواستم وضع اتاقهای هردوخانه را برای ما تشریح کند.

«ایرم‌گارد» وضع داخلی آن دوخانه را بروی‌کاغذ روشن کرد ونقشه اتاقها راهم‌کشید.

به اوگفتم: امیدوارم اطلاعاتی‌که در اختیارمان گذاشتی

ساختگی نباشد، چون درآنصورت بازخشونت وبیرحمی ما بسراغت می‌آید وبزندگی توخاتمه میدهد.

گفت: میتوانید امتحان کنید. خانه «مارون» درهمین‌شهر است.

کلنل گفت: بزودی معلوم می‌شود.

«ایرم گارد» ازمن پرسید: این همکاری چه نفعی بحال من دارد؟

گفتم. تنها نفعش اینست که ترا ازمرك نجات میدهد.

پرسید: اگر اطلاعاتی که دراختیارتان گذاشتم درست بود، دروضع من چه‌اثری دارد؟

گفتم: تا پایان جنگ زندانی هستی، واین شانس بزرگی است.

با تاثر گفت: خیال میکردم آزادم میکنید.

گفتم: حتی اگر درزمان صلاح هم‌بود، آزادت نمیکردیم. همکاری توبا مافقط، درتخفیف مجازاتت موثر است. فردا معلوم میشود که‌تو واقعا باماهمکاری کرده‌ئی یا نه.

سکوت کرد... به طارق گفتم: خانم «ایرم گارد» را به یك سلول تروتمیز ببروبگو ازایشان درست پذیرائی کنند.

وقتی آن دو ازاتاق خارج شدند، کلنل پرسید: چه وقت میخواهی دست بکارشوی؟

گفتم، نمیدانم. دلیلش‌هم اینست که‌خسته هستم وخوابم‌میآید حتی توهم باید استراحت کنی.

باهم ازدفتر کارکلنل بیروی‌آمدیم وبه ساختمانی که محل اقامت او بود، رفتیم. آن موقع ساعت درحدود دوبعد از نیمه‌شب بود،

طارق ومن مشغول صرف صبحانه بودیم.. کلنل «لاکستر» وارد اتاق شد. قیافه‌اش گرفته ودرهم بود. حدس زدم که بایدخبر-های‌بدی به‌کلنل رسیده باشد.

درحالیکه نگاهم به‌او بود، پرسیدم: چی‌شده؟

کلنل درطرف دیگر میزنشست وگفت: یك‌انفجار دیگردر تریپولی.

طارق گفت:ماکس ومامورانش‌خیلی سریع دست‌بکارشده‌اند.

روکردم به‌کلنل و پرسیدم: کشتی غرق شده، یا آسیب دیده.

پرسیدم: چه‌ساعتی انفجار صورت‌گرفته؟

کلنل گفت: درحدود ساعت چهاربعد ازنیمه‌شب بودکه مرا ازخواب بیدارکردند واین خبررا بمن دادند. همان موقع خواستم ترا ازخواب بیدارکنم، ولی دیدم آن موقع شب، نه‌تو ونه من، میتوانیم‌کاری بکنیم.

ته‌مانده چای راکه درفنجان بود، نوشیدم وگفتم: باید می-دانستی‌که «ماکس» ومامورانش دست‌بردار نیستند وبا سرعتی‌که شروع‌کرده‌اند، تصمیم دارند باعملیات خرابکارانه ، ناوگان‌مارا درمدیترانه فلج‌کنند واز این راه انتقام شکست درشمال افریقارا بگیرند.

کلنل باعصبانیت‌گفت: ولی این‌وضع غیرقابل تحمل است. بایدآنها را نابودکرد. مسئول حفظ سواحل شمال افریقا بامن است، وتو باید به‌فعالیت خرابکارانه‌آنها خاتمه بدهی.

پوزخندی زدم وگفتم: عصبانی‌نشوکلنل! ازهمین‌حالاکارمان

راشروع می‌کنیم.

«لاکستر» پرسید، ازمن چه‌کمکی ساخته است؟

گفتم: همین امروز باهم به تریپولی پرواز می‌کنیم. طارق، هم باما می‌آید.

لبخند زدم وگفتم،فعلا نقشه‌ئی ندارم. وقتی به‌آنجارسیدیم، تصمیم میگیریم‌که چه‌کار باید بکنیم.

طارق گفت: «مارون» ماهی‌فروش وخانه‌اش راهم باید زیر نظر گرفت.

گفتم: همین‌کار را می‌کنیم.

درهمان موقع سربازی وارد اتاق‌شد ویك تلگـرام بدستم داد وگفت. ازقاهره مخابره شد.

وقتی اورفت، کلنل گفت: حتما ازقاهره راجع‌به‌خرابکاریهای پی‌درپی دشمن سئوال کرده‌اند.

آهسته سرم راتکان دادم وگفتم منهم همین‌حدس رامیزنم

به‌خواندن تلگرام پرداختم... «استراتفورد» تلگرام خود راباین عبارت رمز شروع‌کرده بود، «امسال وضع محصول خرما ازچه قرار است؟» بعددرپایان تلگرام‌خودگزارشی ازخرابکاریهای جاسوسان آلمانی دربندر تریپولی خواسته بود و پرسیده بود بچه علت تاکنون جلو خرابکاریهای آنهاگرفته نشده.

عبارت‌رمز «امسال وضع محصول خرما ازچه قرار است»به ماموریت من مربوط می‌شد. همان موقع‌که درقاهره بودم، قرارشد در صورتی‌که ماموریتم باموفقیت بپایان برسد، من این‌عبارت‌رمز رابه اومخابره کنم. «امسال محصول خرما رضایتبخش است.»

بی‌خبری «استراتفورد» ازوضع ماموریت من، اورا وادار کرده بودکه عبارت رمز تعیین‌شده رابصورت سئوال دربیاورد.در

واقع معنی هردوعبارت رمزیکی بود.

طارق پرسید: چراحرف نمیزنی.

گفتم: استراتفورد، راجع به‌خرابکاری‌های جاسوسان‌دشمن درتریپولی پرسیده.

کلنل گفت: باید اورا درجریان بگذاری.

گفتم: گزارشهای توبه لندن اداره ضداطلاعات را وادار کرده که «استراتفورد» راتحت فشار بگذارند واز او راجع به خرابکاریهای جاسوسان دشمن توضیح بخواهند. استراتفورد هم‌مرا تحت فشارگذاشته. حالابهتراست به‌وضع خودمان توجه داشته‌باشیم وقبل ازآنکه «ماکس» ومامورانش دست به‌خرابکاری دیگری بزنند. به‌فعالیت آنها خاتمه بدهیم.

طارق گفت: اول باید «مارون» را تحت‌نظر بگیریم.

گفتم: این‌ماموریت رابعهده «ماکس هرفورد» رئیس پلیس شهر می‌گذاریم.

کلنل گفت : پس باید بـه «ماکس»اطلاع بدهیم که بیاید اینجا.

گفتم به‌او تلفن‌کن.

گفت: ازدفتر خودم به‌او تلفن می‌کنم.

هرسه ازمحل اقامت کلنل بدفترکار او رفتیم... درحدودنیم ساعت بعد، «ماکس» رئیس پلیس «بن‌غازی» وارد دفتر کارکلنل «لاکستر» شد. من نقشه‌ئی راکه برای مراقبت از «مارون» وخانه او طرح‌کرده بودم، برای ماکس تشریح‌کردم.

نزدیك ظهر بودکه «ماکس هرفورد» بدنبال ماموریت‌خود رفت...

درحدودساعت دوبعد ازظهر بود، که کلنل لاکستروطارق

ومن بایك چمدان لباس، ووسایل لازم بوسیله هواپیمای مخصوص حمل سرباز ، ازبن غازی، به تریپولی پرواز کردیم.

قبل ازپرواز . به دیدن «میلتون مالبی». رئیس پلیس بندر تریپولی یك تلگراف رمز مخابره کرد و باو اطلاع داد که در خانه‌اش منتظر ما باشد .

ازفرودگاه بایك اتومبیل ارتشی به‌خانه «میلتون مالبی » رئیس پلیس بندر رفتیم.. کلنل لاکستر طارق ومرا به‌او معرفی کرد. «میلتون» رو کرد به‌من و گفت: شما باید زودتر ازاین می آمدید.

گفتم: درجستجوی اطلاعات بیشتری بودیم.

میلتون گفت: پس. آنها را شناخته‌اید.

لبخندی زدم و گفتم: ازروز اول هم می‌دانستیم آنها را چه کنی رهبری می کند.

میلتون پرسید: چه کمکی ازمن برمیآید.

گفتم: قبل ازاینکه جواب سئوال شما را بدهم، می‌خواهم بدانم شما درباره جاسوسان آلمانی چه اطلاعاتی دارید.

گفت: بدنبال اولین خرابکاری آنها که منجر به‌غرق یك کشتی جنگی شد؛ ماموران من یکی از جاسوسان آلمانی راهدف گلوله قراردادند بعد ازآن، هنوز نتوانسته‌ایم کوچکترین ردی ازآنها بدست بیاوریم. این موضوع رابه فرمانده پادگان هم اطلاع داده‌ام که ازلندن کمك بخواهد. چون تعقیب آنها ازوظائف ماموران اداره ضداطلاعات است.

گفتم: امیدوارم بکمك شما وافرادتان، بتوانیم مخفی گاه جاسوسان آلمانی را پیدا کنیم.

میلتون گفت: جواب سئوال مرا ندادید.

گفتم: پس از صرف یك نوشیدنی سرد، جوابتان رامی‌دهم.

خندید و گفت: یادم نرفته.

کمی بعد، مستخدم خانه که پسربچه سیاه چهره‌ئی بود . با

یك‌سینی پر ازگیلاسهای نوشیدنی سرد، وارد اتاق شد. نوشیدنی، شربت پرتقال بسیارگوارا بود... پیش‌از نیمی ازشربت پرتقال‌را که نوشیدم، روکردم به‌میلتون وپرسیدم: شماشخصی به‌اسم نامق را می‌شناسید؟

«میلتون» کمی فکرکرد وبعدگفت: باید بشناسمش. فکر می‌کنم ازکسانی است‌که باموتورلنج خود، مسافر وگاهی هم بار حمل می‌کند. یك‌کشتی کوچك ماهیگیری هم‌دارد.

لحظه‌ئی مکث‌کرد وبعد پرسید: شما اورا ازکجامیشناسید

گفتم: فعلا بااسمش آشنائی دارم.

میلتون‌گفت: وحالا تصمیم دارید باخودش هم‌آشنا شوید؟

کمی شربت پرتقال خوردیم وگفتم: حالانه،به‌موقع بامحمد نامق آشنا می‌شویم.

کلنل روکرد به‌من وگفت: بعقیده من، قدم‌اول را باید با دستگیری محمدنامق برداریم.

گفتم: نه، نقشه را ازجای دیگری اجرا می‌کنیم.

بعد برای‌آنها توضیح دادم‌که چه‌کار باید بکنیم.

میلتون پرسید: همین‌حالا می‌خواهید شروع‌کنید، یا وقتی هوا تاریك شد؟

گفتم: قبل ازاینکه هوا تاریك شود، می‌خواهم بایکی‌از کسانی‌که کشتی ماهیگیری یا موتورلنج دارد، وضمنا بوضع هم‌کارانش هم‌آشناست، صحبت‌کنم.

«میلتون» کمی فکرکرد وبعد گفت: زرق‌اله حسون، از همه‌شان قدیمی‌تر است.

پرسیدم. چه‌جور آدمی است؟

گفت: دراداره پلیس سابقه‌بدی ندارد.

بعد مشخصات اورا دراختیارمان گذاشت.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: محمد نامـق هم در اداره شما سابقه‌ئی ندارد!

میلتون گفت: ولی اطمینان من به‌زرق‌الـه، خیلی بیشتر از همکاران اوست.

ازمیلتون پرسیدم: پاتوق‌زرق‌اله وهمکاران او کجاست؟

گفت: قهوه‌خانه کمال بیك، نزدیك بندر. ولی ممکن است آنجا نباشد.

گفتم: مهم نیست که زرق‌اله درقهوه‌خانه هست، یا نه. ماقبل ازتاریك شدق هوا، باید اورا پیدا کنیم.

میلتون گفت: این کار رابه مامورین من واگذار کنید.

گفتم: ماموران‌تراهمه می‌شناسد، وهنوز قدم‌دوم رابرنداشته همکاران زرق‌الله می‌فهمند که پلیس درجستجوی اوست و بعداین‌خبر بگوش‌نامق میرسد. آن‌وقت نقشه‌های ما بهم می‌خورد. این‌ماموریت راطارق انجام می‌دهد.

طارق گفت: آنها مرا می‌شناسند.

گفتم: آن کسی که ترا می‌شناسد ، «ماکس پفلونك» است. که خودش را مخفی کرده. همین‌الان لباست را عوض کن و بدنبال زرق‌الله برو. اگر درقهوه‌خانه کمال‌بیك پیدانکردی، سری به‌بندر بزن، شاید درکشتی ماهی‌گیری خودش باشد. بهرحال باید او را پیدا کنی. حتی به‌خانه‌اش هم‌برو. بعدکه بااو روبرو شدی، سعی کن بااحتیاط بااو واردصحبت بشوی. به‌او بگوکه می‌خـواهی مقدار زیادی کالا ازتریپولی به‌بندر «سیرنائیك» حمل کنی.

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد ادامه دادم: وقتی بااو در کشتی

خودش داری صحبت می‌کنی. دستگاه گیرنده را روشن کن که ما مطمئن شویم تو کجا هستی. ضمنا حرف‌های تو واوراهم بشنویم.

میلتون گفت: من، طارق رابا اتومبیلم به‌حوالی قهوه‌خانه کمال بیك‌میرسانم.

با خنده گفتم: بین‌راه، بازهم مشخصات زرق‌الله رادراختیار طارق بگذار وبگوکه اوچه قیافه‌ئی دارد. چون ممکن است‌یادش رفته باشد.

مالبی پرسید: شما دونفر چه‌کار می‌کنید؟

گفتم: کلنل ومنهم خودمان رابه حوالی قهوه‌خانه کمال‌بیك می‌رسانیم. اما تووقتی طارق رابه محل رساندی، ازآنجا به اداره پلیس برو وهمانجا منتظر بمان تاکلنل باتو تماس بگیرد.

وقتی طارق می‌خواست برود، به‌او یادآوری کردم که‌اسلحه وپول را فراموش نکند.

خندید وگفت: کاملامجهز هستم، خیالت راحت باشد.

چنددقیقه پس‌از رفتن آنها، کلنل«لاکستر» ومن‌تغییرقیافه دادیم ولباسهامان‌راهم عوض‌کردیم. طوری‌که «میلتون» دربرخورد اول نمی‌توانست مارا بشناسد.

ازخانه «مالبی» بیرون آمدیم. «لاکستر» به‌وضع شهرکاملا آشنا بود. مسافتی کوتاه‌که طی‌کردیم دراولین ایستگاه سوار اتوبوس شدیم وبه‌مرکز شهررفتیم. ازآنجا سوار درشکه شدیم که مارابه حوالی بندر ببرد.

بین راه «لاکستر» پرسید: درحوالی بندرکه پیاده شدیم، کجابرویم؟

گفتم: یك‌راست میرویم. به‌قهوه‌خانه کمال‌بیك.

ـ ولی به‌طارق نگفتی که ماهم به‌آنجا میرویم!

ـ لزومی نداشت به‌او بگویم.

ـ منظورت این بود که خودش به‌تنهائی این کار را بکند؟

گفتم: منظورم‌هم این بود وهم‌اینکه‌به‌مامتکی نباشد.

خندید وگفت: من حتی تردید دارم به تونقشه‌ئی که طرح کرده‌ئی عمل کنی، چون ممکن است آن نقشه را عوض کنی.

گفتم: مطمئنا آن‌نقشه عوض نمی‌شود.

به حوالی بندر رسیدیم. درشگـه‌چی پـرسید : کجا پیاده می‌شوید؟

کلنل به‌او گفت: میرویم به‌قهوه‌خانه کمال‌بیك.

چنددقیقه بعد، ماروی یکی‌از نیمکت‌های قهوه‌خانـه کمال بیك نشسته‌بودیم ومنتظر دوفنجان قهوه بودیم که «لاکستر»سفارش داده بود.

کلنل آهسته پرسید: طارق را می‌بینی؟

گفتم: آره، آن روبرو، تنها نشسته.

ـ زرق‌الله راپیدا نکرده.

ـ بالاخره پیدا میکند ،

شاگرد قهوه‌چی دوفنجان قهوه بدست ماداد.. لاکستر گفت: تواین هوای‌گرم، چطوری قهوه بخوریم؟

گفتم: خودت سفارش دادی؟ تازه شروع کرده بودیم بـه نوشیدن قهوه ،که‌طارق ازجایش برخاست. پول یك‌فنجان قهوه را داد وازدر قهوه‌خانه بیرون رفت..

به لاکستر گفتم عجله‌کن، ممکن است اورا گم‌کنیم.

یکی دودقیقه بعد، ماهم ازقهوه‌خانه خارج شدیم ... طارق بطرف بندر میرفت، وما تعقیبش می‌کردیم... بین راه، طارق‌جلو

پسربچه‌ئی راگرفت وچیزی ازاو پرسید ودوباره براه خودش‌ادامه داد .

کلنل پرسید: طارق ازآن پسربچه چی پرسید؟

گفتم: لابد اسم‌کشتی ماهی‌گیری زرق‌الله ومحل اوراپرسید

طارق ازچند اسکله‌گذشت وبعد بروی عرشه یك‌کشتی‌ماهی گیری پرید. لاکستر گفت:

ـ ماهیگیری زرق‌الله را پیداکرده.

گفتم: حالاباید دیدصاحب کشتی راهم همانجا پیدامیکند، یاباید بدنبالش بگردد.

ـ دستگاه‌گیرنده را روشن‌کن.

ـ دستگاه روشن است!

طولی نکشید صدای طارق‌که بزبان عربی با مردی صحبت می‌کرد، ازدستگاه گیرنده شنیده شد.

کلنل‌کمی زبان عربی میدانست. به‌اوگفتم: خوب گوش‌کن ببین‌آنها چه‌می‌گویند.

چندلحظه بعد، لاکستر گفت:

ـ ارتباط خودت رابامن حفظ‌کن.

طارق با زرق‌الله دارد صحبت میکند.

گفتم: پس‌ما همین‌جا ازهم جدا میشویم. توبروبه قهوه‌خانه کمال‌بیك،منهم به‌طارق ملحق می‌شوم.

ـ منهم میخواستم همین‌را بگویم.

ـ موفق باشی.

گفتم: تا اسکله‌ئی که‌کشتی زرق‌الله‌کنار آن لنگرانداخته باهم میرویم؛ ازآنجا توبراه خودت ادامه بده. منهم داخل کشتی میشوم. قهوه‌خانه‌کمال‌بیك تاپیام من‌به‌تو برسد.

به‌مقابل اسکله موردنظر که رسیدیم، من راه خودم را کج کردم. بروی اسکله رفتم وازآنجا بروی عرشه کشتی زرق‌الله پریدم طارق وزرق‌الله روی درانبار کشتی نشسته بودند وباهم صحبت می‌کردند.

زرق‌الله‌راازروی‌مشخصاتش که«میلتون» دراختیارمان گذاشته بود، شناختم... وقتی مرادید، بعربی چیزی گفت:

به‌آنها نزدیك شدم وبزبان فرانسوی ازطارق پرسیدم: زرق‌الله برای حمل کالا آماده است؟

زرق‌الله روکرد بمن وبزبان فرانسوی گفت: پس‌شما دوست این‌آقا هستید؟

گفتم: خوشحالم که زبان مارا می‌فهمید.

بعدپرسیدم شما چند تاکارگر دارید.

گفت دونفر، هردوشان به‌شهر رفته‌اند.

ـ چه‌وقت برمی‌گردند؟

ـ فردا صبح

گفتم؟ پس می‌توانیم باهم صحبت کنیم؟

زرق‌اله خندید وگفت: من‌حاضرم جنس شما را حمل کنم، فقط راجع به‌کرایه‌اش باید صحبت کنم.

گفتم: جنسی‌دربین نیست. که از اینجا به «سیرنائیك» حمل کنی.

ـ ولی این‌آقا راجع به‌حمل گندم ازاینجا به «سیرنائیك» صحبت میکرد!

ـ حمل گندم بهانه‌ئی بود برای‌اینکه بتوانیم راجع به‌یك موضوع دیگر صحبت کنیم:

باتعجب پرسید: چه موضوعی؟!

گفتم: میلتون‌مالبی رامی‌شناسی؟

گفت: رئیس پلیس را می‌گوئید؟... بله،، می‌شناسمش.

گفتم: اوترا به‌من‌معرفی‌کرده، اطمینان داده‌که باتومی‌شود کنارآمد،

با نگرانی‌گفت: ولی‌کار خلافی نکرده‌ام.

لبخندی زدم وگفتم. توشخصی مورد اطمینان رئیس پلیس هستی. کارخلافی هم نکرده‌ئی. انتظارما ازتو اینست‌که باماهمکاری بکنی وکرایه حمل بار ازاینجا تا «سیرتائیك» راهم بگیری.

آب دهانش را فروداد وپرسید: چه‌کار باید بکنم؟

پرسیدم: کشتی محمدنامق کجاست؟

گفت: وسط‌آب لنگر انداخته.

پرسیدم: همیشه آنجا لنگر می‌اندازد؟

زرق‌الله گفت: نه، چندروزیست‌که به‌اسکله نمی‌آید؟

ـ ازخودش نپرسیدی چرابه اسکله نمی‌آید؟

ـ نامق را خیلی‌کم می‌بینمش.

ـ چندتا کارگر دارد؟

زرق‌الله گفت: دوتا کارگر داشت ،که هردوشان را بیرون کرده.

طارق به‌من نگاه‌کرد وگفت. مخفی‌گاه «ماکس» پیداشد.

گفتم: صبرمی‌کنیم تاهوا تاریك شود.

زرق‌الله پرسید: اسباب زحمت من‌که نمی‌شوید!

دستم‌را بروی شانه‌اش‌گذاشتم وگفتم: هیچکس مزاحم تو نمی‌شود. نگران نباش، باتوکاری نداریم.

بعد دویست لیره توی مشتش‌گذاشتم واضافه کردم: اگر برنده شدیم، دویست لیره دیگر سهم تومی‌شود.

چشمانش که باسکناسها افتاد لبخندی حاکی از مسرت بروی لبانش نشست و آهسته گفت: حالا خیالم راحت شد که پای من در میان نیست.

پرسیدم: این چند روزی که کشتی محمدنامق وسط آب لنگر می‌اندازد، هیچ متوجه نشده‌ئی که چه اشخاصی به کشتی او رفت و آمد می‌کنند.

گفت: نه آقا. من کسی را ندیده‌ام.

طارق گفت: آنها درموقع شب رفت و آمد می‌کنند.

گفتم: می‌دانم. فکر کردم شاید کسی را دیده باشد.

غروب بود که طارق را بقهوه‌خانه کمال بیك فرستادم تا با کلنل «لاکستر» تماس بگیرد و به او بگوید که چه کار باید بکند.

درحدود ساعت نه‌شب بود که «لاکستر» به‌ما ملحق شد، یك قایق بادی دونفره هم با خودش آورده بود که باد نداشت. همانجا قایق را باد کردیم و آن را با یك رشته طناب به‌عقب کشتی ماهیگیری «زرق‌اله» بستیم.

ازلاکستر پرسیدم: ترتیب بقیه کارها راداده‌ئی یا نه؟

گفت: میلتون منتظر دریافت پیام وادیوئی ماست تا دست بکار شود.

به طارق گفتم: به‌زرق‌الله بگو حرکت کند.

کمی بعد، موتور کشتی ماهیگیری روشن شد وما حرکت کردیم. قبلا به زرق‌الله گفته بودم که درچه‌جهتی باید حرکت بکند. کشتی ماهی‌گیری محمدنامق درتاریکی فرورفته بود وکمترین روشنائی درآن به‌چشم نمیخورد. به کشتی نامق که نزدیك شدیم، طارق ومن بداخل قایق بادی رفتیم، وهمینکه فاصله‌مان با کشتی نامق کم شد، طارق باکارد، طناب قایق راکه به کشتی بسته شده

بود، پاره کرد. کشتی ماهیگیری زرق‌الله براه خود ادامه داد و قایق مارا دستخوش امواج مسیر خود کرد. آن امواج مارابطرف کشتی نامق میبرد. با این حال لازم بود قایق را به عقب کشتی هدایت کنیم

بزحمت قایق رابه عقب کشتی نامق رساندیم. تمام سعی‌مان این بودکه صدای بهم‌خوردن آب، بلند نشود. عقب کشتی پائین بود وبه راحتی‌می‌شدازآن بالارفت. دستمان رابه لبه کشتی گرفتیم وبسینه خودمان را بالاکشیدیم. ازآنطرف کشتی صدای پای یك نفر بگوش خورد...صدای پا نزدیك شد. معلوم بودکه صاحب‌آن به‌عقب کشتی می‌آید... درتاریکی هیکل مردی را دیدیم‌که بنظر میرسید مسلح است. چندلحظه ایستاد. همینکه براه افتاد، مسلسل خودکار راکه توی دستم بود، آهسته برکف عرشه خواباندم، نیم‌خیزشدم، کارد راازکمرم بازکردم وبایك‌خیز، خودم رابه‌آن‌مرد رساندم وازپشت سرغافلگیرش کردم ولبه تیزکارد رابه زیر گلویش‌گذاشته وآهسته وبه زبان فرانسوی گفتم: اگر سروصدا راه بیندازی، می‌کشمت.

مرد درهمان لحظات اول، مقاومت‌کرد. ولی همینکه لبه تیزکارد برپوست گلویش قرارگرفت، دست ازمقاومت برداشت... اورابرکف عرشه خواباندم. طارق جلوآمد به‌اوگفتم: چراغ را روشن‌کن.

چراغ قهوه‌ئی مخصوصی راکه نورآن پخش نمی‌شد، روشن کرد وروشنائی آنرا بصورت آن‌مرد انداخت. هردواوراشناختیم. یکی‌از ماموران «ماکس‌پفلونك» بودکه اورا درچادرقاسم‌بن‌احمد دیده بودیم. مردبما خیره‌شده بود.

پرسید: شماکی هستید؟

به طارق گفتم: چراغ‌را خاموش کن.

بعدآن مردرا مخاطب قراردادم‌وپرسیدم. ماکس کجاست؟

گفت: نمی‌شناسمش.

بامشت به‌پهلویش کوبیدم ناله‌ئی کرد. گفتم.حالا چطورباز هم نمی‌شناسیش ؟

دومین مشت‌را طارق به‌پهلویش کوبید. به‌طارق گفتم:داریم وقت تلف‌می‌کنیم. رفقایش باید توی‌انبار باشند. دهانش‌رابببند وبا من‌بیا.

طارق بامشت چندضربه به‌پهلو وشکم‌آن مردکوبید.وبعدبا دستمال، دهان اورابست.

مسلسل خودکار را برداشتم وبا احتیاط بطرف انبار کشتی براه‌افتادم . طارق هم‌پشت‌سرم‌بود. داخل‌انبار روشن‌بود. روشنائی چراغ ازدرزهای در دیده می‌شد . گوشم‌را بدرانبار گذاشتم. صدای چند نفررا شنیدم که به‌زبان آلمانی باهم صحبت‌می‌کردند ... سرم رابلندکردم وبه‌طارق گفتم:

ـ مخفی‌گاه آنها همین جاست.

ـ فکرمی‌کنی«ماکس» هم درمیان آنهاست؟

ـ نمی‌دانم،شاید باشد .

ـ وقت‌راتلف‌نکن.

آهسته درانبارراا بلندکردم،یکی‌ازآنها بتصوراینکه‌رفیقشان در انبارراا بلندکرده، خطاب به‌اوگفت ...گونتر،بیاپائین به ما کمك‌کن .

در انبارراا به‌پشت انداختم وبه دنبال‌آن ، طارق ومن‌لوله مسلسل‌هامان رابداخل انبارگرفتیم . من‌باصدای‌بلندگفتم، گونتر زنده‌نیست. شماهم ازجایتان‌حرکت نکنید.

گوئی صاعقه‌ئی بر آنها نازل شده بود ، هرچهار نفر خشکشان زدودریك حالت گیجی و بهت‌زدگی فرورفتند. نگاهشان به‌بالادوخته شده بود . باورشان نمی شد که دشمن به مخفی‌گاه آنها راه‌پیدا کرده‌باشد .

آنهارا مخاطب قرار دادم و گفتم: دستهایتان را بگذارید روی‌سرتان وسرپا بایستید.

یکی ازآنها خیلی سریع‌دستش رابطرف‌شیئی کوچکی برد درهمان لحظه ، اورا زیر رگبار مسلسل گرفتم . بقیه‌حساب کارخود را کردند. دستهاشان را بروی‌سرشان گذشتند وازجا برخاستند.

گفتم:حالاپشت سرهم‌ازنردبان‌بیائیدبالا.

بعدرو کردم به‌طارق و گفتم: کمی آنطرف‌تر بایست‌ومواظبشان باش.

آنها بدنبال هم‌از مخفی‌گاه بالاآمدند . بااینکه قیافه‌آنها را دروشنائی چراغ‌انبار دیده بودم. لازم‌بود ازنزدیك‌هم‌به‌قیافه‌یك یك‌آنها خیره شوم.

هرسه‌را درکنارهم نگهداشتم. سپس روشنائی چراغ‌قوه‌ئی‌را به صورت‌یك یك آنها انداختم • یکی‌شان سیاه چرده بودومعلوم بود اسمش چیست: محمد نامق بود، واماآن دونفر دیگرکه سفید پوست‌بودند، یکی ازآن دو مسن بود وچهره‌اش راچین و چروك زیادی پوشانده‌بود، دیگری راهم طارق وهم‌من،هردو نفرمان‌شناختیم اورا درچادر قاسم‌بن‌احمد دیده‌بودیم اوهم مارا شناخت،

طارق‌آهسته گفت: ماکس پیدانیست ؟

گفتم: همین امشب اوراپیدا می‌کنم •

ازآنها پرسیدم : ماکس پفلونك کجاست؟

یکی از آن دو سفید پوست که جوانتر از دیگری بود گفت :

ـ بیك شرط حاضرم مخفی‌گاه ماکس را نشان بدهم.

پرسیدم: چه شرطی؟

گفت: شرطش اینست که قول بدهی مرا نمی‌کشی، وبعدهم محمد نامق واین پیرمرد راآزاد کنی. آنهاازنقشه‌های ماکس کمترین اطلاعی نداشتند. هردوشان اجیر ما بودند.

گفتم. متاسفم که نمی‌توانم شرط تراقبول کنم.

جاسوس آلمانی گفت: پس اطمینان داشته باش که بزور شکنجه هم نمیتوانی مرابحرف دربیاوری.

طارق آهسته گفت: شرطش‌را قبول کن. ماکس برای‌مامهم‌تر ازآزادی آن دونفر است.

ازآن جاسوس آلمانی پرسیدم :

ـ مرا می‌شناسی ؟

گفت : مامور مخفی متفقین بااسم مستعار دالمارژیلوم... درست گفتم ؟

گفتم: آره درست گفتی؟

پرسید : این دو نفررا آزادشان نمیکنی؟

ـ یك دفعه که گفتم متاسفم .

ـ منهم متاسفم که نمی توانی مخفی‌گاه ماکس‌رانشانت بدهم .

محمد نامق گفت : من فقط کشتی‌ام را به اینهااجاره داده‌بودم.

رو کردم به پیر مرد و گفتم : تو هم حرف بزن، بگوکه بیگناهی.

بـزبان فرانسوی دست و پـا شکسته گفت : من کاره‌ئی نـبودم •

به طارق گفتم : سری به گونتر بزن ببین در چـه وضعی است •

طارق رفت. وکمی بعد «گونتر» را آوردواورا جلوپای آنها انداخت .

جلو رفتم. مقابل پیرُمرد ایستادم.دستم‌را بزیرچانه‌اش‌بردم وسراورا بالاگرفتم وگفتم : توکه زبان فرانسوی راخیلی‌خوب‌می‌دانستی‌نکند ازترس زبانت بندآمده .

بعد چنك به‌شانه‌اش‌زدم. اورا جلو کشیدم و بطرف طارق هلش دادم وگفتم: اینهم«ماکس پفلونك» مکار وجاسوس کهنه‌کار دشمن‌که‌دنبالش می‌گشتیم.

ناگهان پیرمرد که همان«ماکس‌پفلونك» بود خیزبرداشت که خودش را به‌آب‌بیندازد. طارق باقنداق مسلسل محکم‌به‌پشت‌او کوبید. «ماکس» همانجا برکف عرشه افتاد.

روکردم به‌آن‌جاسَوس‌آلمانی وگفتم : اگرماکس‌رانشناخته بودم، شاید پیشنهادت را قبول می‌کردم .

حالا هردوی‌شما بسینه دراز بکشید.

او ومحمد نامق‌برکف عرشه درازکشیدند... به طارق گفتم پیام رمزرا برای‌کلنل مخابره‌کن•

بعد خودم جیب‌های جاسوسان‌را بازرسی کردم وهرچه در جیب‌های‌آنها بود، بیرون‌آوردم. . .

طارق‌به مخابره پیام رمز پرداخت من‌به «ماکس پفلونك» که‌روی عرشه افتاده‌بود، نزدیك شدم. ضربه‌ئی که‌طارق با قنداق مسلسل به‌پشت او وارد کرده بود ضربه‌ئی سنگین وکاری بود .

طوری که «ماکس» قادر به‌بلند شدن نبود . اورا مخاطب‌قراردادم‌و گفتم :

ـ روز اولی که‌با تو روبرو شدم ، تحت تاثیر قدرتت قرار گرفتم واین سئوال برایم مطرح بود که چه‌طوری می‌توانم ترابدام بیندازم، چون به‌اداره خودمان قول داده بودم که ترازنده‌به آنها تحویل بدهم.

«ماکس» بالحنی دردآلودگفت :

ـ «ترودی» به‌ما خیانت کرد .

گفتم: تواحمق باید میدانستی که‌نمی‌توانی نقشه‌های اداره خودتان رااجراکنی.

بازناله کرد وگفت: دراروپا مافاتح می‌شویم.

گفتم : دعاکن زنده بمانی که خبر شکست قوای‌آلمان‌را بشنوی.

چند دقیقه بعد دو ناوچه پلیس بندر بـه کشتی ماهیگیری نزدیك شدند یکی از آن دو ناوچه کنار کشتی ماهیگیری‌توقف کـرد.

کلنل«لاکستر» بروی عرشه‌کشتی پرید وبطرف‌من‌آمد وبا شتابزدگی خاصی‌پرسید: چکارکردی ؟

«ماکس‌پفلونك» راکه روی عرشه افتاده‌بود، نشان«لاکستر» دادم‌وگفتم: اینهم«ماکس‌پفلونك» که بااسم مستعار«کلنل بوروسکی» می‌خواست برای‌تو دردسر درست‌کند، خوب‌نگاهش‌کن، ببین‌حتی‌در تغییرقیافه‌دادن‌هم استاد است.

پرسید: همین‌چهار نفراینجا مخفی‌شده بودند؟

گفتم:جسد یکی‌شان هم‌ته‌انبارافتاده.

ماموران پلیس‌بندر«ماکس» وهمکاران اورا به‌ناوچه‌منتقل

کردند به‌طارق گفتم که مواظب «ماکس» باشد ودرصورت لزوم می تواند اورا بکشد.

«لاکستر» و من داخل انبار شدیم در آنجا انواع وسائل تخریب وانفجار وجود داشت. علاوه‌بر آن،سه‌دستگاه رادیومخصوص ارتباط بانقاط‌دور و نزدیك..، بود، هرسه دستگاه باموج کوتاه «آر-اچ» کارمی‌کرد. چند قبضه اسلحه‌کمری ومسلسل خودکاردر آنجا دیدیم. یك‌جعبه چوبی توجهمان راجلب‌کرد.درآنراگشودیم جعبه مملوازمارك کاغذی وطلا بود.

لاکستر گفت: ماکس خودش‌راکاملا مجهز کرده بود.

گفتم: مخفی‌گاه‌متحرك واطمینان‌بخش !

کلنل گفت: ماکس‌اطمینان داشته که‌ما نمی‌توانیم‌مخفی‌گاه‌او راکشف‌کنیم .

-بله،کاملا مطمئن بوده.

-وبالاخره آنرا کشف کردی .

-البته باهمکاری‌موثرتو.

بعد پرسیدم:ازمیلتون چه‌خبر ؟

گفت : میلتون و مامورانش بـه دنبال مـاموریت خود رفته‌انـد .

گفتم: آنها درخانه محمد نامق‌چیزی پیدا نمی‌کنند .

-تصمیم داری همین‌امشب حرکت‌کنی؟

-همین امشب و به‌مقصد قاهره .

-حتی دربن‌غازی هم‌توقف نمی‌کنی؟

لبخندی زدم‌وگفتم،فقط‌برای‌چند دقیقه ،آنهم برای پیاده کردن‌تو.

چنددقیقه بعد، باکشتی محمدنامق به‌ساحل برگشتیم...

کلنل «لاکستر» بوسیله رادیو بـا «میلتون مالبی» رئیس پلیس تماس‌گرفت وبه‌او گفت‌که بطرف فـرودگاه نظامی حرکت کنـد.

کمی بعدکلنل «لاکستر» ومن بدنبال اتومبیل حامل افراد پلیس‌که «ماکس» وَهمکارانش رابطرف فرودگاه میبرد، حرکت کردیم. طارق‌هم دراتومبیل افراد پلیس بود وشخصا مراقبت از «ماکس» جاسوس کهنه‌کار دشمن را برعهده‌گرفته بود.

«میلتون مالبی» زودتر ازما به‌فرودگاه رسیده بود..وقتی جاسوسان آلمانی را ازاتومبیل پیاده می‌کردند وبطرف هواپیما میبردنـد، میلتون روکـرد به‌من وپـرسید: اینها راکجا شکار کرده‌اید؟

ماجرای دستگیری «ماکس پفلونك» و همکارانش رابـه اختصار برایش تعریف‌کردم‌وگفتم‌که وسائل داخل‌کشتی‌ماهیگیری «محمدنامق» رابه اداره پلیس‌حمل‌کند.

لحظه خداحافظی فرارسید.

میلتون‌گفت :کاش می‌توانستم برای شام دعوتتان‌کنم.

با خنده‌گفتم: چون می‌بینی هواپیما برای پـرواز آماده است، این‌حرف‌را میزنی؟!

گفت: لاکستر مرا خیلی‌خوب می‌شناسد ومی‌داندکـه آدم مهمان‌نوازی هستم.

لاکستر بشوخی‌گفت: خوب شدگفتی، والامن یادم رفته‌بود که تو مهمان‌نواز هستی!

دستم رابطرف میلتون بردم.. درحالی‌که دست یکدیگررا می‌فشردیم. ازهمکاری او وافراد پلیس‌تریپولی تشکرکردم‌میلتون

گفت: کاش آنها رامن دستگیر می کردم.

گفتم. دراینکه سهم تودردستگیری جاسوسان آلمانی ازما بیشتر است، تردیدی نیست.

«لاکستر» هم خداحافظی کرد. درآن موقع طارق درهواپیما بود ومن ازجانب او از«میلتون» تشکر کردم.

کلنل ومن بطرف هواپیما رفتیم. ساعت درحدود نیمه‌شب بود که هواپیمای حامل ما بپرواز درآمد وفرودگاه «تریپولی»را بمقصد بن‌غازی ترك گفت...

هواپیما ازآسمان تریپولی که دورشد «لاکستر» بوسیله دستگاه مخابره هواپیما، برای «ماکس هرفورد» رئیس پلیس بن‌غازی، پیام فرستاد که اوفورا ماموریت خودش را، که دستگیری «مارون» وبازرسی خانه او بود، شروع کند...

«ماکس» وهمکاران او درسکوت‌فرورفته بودند وبسرنوشت سیاه خود می‌اندیشیدند. دستهای آنها باسه دستبندبیکدیگر بسته شده بود.

طارق روکرد به‌من وگفت: دوموضوع هست که برای من هنوز روشن نشده.

گفتم: بگوشاید بتوانیم آن دوموضوع را از حالت ابهام خارج کنیم.

گفت: یکی اینکه توازکجا می‌دانستی ممکن است کشتی ماهی‌گیری «محمدنامق» مخفی‌گاه «ماکس» وهمکارانش باشد. موضوع دیگر اینکه «ماکس» را بااین قیافه‌ئی که دارد چطور شناختی؟

لاکستر گفت: منهم می‌خواستم همین‌را بپرسم.

گفتم: وقتی بطرف اردوگاه «ماکس» درحرکت بودیم، بین

راه «ترودی» با «ماکس» تماس رادیوئی گرفت، ووقتی حمله شروع شد، «ماکس» فهمید که «ترودی» به او خیانت کرده است روی این حساب می‌دانست که «ترودی» ضمن اینکه اطلاعات خودش را در اختیار ما می‌گذارد مخفی‌گاه اورا هم فاش می‌کند. این بود که کلیه وسائل مربوط به شبکه خودرا ازخانه «محمد نامق» به کشتی ماهی‌گیری او منتقل کرده بود که احیانا اگرخانه نامق موردحمله قرار گرفت ما وپلیس تریپولی دست‌خالی ازآنجا بیرون بیائیم.

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد ادامه دادم: پیش‌بینی این وضع، مرا متوجه کشتی یا موتورلنج محمد نامق کرد.

طارق گفت. راجع به‌موضوع دوم حرفی نزدی.

گفتم: دراولین برخورد با «ماکس» متوجه شدم که او در موقع راه‌رفتن، دست چپش راحرکت نمی‌دهد. این علامت مشخصه اوبخاطرم بود، وموقعی که او وهمکارانش از انبار کشتی بالا آمدند متوجه شدم که یکی‌از آنها که همین پیرمرد قلابی باشد دست چپش را حرکت نمی‌دهد. حدس زدم که او باید همان «ماکس پفلونك» فراری باشد.

کلنل گفت: توآدم عجیبی هستی طاهر، عجیب ازاین نظر که خیلی باریك‌بین ودقیق هستی.

گفتم: این باریك‌بینی ودقت درعمل ناشی‌از علاقه زیادی است که به‌حرفه‌ام دارم.

طارق گفت: پس اگر «ماکس» دست‌چپش راهم حرکت می‌داد تونمی‌توانستی اورا بشناسی؟

پوزخندی زدم وگفتم: دلائل دیگری وجود داشت که نمی‌توانستم نسبت به‌او بی‌توجه باشم مثلا، بزبان فرانسوی دست و پا شکسته‌ئی حرف میزد، ووانمود می‌کرد که به‌این زبان آشنائی کمی

دارد، در حالی که از جمله‌بندی کلمات ورعایت قواعد زبان‌معلوم بود زبان فرانسوی را خیلی‌خوب می‌داند، وخودش به این موضوع توجهی نداشت. موضوع دیگر اینکه او نتوانسته بودآهنگ‌صدایش راکاملا عوض کند.

«ماکس» که حرفهای مارا می‌شنید، سکوتش را شکست و گفت، بشرهمیشه مرتکب اشتباه می‌شود.

اورا مخاطب قرار دادم وگفتم، تاچندساعت پیش،اطمینان داشتی که هیچوقت مرتکب اشتباه نمی‌شوی.

سکوت کرد...

قبل ازآنکه هواپیمای مابه فرودگاه بن‌غازی برسد،کلنل «لاکستر» باپادگان تماس رادیوئی گرفت وبه معاون خود دستور داد جاسوسان آلمانی را تحت مراقبت شدیدبطرف فرودگاه‌حرکت بدهد.

درحدود ساعت یك‌بعداز نیمه‌شب بودکه هواپیمای ماروی باند فرودگاه نظامی‌بن‌غازی نشست. وهمینکه توقف‌کرد،سربازان مسلح آنرا محاصره‌کردند. کلنل «لاکستر» ومن از هواپیما پائین رفتیم.پنج سربازمسلح‌داخل هواپیما شدند، وبدنبال آنها،جاسوسان آلمانی راکه «ایرم‌گارد» و«بلانکا» هم جزوشان بودند ، بداخل هواپیما بردند، مراقبت ازجاسوسان آلمانی‌که تعدادشان‌به‌چهارده نفررسیده بود بعهده ده‌سرباز مسلح‌گذاشته شد.

«ماکس هرفورد» رئیس بن‌غازی «مارون» و دو جاسوس آلمانی راکه درخانه «مارون» بودند، دستگیر کرده بود. تقریبا ساعت یك‌ونیم بعداز نیمه‌شب بودکه هواپیمای ما بسوی قاهره پروازکرد.

طارق پرسید، پولی راکه از «دوریه» بابت فروش اسلحه

گرفته بودیم، چکار باید بکنیم؟

گفتم: وقتی خـواستی قهوه درست کنی ، ازآن اسکناسها استفاده کن.

گفت: منظورت اینست که آن اسکناسها جعلی است؟!

گفتم: توانتظار داشتی که «دوریه» اسکناس واقعی به‌ما به‌دهد؟... البته که جعلی است. می‌گوئی‌نه. ازخودش بپرس.

«دوریه» سکوتش راشکست وگفت: بله، آن اسکناسهاجعلی است.

ناگهان «ماکس» خطاب به «ایرم‌گارد» فریاد زد: توبـه پیشوا وملت آلمان خیانت کردی.

«ایرم‌گارد»خونسردوآرام جواب‌داد: برای‌اینکه‌میخواستم زنده بمانم.

«ماکس» باهمان لحن تندگفت: توخائنی.

«ایرم‌گارد»گفت: وتویك دیوانه زنجیری.

آنها را ساکت کردم، وبعد بداخل کابین خلبان رفتم و از آنجا این‌پیام رمزرا برای «استراتفورد» مخابره کردم:

«امسال محصول خرما رضایت‌بخش است.»

موقعی‌که هواپیمای‌ما درآسمان فرودگاه نظامی قاهره‌دور میزد و ا، تفاع کم میکرد، متصدی بی‌سیم هواپیما، پیامی راکه از فرودگاه مجابره شده بود، بدستم داد. «استراتفورد» به‌پیام من. این‌جواب راداده بود: «منهم برای توخبر مسرت بخشی دارم.»

حدس زدم‌که ممکن است خبر مسرت‌بخش مربوط به پیدا شدن برادرم طالب‌باشد...

حدسم‌درست‌بود.چون‌وقتی‌ازهواپیماخارج‌شدم،«استراتفورد» که‌کنار هواپیما ایستاده بود: جلوآمد ودر حالی‌که دست یکدیگر

را می‌فشردیم، گفت: لابد حدس زده‌ئی که خبر مسرت بخش ازچه قراراست؟

پرسیدم: طالب راکجا پیداکرده‌اند!

ـ طالب! نمی‌شناسمش،

ـ البته‌که نمی‌شناسیش. چون اورا ندیده‌ئی.

ـ پس توانستی حدس بزنی.

ـ داری سربسرم می‌گذاری.

گفت: برادرت درسوئیس پیدا شده.

گفتم: مهمترین خبری بود که به‌من دادی. حتی‌اگر خبر پایان جنك رامی‌شنیدم. آنقدر خوشحال نمی‌شدم. اوتنهاتکیه‌گاه من درزندگیست.

بعد پرسیدم: طالب راچطوری پیداکرده‌اند؟

«استراتفورد» گفت: خودش به‌کنسولگری انگلیس درژنو مراجعه‌کرده وبا اطلاعاتی‌که درباره او در اختیار کنسولگری گذاشته شده‌بود، اورا شناخته‌اند.

ـ اوالان کجاست؟

ـ درژنو.

ـ دلم می‌خواهد همین‌الان به‌ژنو پروازکنم.

ـ به‌موقع تو وطالب همدیگررا می‌بینید.

لحظه‌یی مکث‌کرد وبعدگفت. پیام رمزتو، مرا از دردسر بزرگی نجات داد. لندن مرا تحت‌فشار گذاشته بود وپشت سرهم توضیح می‌خواست‌که چراجلو خرابکاریهای جاسوسان دشمن در تریپولی گرفته نمی‌شود.

بعدپرسید، ماکس راکجا کشتی!

لبخندی زدم وگفتم، متاسفانه نتوانستم اورا بکشم.زنده‌اش

را آورده‌ام که تحویل بدهم. اگر یادت باشد، بتو قول داده بودم که سعی می‌کنم اورا زنده دستگیر کنم، وحالا می‌توانی اوو همکارانش را تحویل بگیری.

«استراتفورد» دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: باور کردنش مشکل است.

گفتم: ماکس وهمکارانش، باما چندان فاصله‌ئی نـدارند. توی‌هواپیما نشسته‌اند.

ـ هیچ فکر نمی‌کردم بتوانی اورا زنده دستگیر کنی.

ـ این را باید دیگر بحساب خوش‌شانسی تو گذاشت. حالا باید وضع آنها را روشن کنی.

گفت: چندتا سلول را برای آنها آماده کرده‌اند.

گفتم: پس کلنل «لاکستر» باتو تماس گرفته.

خندید و گفت: او فقط گزارش کوتاهی مخابره کرد.

بعد به‌یکی ازماموران خودمان دستور دادکـه جاسوسان آلمانی را به‌کامیونها منتقل کنند. سه‌کامیون که در فاصلـه نسبتا دوری ایستاده بودند، به‌هواپیما نزدیك شدند... سربازان مسلح ازپـای پلکان هـواپیما بااولین کامیون به‌خط ایستادند. بعـد جاسوسان آلمانی راکه بدست همه‌آنهادستبند زده شده بـوده از هواپیما پائین آوردند وبطرف کامیون بردند. اولین نفر «ماکس‌ـ پفلونك» بود، اورابه «استراتفورد» نشان دادم.

وقتی کامیونهای حامل سربازان وماموران ضداطلاعات، و جاسوسان آلمانی، بطرف زندان حرکت کرد، استراتفورد گفت: حالامی‌توانی یکی دوروز استراحت کنی، یك استراحت کامل.

با خنده گفتم، و بعد از دو روز استراحت، بازهم یك ماموریت جدید.

گفت، این‌را دیگر نمی‌دانم. به‌من دستور داده‌اند که بعد ازدوروز استراحت ترا به‌لندن بفرستم، شایدهم یك‌جای دیگر. بهر-حال، این دوروز، استراحت فرصت مناسبی است برایَ توکه‌بتوانی گزارش کامل‌ماموریتت را تهیه‌کنی. زیادم‌هم خودت را خسته‌نکن.

باهم ازفرودگاه بطرف شهرحرکت کردیم. من در خـــودم احساس غرور می‌کردم . غروری افتخارآمیز. چون توانسته بودم نقشه‌های آشوب‌طلبانه‌وخرابکارانه اداره جاسوسی آلمان راازبین ببرم‌کارگردانان آن نقشه‌ها راهم دستگیرکنم. مـــوقعی‌کـــه وارد اتاقم درهتل‌اطلس‌شدم، نفس راحتی‌کشیدم، زیرا ماموریتم‌باموفقیت بپایان رسیده‌بود.

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

۱ـ سایه‌ها سلحه
۲ـ چکمه زرد
۳ ـ مردیکه هرگز نبود
۴ ـ جاسوسه چشم ابی
۵ـ معبد عاج
۶ ـ اعدام یک جوان ایرانی در آلمان
۷ـ نبرد در ظلمت
۸ـ جای پای شیطان
۹ـ قلعه مرگ (۲جلد)
۱۰ ـ رد پای یک زن
۱۱ـ قصر سیاه (۳جلد)
۱۲ـ کاروان مرگ (۳جلد)
۱۳ـ فرار بسوی هیچ (۲جلد)
۱۴ـ جاسوس دوبار میمیرد (۲جلد)
۱۵ ـ دیوار سکوت (۲جلد)
۱۶ـ سحرگاه خونین
۱۷ ـ شب زنده داران (۴جلد)
۱۸ـ نفر چهارم (۲جلد)
۱۹ـ مردی از دوزخ (۲جلد)
۲۰ـ یک گلوله برای تو (۲جلد)
۲۱ـ نبرد جاسوسان
۲۲ ـ آنسوی خط زرد
۲۳ـ آخرین طناب
۲۴ـ خون و تصویر (۲جلد)
۲۵ ـ در مرز وحشت (۵جلد)
۲۶ ـ لبخند در مراسم تدفین (۲جلد)
۲۷ ـ سقوط عقابها
۲۸ـ راهی در تاریکی (۲جلد)
۲۹ـ تسمه چرمی
۳۰ ـ دیوار اقیانوس (۲جلد)
۳۱ ـ خط قرمز (۲جلد)
۳۲ ـ تصویر قاتل
۳۳ ـ سوار بر طوفان
۳۴ ـ تنها در برابر قاتل
۳۵ ـ نقطه انفجار
۳۶ ـ جاده خاکستر (۲جلد)
۳۷ ـ ستون پنجم (۲جلد)
۳۸ ـ سیاه خان (۲جلد)
۳۹ ـ ۰ = ۱ + ۳ (۲جلد)
۴۰ ـ جدال در باطلاق
۴۱ ـ شیطان صخره‌ها
۴۲ ـ دیوار هیاهو
۴۳ ـ مرز خشن
۴۴ ـ نقطه تقاطع